دیوان مدایح و مراثی

چهارده معصوم

از آثار طبع:

حزین بروجردی

مقدمه کتاب

بقلم مبارک حضرت آیة الله ابو الفضایل المولی الجلیل جناب شیخ محمد الغروی البروجردی ادام الله بقائه العالی

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله الذی خلق الانسان وعلمه البیان والصلوة علی محمد افصح العرب الذی قال (ان من الشعر لحکمه وان من البیان لسحرا) و علی علی امیرالمؤمنین الذی اعترف خصمائه بانه ابلغ العرب والائمه الطاهرین

۱ شعر از نظر تاریخ پیدایش شعر در اصناف بشر بعصر قبل از تاریخ میرسد و چون شعر از احساسات و عواطف منشاء والهام میگیرد و ملتها باقتضاء تربیت و محیط از حیث عواطف وعقل متفاوتند رواج شعر هم بین آنان کماً و کیفاً مختلف است اهل ادب شعر را تصویر خیالی جمال طبیعت بالفاظ و معانی دانند و قسم چهارم (فنون جمیله و آداب رفیعه) شمارند و مرتبه دوم از مراتب ثلاثه که بشر بوسیله آنها افکار و احساسات درونی خود را بخارج منعکس میسازد میباشد محققین در تاریخ علم الادب ملتهای بائده را در شعر وشاعری بچهار دسته منقسم ساخته اند ۱ مللی که باقتضاء محیط دارای عواطف و احساسات شدید بوده مانند اعراب و شاعریت در بین آنها شایع و از شعر بهره کافی داشته اند ۲ مللی که احساسات معتدلی داشته مانند یونانیان در عصر خرافی وعصر ابطال (از ادوار سبعه که برای یونان قائل شده اند) و از هردو قسمت ادب (شعر و نثر) بهره کافی داشته اند ۳ ملتهای متفکر که عقل ومنطق بر احساساتشان غالب بوده مانند مصریان قدیم وهندیان و رومیان و به نثر ادبی و استدلال بیش از شعر توجه داشته اند ٤ مللی که اصلا پابند احساسات و عواطف نبوده مانند آسوریان وکلدانیان که مردمانی سلحشور وجنگجو بوده وبشعر که منبعث از عواطف است توجهی نداشته وهمشان مصروف کشور گشائی و ادبیات آنها عبارت از تدوین قوانین و نظامات برای اداره کردن مستعمرات خود بوده

۲ انواع شعر در قدیم هر ملتی برای شعر متداول بین خود تقسیماتی قائل شده مانند اعراب که شعر متداول درعصر جاهلیت را شش قسم بیان کرده اند و چون این تقسیمات شامل تمام انواع شعر نبوده و جامع نیست بلکه اصناف یک نوع شعر را بیان میکند نه انواع یك جنس را لذا ادباء اروپا به موازات پیدایش شعر برای آن سه نوع قائل شده اند که هرنوع دارای اصنافی است - نوع اول شعر قصصی که موضوع آن سرد حوادث ابطال و جنگهای تاریخی است و این قسم قدیمترین شعری است که بشر سروده است و باقی مانده از اشعار یونانیها در عصر خرافی و ابطال اغلب شعر قصصی است (مانند الیاده هومیرس که نهصد سال قبل المیلاد گفته شده و یک قسم از شعر قصصی - شعر دینی است و آن اولین شعری است که بشر در عصر ما قبل تاریخ و عصر خرافی تا نهصد سال قبل المیلاد ملتیکه قائل به تعدد آلهه بوده اند دروصف خدایان و رجال دینی خود سروده اند مانند مها بهارته در هند قدیم و ادیسه هومیرس - نوع دوم شعر غنائی که بالحان مخصوصه برای تحریک و تهییج احساسات تنظیم یافته و اقسام آن (مدح : فخر هجاء : حماسه : رثاء : غزل است) و نضج آن در ملل بعد از شعر قصصی است - نوع سوم شعر تمثیلی که شعرا نوابغ در علم و حکمت در مقام تمثیل فضائل و تحریک عواطف بشری حکایاتی در مورد وفاء - سخاء - شجاعت - عفت - امانت و سایر صفات پسندیده برشته نظم در آورده اند تا در نفس شنونده اثر عمیق داشته باشد -

۳ شعر از نظر اسلام

اعراب عصر جاهلیت چون دارای احساسات قوی و تعصبات قومی شدید بودند از انواع سه گانه شعر نوع غنائی آن (مدح - فخر - هجاء - رثاء) بیش از دو نوع دیگر بین آنها رایج بود و شغل شاعر هر قبیله سرودن

مدح و فخر قبیلهٔ خود و هجاء قبیله مخالف بودند و شدت اهتمام شعراء عرب باقسام نوع غنائی سبب پیدایش شعراء نوابغ گردید که شرح حال آنها در تاریخ ادب عربی بتفصیل ثبت است و چون سرودن اشعار مدح و فخر و هجاء از طرف شعراء سیاسی که زبان رسمی قبیله محسوب میشدند موجب تشدید عداوت وقتال طوائف با یکدیگر و از دیاد تفرق و تعصبات میگردید لذا پس از بعثت پیغمبر اکرم چون هدف اساسی اسلام ایجاد (اتحاد . اخوت . مساوات . حریت) بین طوائف مسلمانان و تحریص آنها بسعی و عمل در پیشرفت اسلام و جهاد با کفار بود از اموری که مخالف این اصول بود بشدت جلوگیری شد از آنجمله سرودن شعر در زمینه تفاخر و مدح بباطل و مهاجات یکدیگر ممنوع گردید بعلاوه بلاغت و فصاحت آیات قرآن مورد اعجاب بلغاء وفصحاء عرب قرار گرفت و این دو امر تا مدتی سبب خود داری اعراب از سرودن شعر شد و توجه آنها معطوف به یاد گرفتن احکام اسلام و تبلیغ دین و جهاد با کفار گردید . فقط وقتیکه هنوز قسمتی از قریش مسلمان نشده وسه نفر از آنها (عبدالله بن الزبعری و ابوسفیان بن الحرث و عمرو بن العاص) اشعار هجائی نسبت به پیغمبر و مسلمانان گفته بودند پیغمبر بسه نفر از شعراء مسلمان (عبدالله بن رواحه متوفی سنه ۸ و حسان بن ثابت متوفی ٥٤هـ وکعب بن مالك دستور عمل متقابل را داد . کعب از پیغمبر حکم این قسم شعر را پرسید در جواب فرمود (ان المؤمن مجاهد بسیفه و لسانه الی آخر) یعنی جهاد با کفار همانطور که بآلات جنگی عمل میآید با گفتار هم انجام میشود و اثر شعر شما در مغلوب ساختن کفار مانند شمشیر و قسمی از جهاد است و به حسان فرمود (ما یمنع الذین نصروا رسول الله بسلاحهم ان ینصروه بالسنتهم حسان جواب داد (انا لها) و نیز پیغمبر سرودن و یاد گرفتن شعری که

مشتمل اندرز و امثال حکمتی باشد اجازه داد وفرمود (روا و اولادکم ما حسن من الشعر وسار من المثل) واز جواب بـه کعب وحسان و ایند ستور مستفاد میشود شعری که برای تأیید حق و دفع باطل گفته شود و در تربیت اتصاف بفضائل مؤثر باشد از نظر اسلام پسندیده و مأموراًبه میباشد .

(٤ - شعر در عصر امویین)

چون بنی امیه همشان ایجاد اختلاف بین طوائف مسلمانان و تجدید عصبیت قومیت زمان جاهلیت بود تا بتوانند باین وسیله علویین و شیعیان تضعیف نموده و خود بدون معارض بمسند خلافت متکی باشند و قبلا اشاره شد شعراء وسیله مؤثری در ایجاد شقاق و نفاق بین اعراب جاهلیت بودند لذا خلفاء اموی با دادن جوائز مهم و مقرب ساختن آنها نزد خود شعرا را وادار بمدح امویین و تنقیص علویین و هجاء مخالفین میکردند و بوسیله شعرا اقسام مهاجات زمان جاهلیت از هجو سیاسی و هجو ادبی آغاز گردیده و از سنه ٣٥ که امیرالمؤمنین علی علیه السلام رسماً زمام خلافت را بدست گرفت و معاویه وسایر بنی امیه شروع بمعارضه کردند قهراً دو حزب و دو جمعیت بین مسلمانان ایجاد شد ١ جمعیت علویین (شیعیان علی) که اکثریت را تشکیل میدادند وطوائف مختلف انصار جزء این حزب بودند ٢ حزب امویین (طرفداران معاویه) که قسمتی از مهاجرین جزء این حزب بودند شعراء عصر اموی هم دو دسته بودند ١ شعراء شیعه انصار علی و ائمه علیهم السلام ٢ شعراء طرفداران معاویه و سایر خلفاء اموی و بعد از شهادت علی علیه السلام چون علاوه بردو حزب علوی واموی دوجمعیت دیگر بوجود آمد (خوارج طرفداران عبد الله بن الزبیر) لذا عدد احزاب وشعراء طرفداران آنها چهار حزب تشکیل یافت وچون از سال ٤١ (شهادت علی) تا سال ١٣٢ انقراض امویین

بواسطه توسافات حزبی و سیاسی تأثیر شعر و شعراء در نظام حکمی و اجتماعی مختلف بوده مورخین عصر اموی را بسه دوره تقسیم کرده اند که ذکر شعراء آن ادوار چون طولانی است مناسبت با این مختصر ندارد فقط اسامی چند نفر از معاریف شعراء مادحین علی علیه السلام درعصر پیغبر و شعراء شیعه درعصر امومین که با سرودن فضائل علی و ائمه و رثاء سید الشهداء و سایر شهداء اهل البیت مسلمانان را بتشیع و قیام علیه بنی امیه دعوت میکردند ذکر میکنیم .

اول از شعراء مادح علی علیه السلام در عصر پیغمبر اکرم ۱ حسان بن ثابت متوفی ٥٤ هجری ۲ کعب بن زهیر متوفی ۲٤ ۳ عبدالله بن رواحه متوفی سنه ۸ ۲ از معاریف شعراء شیعه درعصر اموی ۱ نعمان بن بشیر الانصاری از خزرج متوفی ٦٥ ۲ یزیدبن مفرغ الحمیری متوفی ٦۹ ۳ ابو الاسودالدئلی (واضع علم نحو بدستور علی علیه السلام) متوفی ۹۹ ٤ فرزدق متوفی ۱۱۰ که قصیده او در مدح علی بن الحسین مقابل هشام بن عبدالملك معروف است ٥ کمیت بن زید الاسدی متوفی ۱۲٦ که قصائدها شمیات او در مدح ائمه و مراثی او در رثاء حسین بن علی وزید بن علی بن الحسین معروف و همین اشعار سبب شد که هشام باو غضبناك و دستور داد زبان او را قطع کنند ٦ ایمن بن خزیم الاسدی که در ولاء وتشیع علی علیه السلام بسیار متعصب بود

(٥ شعراء شیعه در عصر عباسین)

سبب عمده انقراض امویین و انتقال خلافت بعباسیین نهضت شعیان و طرفداران علویین در عراق وخراسان بود و در این دو منطقه جمعیات سریه از طوایف شیعه برای برانداختن امویین تشکیل و مرکز استقرار دعات گردیده بود و در رأس دعات عراق که مرکز آن کوفه بود ابو سلمه خلال ملقب بوزیر آل محمد

قرارگرفت و در رئس دعات خراسان ابومسلم ملقب بوزیر آل محمد قرار گرفت (و هردو ایرانی و علوی البرأی بودند) وتقریباً از سال ۱۰۴ بتدریج دعوت آغاز گردید و عباسین بعد از آنکه ابوهاشم فرزند محمد حنفیه رئیس فرقه کیسانیه هنگام مرگ محمد بن علی بن عبدالله بن عباس صاحب دعوت عباسیه را جانشین خود قرار داد از فرصت استفاده نموده بدعات دستور میدادند مسمانان را دعوت کنید بیعت کنند با رضای از آل محمد و پوشیدن لباس سیاه و خونخواهی حسین بن علی و زید بن علی بن الحسین و یحیی بن زائد را شعار خود قرار دادند و شعراء شعیه مانند سدیف بن میمون (که در تشیع متعصب و مبارز بود و با مبارزات او بطرفداری از علویین و مهاجات و مشائمه و مجالده با سیف با شبیب و طرفداران بنی امیه در تاریخ مسطور است) و شعراء دیگر با سرودن فضائل علی علیه السلام و رثاء سید الشهدا و تشریح مظالم امویین مسلمانان را تحریص و تهییج بقیام علیه امویین میکردند و در اثر اشعار مهیج سدیف و دیگران بود که معاریف بنی امیه مانند سلیمان بن هشام بن عبد الملك وعده دیگر در خلافت سفاح دسته جمعی در مجالس متعدد بقتل رسیدند (سدیف در خلافت منصور باابراهیم نوه حسن مثنی که در بصره علیه منصور قیام کرده بود بپیوست وپس از کشته شدن ابراهیم متواری شد مأمورین او را گرفته نزد منصور بردند و بدستور او زنده بگورش کردند) عباسین بسه جهت در امور سیاسی و اجتماعی کشور تسلط کامل نداشتند اول وزراء خلفاء اغلب از ایرانیان شیعی مذهب بودند و وزارت آنها تفویضی بود نه تنفیذی یعنی این قسم وزراء در حل و فصل امور مملکتی فاعل مایشاء بوده و بدون مراجعه بخلیفه و کسب نظر و اجازه او انجام وظیفه میکردند ـ

و مانند آل برمك (یحیی و فضل وجعفر فرزندان او) و بنی سهل (فضل بن سهل و حسن بن سهل سرخی) دوم تشکیل امراء شیعی از سنه ۱۳۸ به بعد در نواحی مختلف کشور وسیع اسلامی که از اقیانوس اطلس تا اقیانوس هند امتداد داشت (مانند حکومت علویان درطبرستان از ۲۵۰ ـ ۳۱٦ حکومت حمدانیان در حلب و موصل از ۳۱۷ ـ ۳۹٤ و خلافت فاطمیین درمصر از ۲۹۷ ـ ٥٦۷ و حکومت آل بویه در ایران جنوبی و عراق از ۳۲۰ ـ ٤٤۷ وحکومت صفاریان از ۲٥۲ ـ ۲۹۰ و حکومت بنی صلیح در یمن از ٤۲۹ ـ ٤۹٥ سوم معارضه سه جمعیت بزرگ شیعه (امامیه : اثنی عشریه : زندیه : اسمعیلیه) با خلفاء عباسیه از زمان منصوریه بعد این سه علت سبب شد که مذهب تشیع بسرعت (با وجود مخالفت خلفاء) در نواحی مختلف کشور وسیع اسلامی انتشار یابد و دین رسمی منطقهٔ متصرفی امراء شیعی مذهب گردد علماء و خطباء و شعراء شیعه در این عصر زیاد بود و در ترویج و اشاعه مذهب تشیع نقش مهمی داشتند از علماء مانند سید مرتضی ـ شیخ مفید ـ شیخ طوسی که مؤلفات آنها در مذهب تشیع و شهرت و عظمت حوزه علمیه آنها و مناظرات آنها با علماء سنت اقوی دلیل بر رسمیت و شیوع مذهب تشیع است از شعراء شیعه نام چند نفر از معاریف ذکر میشود ۱ ابو تمام طائی (حبیب بن اوس) متوفی ۲۳۱ صاحب کتاب الحماسه ۲ سید اسمعیل الحمیری که اشعار او در مدیحه و مراثی معروف در عصر حضرت صادق بوده متوفی ۱۷۳ (اصمعی ادیب معروف در باره او گفته است لولا انه یسبب الصحابه فی شعره ماقدمت علیه احداً فی طبقته) ۳ دعبل بن علی الخزاعی معاصر حضرت رضا قصائد او در مدیحه و مراثی معروف متوفی ۲٤٦ ٤ احمدبن الحسین متوفی ۳٥٤ ٥ مهیار دیلمی متوفی ٤۲۸ ٦ کثیر الخزاعی صاحب داستان عشقی معروف (بزاد ا) متوفی ٥۰۰

مقدمه کتاب

۷ احمد ابن منصور بسام متوفی ۶۰۴ و تعداد زیادی از شعراء عربی و ایرانی که نام و شرح حال آنها در تذکرهای معتبر مذکور است (۶ شعراء شیعه در عصر مغول و اتراك از قیام چنگیز ۶۰۳ تا وفات تیمور ۸۰۷) پس از آنکه مغول در اول قرن هفتم هجری از مشرق اقصی هجوم نموده و ایلخانان ایران یعنی هولاکو وجانشینانش بر ایران تسلط کامل یافتند (۶۵۴) هولاکو خواجه نصیر الدین طوسی (محمد بن محمد) را در سال ۶۵۴ که مقام ارجمند او در علم وسیاست مشهور آفاق بود بوزارت برگزید و خواجه نصیر الدین بمساعدت محمد بن احمد العلقمی وزیر شیعی مذهب مستعصم آخرین خلیفه عباسی هولاکو را وادار بفتح بغداد نمودند و در سال ۶۵۶ بدسیسه محمد علقمی مستعصم وعده کثیری از عباسین بدست هولاکو کشته و بغداد را متصرف و خلافت عباسین بغداد منقرض گردید و محمد علقمی از طرف هولاکو حاکم عراق شد هولاکو و جانشینانش تا ابو سعید برقسمت اعظم کشور وسیع اسلامی حکومت کردند و وسعت ممالك متصرفی آنها طولا از سواحل دریای چین تا سوریه ومصر وعرضاً از منتهای دشت قبچاق و روسیه و لهستان و هنگری تا خلیج فارس و بحر عمان بود مدت حکومتشان بیش از صد سال شد فرزند دوم هولاکو (ایلخان سوم) مسلمان شد و جانشین هشتم و نهم اوبارشاد علامه حلی شیعه گردیدند در حکومت آنها رجال بزرگ شیعه زمامدار امور سیاسی واجتماعی بودند (بنام وزارت و حکومت و امارت) مانند خواجه نصیرالدین وزیر هولاکو و محمد علقمی حاکم عراق وخاندان جوینی (شمس الدین محمد جوینی وزیر هولاکو و دو فرزندش اباقاآن و احمد ـ شرف الدین جوینی وزیر ارغون خان ـ بهاءالدین جوینی حاکم اصفهان و شهرستانهای مرکزی ایران که از رجال علم و ادب بود وکتاب معروف کامل البهائی را در امامت شیخ طبرسی برای او نوشت ـ علی بن عیسی اربلی صاحب کتاب کشف الغمه فی معرفة الائمه ومعاریف دیگر شیعه که حل وفصل امور را عهده دار بودند وذکر نام آنها موجب تطویل است اما شعراء این عصر چون ایلخانان مغول بواسطه طبع خشن توجهی

توجهی به ترویج شعر و شعراء نداشتند صنعت شعر و ادب رونق عصر عباسیین که خود از رجال علم و ادب بودند نداشت و ابن خلدون مینویسد قریحه فطری شعر در رجال علم و ادب این عصر خمود یافته و صناعت شعر مبتذل گردیده بود و در این عصر طبقات عامه سرودن شعر بالفاظ و لغات عامیه شروع و بانحاء شعر چند قسم از قبیل موشحات و مخمسات و غیره افزوده شد و در کتب ادب از شعراء مهم شعیه نام چند نفر ذکر شده از آنجمله است صفی الدین حلی متوفی ۷۵۰ و قاضی نظام الدین اصفهانی

۷ شعراء شیعه درعصر تشکیل مجدد پادشاهی در ایران از ۹۰۷ تا ۱۳۴۴

پس از انقراض خلافت عباسیین بدست مغول و انقراض جانشینان هولاکو بدست آل جلایر در عراق و آذربایجان (۷۳۶ - ۸۱۴) و آل مظفر در فارس و کرمان و کردستان (۷۱۳ - ۷۹۵) و سربداران در خراسان (۷۳۷ - ۷۸۳) از ابتدای قرن دهم هجری حکومت پادشاهی بدست صفویه مجدداً در ایران تشکیل یافت و از سنه ۹۰۷ تا ۱۱۴۸ صفویه سلطنت کردند از ۱۱۴۸ تا ۱۱۶۱ افشاریه سلطنت کردند از ۱۱۶۳ تا ۱۲۰۹ زندیه سلطنت کردند از ۱۱۹۳ تا ۱۳۴۴ قاجاریه سلطنت کردند وچون وضعیت تاریخی بواسطه قرب عهد و رسمیت مذهب تشیع در این عصر معلوم است تذکر آن لزومی ندارد

۸ ازاین مقدمه مختصردو مطلب ظاهرشد

اول آنکه از عصر پیغمبر اکرم وعصر خلفاء ثلاثه و امویین شیعیان علی علیه السلام جمعیت مهمی از مسلمانان را تشکیل داده و رجال برجسته و دانشمندان اسلام جزء جمعیت شیعیان بوده وحزب علویین در تمام مدت با مخالفین خود مبارزه میکرده اند و شعراء وخطباء شیعه در تمام ادوار از دعوت به تشیع و ذکر مثالب غاصبین خلافت خودداری ننموده اند دوم مذهب تشیع در ایران از خلافت مأمون (۱۹۸ - ۲۱۸ که

مادرش ایرانی و خودش شیعه و از دانشمندان بود رواج کامل گرفت و از تشکیل حکومت علویین (حسن بن زید) از ۲۵۹ در مازندران و سواحل بحر خزر، و آل بویه در جنوب ایران و عراق از ۳۲۰ و خلفاء فاطمی در مصر و زیدیه در یمن و حمدانیان در سوریه که قبلا مذکور شدند مذهب تشیع درنواحی مختلف کشور وسیع اسلامی دین رسمی مناطق متصرفی حکام و امراء شیعه بود

۹ اخبار وارده در فضیلت و ثواب مدح و رثاء ائمهٔ اطهار

باسانید متعدده درکتب معتبره شیعه، وسنت مخصوصاً از حضرت صادق علیه السلام که اهتمام زیاد بنشر فضائل علی و ائمه و شرح مظلومیت و شهادت حسین بن علی را در بین مسلمانان نثراً و نظماً داشتند وارد شده که بعض از آن اخبار را محمد بن قولویه القمی متوفی ۳۶۷ در کتاب کامل الزیارات نقل کرده است و نزد علماء شیعه و سنت عبادت نشر فضائل ائمه اثنی عشر متفق علیه بوده و هست و با مراجعه بمؤلفات فریقین محرز است که اغلب دانشمندان بزرگ شیعه و سنت برخود لازم میدانسته اند تألیف واثری نثراً یا نظماً درفضائل علی وائمه علیهم السلام و رثاء سید الشهدا و سایر شهدا ازخود باقی بگذارند .

۱۰ شاعر دانشمند آقای حسین حزین بروجردی

که قلبش آکنده ازمحبت امیر المؤمنین وسید الشهدا و ائمه اطهار علیهم السلام میباشد بتأسی ازبزرگان شیعه و رجال علم و ادب اسلام و نیل به ثواب موعود و مأثور از ائمه و شفاعت اخروی دیوان خود را در مدیحه و مراثی تنظیم و تهیه نموده انشاءالله زحمات ایشان منظور نظر امیر المؤمنین و سید الشهداء واقع و باجر جزیل اخروی نائل خواهند شد و البته شیعیان و دانشمندان از مدایح و مراثی ایشان استفاده شایان خواهند برد .

والسلام علی جمیع اخواننا المؤمنین - بروجرد - ۱۵ اسفند ۱۳۳۷

شیخ محمد غروی

((دیوان))

مدایح و مراثی چهارده معصوم

سلام الله علیهم اجمعین و مقدمه در توحید باریتعالی

(از آثار طبع حزین بروجردی .)

بانی طبع کتاب

جناب سلالة السادات العظام

خیر الحاج حاجی سید ماشاالله رابط بروجردی

زاد الله تعالی توفیقاته

« چاپخانه صفا بروجرد »

بسم الله الرحمن الرحیم

پس از حمد و ثنای حضرت آفریدگار و نیایش حضرت ختمی مرتبت و ائمهٔ اطهار سلام الله علیهم اجمعین عرض میشود بنده در دوران شاعری خود اشعار بسیار در فنون نظم از قرار قصاید - غزلیات - ترکیبات - ترجیعات - مثنویات - متفرقات - مناقب و مراثی سروده و چندین بار هم باین منظومات صورت کتابی داده لیکن در سال کنونی همه آنهارا گزیده و بسیاری را حذف نموده ام شاید اگر آثار خود را نصف کرده باشم تصور دروغ نرود کتاب حاضر که موسوم است به **مدایح و مراثی** در دوران گذشته هفت هزار بیت بنظرمیآمد مثلا شامل پنجاه قصیده و مرثیه راجع بحضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام و نیز در مدح ومراثی هریک از پیشوایان دواز ده گانه بویژه وقایع هولناک کربلا من جمله راجع بشهادت اصغر این خاندان بیست قصیده و مرثیه ثبت تا باکبر آن سلسلهٔ بابرکات چه رسد پس در نظر گرفتم که نامه مزبور را مانند نامه های دیگر خود گزیده کنم و در این کار دو چیز منظور بود اول متابعت کلام بزرگان که گفته اند **خیر الکلام ماقل ودل** در ثانی شاید انشاالله خداوند بزرگ در آتیه اسباب چاپ ویرا فراهم بنماید از این راه مخارج او کمتر باشد و این نامه را موسوم به **مدایح و مراثی** نموده بیک سر آغاز در توحید و چهارده بخش در مدح و مراثی حضرات معصوم چهار ده گانه سلام الله علیهم ترتیب و خاتمه دادم

و ذالك فضل الله يؤتيه من يشاء — **و يرجى لعبد فارغ الباب لازم**
فيارب وفق واعف و افتح و عافنا — **و صل على المختار من آل هاشم**

ماه جمادی الثانی ۱۳۷۰ هجری بروجرد حسین حزین

سر آغاز قصاید توحیدیه جل جلاله

عارف بگشاید چو فرو بسته زبانرا　　آغاز کند نام خداوند جهان را
آن پاک خدائند که بهر تن خاکی　　آورده فرود از زبر چرخ روان را
زین کالبد عنصری تیره بناگاه　　گر باز بدارد نفسی تابش جان را
خود شسته بیکبار شود دفتر هستی　　این هوش هم آغوش شود خواب گران را
از پر تو هستیش بود جنبش گیتی　　جان است هم او جسم زمین را و زمان را
هر ذره بیکتائی او داده گواهی　　را هیست همی کوی شناسائی آن را
آفاق نه بس سوی خدا رهبر مایند　　انفس همه آن سان شده صاحب نظران را
آیات شناسائی وی خواند خردمند　　ستخوان و عروق و عضلات و شریان را
هر بی خردی را نبود آگهی از وی　　با آنکه گرفته است فرا بی خردان را
از کار خدائی شمرو نغمه توحید　　چون بشنوی از آب صدای جریان را
افلاک اگر بیخود و سر گشتهٔ او نیست　　از چیست دمی می نگذارد دوران را
تا از سه و چاری چه پدیدار نماید　　از کافی و نونی چو بسازد همگان را
ز آمیزش اضداد بشر پروریش بین　　از صلح موافق چه نماید دگران را
یک پشت نمایش بکند بخشش عامش　　نی خاص توان بشمرد این فیض نهان را
یک پرده از او فصل بهار است که از وی　　نا چیز کند کارگه رنگرزان را
در گستردی دیبهٔ الوان بکه و دشت　　چون دفتر ارژنگ کند جمله جهان را
سر سبز کند خشک درختان سیه فام　　از برگ دهد برگ و نوا برهنه گان را
پس از دل آن برگ شکوفهٔ بدر آرد　　سر را و دهد میوه همه پیر و جوان را
تیر ار که یکی هست نشان یک دو هزار است　　یک زان همه دان قسمت عود ستخوان را
سرمشق ادب میدهد آن سوسن آزاد　　هم ررز نیاشگر رب همه دان را

یعنی که دهم هست زبان لیک بمدحش
خواموشم واز وجه ادب بسته زبان را

گر مهر فروزندهٔ حسن ازل وی
پرتو فکن آید نه همی‌خیل بتان را

خالی نشود دانهٔ و دام دل عاشق
موئی نکند شیوهٔ زنجیر گران را

هوش وخرد و فکر شناسای خدا نیست
پشه سوی سیمرغ نه یارا طیران را

بس کن تو حزین ذره نه درحضرت خورشید
هشیار بود بلکه بود شیفته آن را

نشناخته را وصف کنی و بستائی
سودی نبری هیچ تو هشدار زیان را

دلدار غیور است ز توصیف تو دور است
از او بطلب پوزش اینگونه بیان را

با این همه خوشباش که لطفش بگشود است
بر روی گنه کار در امن و امان را

(توحید من لسان الاحدیه)

آنم که هویدا شده زیر و زبر از من
گردون و زمین کوه و تل وبحر وبر از من

بی بند و ستون چادر گردون مقرنس
افراشته و معبر شمس و قمر از من

سر سبز کنم جمله درختان چمن را
گیرند همه تازگی و برگ و بر از من

انبوده زمن چرخ زسیار و ثوابت
دریا شده آکنده ز در و گهر از من

از یک کف خاکی و زیك قطرهٔ آبی
ایجاد شده توده نوع بشر از من

دانائی و بینائی و هوش و شنوائی
گویائی و بویائی و بینش شمر از من

هستند دو مجبور زمن زندگی و مرگ
باشند دو مأمور قضا و قدر از من

من باخبر از تودهٔ ذرات سراسر
ذرات ندارند یک ارزن خبر از من

نی زاده کس باشم و کس زادهٔ من نه
بهرم پدری نیست نیامد پسر از من

قائم بوجود خود و مخلوق تمامی
قائم بوجود من و در رهگذر از من

من زنده جاوید و خداوند توانا
نابود و فرو مایه جهان سر بسر از من

از کیف و کم و ماده و ترکیب مبرا
از جسم و صور نیز ولی هر صور از من

اندیشه و پندار نباشد ز من آگاه
کی داده نشان فکرت و عقل ونظر از من

آن چیز که در فهم تو آید نیم آن چیز
مخلوق من است آن و شود ره سپر از من

منمای پژوهش ز خدا رسم بشر را
کن سلب هیشه روش خواب و خور از من

در کاخ طبیعت بجز از من تو مأثر
زنهار میندیش سراسر اثر از من

هر سوی کنی روی مرا پوی مرا جری
گیتی همگی پر شده زیر و زبر از من

گه زنده کنم گاه بمیرانم و آنگاه
گسترده شود فرش معاد بشر از من

از من نبرد کور دلان بهرهٔ وافی
خشنود و برومند شده دیده ور از من

ای بندهٔ شرمنده ز من روی مگردان
تا آنکه کند روی بتو زیب و فر از من

بشتاب سوی من بنگر لطف و عطارا
کن ترک مرا مهر ندیدی اگر از من

آسایش و آسودگی از من بتراود
آخر که بدید است هراس و خطر از من

در بنده گیم پای تو بفشار پس آنگاه
بخشایش و آمرزش و نیکی نگر از من

سیم و زر دنیا زمنت باز ندارد
ای بنده تغافل مکن از سیم و زر از من

فکر من و ذکرم ز برای تو دو بال است
جدی کن و جهدی و بگردون بپر از من

تسلیم و رضا پیشه کن ای بنده مسکین
زنهار مپیچان زتکبر تو سر از من

هر چند حزین غرقهٔ در یای گناهی
نومید مباش از خود و منما حذر از من

گر غیر گنه کار ز دست تو نیاید
جز عفو کجا سر زده کار دگر از من

تو خاکی و ناپاکی و زشتی همه از تو
من پاکم و پاکی و نکوئی شمر از من

هر زشت که باشد بزند سر اگر از تو
هر خوبی و نیکی نزند سر مگر از من

توحید

هزار آفرین مر جهان آفرین را / که داد است نطق و زبان مأو طین را
توانا خدائی که از صنع کامل / همی کرد انسان جامع جنین را
ز دیوان یکتائی ذات باری / دو صفحه بدان آسمان و زمین را
پدید از سرا پردهٔ کاف و نون کرد / دو گیتی زیبا دو پرده نشین را
صفاتش چو محدود دانش نباشد / ز عرفان ذاتش فشان آستین را
ره دانش کنه ذاتش نپوید / مگر آنکه جوید ضلال مبین را
موحد سوای وجودش نبیند / قباحت قرین فلسفی دو بین را
ز توحید او اهل تکثیر غافل / بپاشان نگر کندهٔ آهنین را
اضافات از ذات او ساقط آمد / وجودیست مطلق اضافه نه این را
پس اکمال توحید نفی صفات است / از این سود نبود خبر خاسرین را
بذات وی اثبات ذاتش نکو شد / مر این رتبه زیبنده شد عارفین را
ز آثار فانی خداوند باقی / کجا ثابت آید تفو قانعین را
علیکم بدین العجایز شنیدی / ز ادیان گزیدی تو دینی چنین را
تو مردی عجوزه نه ای عجز چبود / بود قوتی جان مردان دین را
ترا غیرت حق شناسی کجا شد / ز غیرت تو کمتر بلیس لعین را
بود هوش هرکس چو هوش عجوزه / عجوزه صفت لازم آمد همین را
بتابش بود نور توحید هر سو / تو هر سو روی تیره بینی زمین را
نهان است از دیده از بس عیان است / رهان کن تو ابصار چشم گلین را
کند مبصر از قرب مفرط بصر را / سیاه و مرمد خبر کن عمین را

من بحق تو چو شبکور و شبکور مسکین | کجا دید خورشید چرخ برین را
فروتنی تابندگی پرده اش دان | خلافی نباشد در این راستین را
انانیت تو حجابی بود هم | خودی هل نگر پس خدای مبین را
بت هستی خوشرا گر بسوزی | بیابی چو محمود در ثمین را
بمیخانهٔ محو مو هوم رو کن | ز ساقی و حذت ستان ساتکین را
ز نعم الحبیبت و صالی دهد دست | ز نی پشت و پا گرکه بئس القرین را
ز آثار و برهان علمی و عینی | رهی و زنی کوس حق الیقین را
ر آنی رأ الحق شود آشکارا | رمیت اذ رمیت است شاهد همین را
ز عبدی اطعنی تو با بهره گردی | کند دفع بی بصرت پس انین را
شود قلب تو عرش رحمن و ناظر | بنور الله آئی زهی مؤمنین را
کنی جر یا مؤمن از نار اصغی | مفاد آئی آنکه صحابه یمین را
خدایا بحق نبی گرامی | بزهرا و اثنی عشر شاه دین را
عطا کن ز الطاف و توفیق کامل | یکی دیدهٔ حق شناسی حزین را
ز طال لسان و ز کل لسان هم | ببالد شود خاک ره صالحین را
در این چامه گر شایگان شد مکرر | تو بپذیر عذر من مستکین را
ز اندیشهٔ قافیه دور باشد | کسی کو بفکر است جان آفرین را

(توحید)

ایزد تعالی شأنه کو موجد اشیاستی | مر آفرینش را همه مرجع شد و مبداستی
از کی ز اشیا در جهان پیدابود لیکن بدان | باشد بذاته خود عیان اشیا از او پیداستی
پیدا حضور حضرتش آثار فیض و رحمتش | نبود مرکب حضرتش مرئی نآن یکتاستی

چون هرچه مرئی میشود لابد مرکب او بود | شیئیتش ثابت شود از او سند ممضاستی
ازجسم ودیگر ازمحل یکسو شدآن عز وجل | باشد تجسم غش و غل سبحانه اصفاستی
وهم آنچه اش از بخردی اندر تصور آردی | او هست خلق ایزدی عبد است نی مولاستی
کسرا تو همرازش مجو در ملك انبازش مجو | انجام و آغازش مجو گفتار نا زیباستی
نبود شریکی بهر او او را هم آوازی مجو | سبحانه سبحانه این بینش اعماستی
از او سمیعت مدان دیگر بصریت مخوان | از قسم آلات ایفلان کین از صفات ماستی
دانیچه موضع ازجسد جان ماکن است ایمعتمد | حق باجهان این سان بود دریاب گر بیناستی
آن بیجهت در شش جهت پیدا بود از مکرمت | فیض وجود از مرحمت بخشنده بر اشیاستی
گر سلب فیض خودکند لم تغن بالامس ایخرد | یابد تحقق از سند ابقا همه افناستی
بر قاع صف صف میرود عکس ازل نقش ابد | همچون سراب از آن احدداربین و مافیهاستی
اشیا همه هالك ولی باقی از او وجه علی | یعنی کنون هم منجلی آن لؤلؤ لالاستی
هرجا که رو آری خدا آنجا بود ای با وفا | بشنو ز قول کبریا گر همنشین ماستی
در سومنات و بتکده هم مسجد و آتشکده | تابان شده پیدا شده از بهر او غوغاستی
آن ذات بی انباز وند اشیاء رانی متحد | هم از حلول او منفرد در این گذر حاشاستی
ازحضرتش تشبیه را تفویض سان میدان خطا | تعطیل رازان کبریا دور ار کنی برجاستی
هر روز در کاری بود تعطیل چبود ای خرد | او شد مأثر از رشد مالا و او الا ستی
جز حضرت او دیگری نبود حزین را دلبری | او از دو گیتی شد بری مولای آن مولاستی
ازاو جز اورا خواستن دون همتی شد در زمن | بر طبع پست اهل ظن اف کین چنین ادناستی

مسدس در توحید من لسان العارفین و العاشقین

ایشوخ انیس دل افکار توئی تو | غمخوارو طبیب من بیمار توئی تو
یار من افسرده بی یار توئی تو | معشوقهٔ هر عاشق خونبار توئی تو

مارا همه جانانه و دلدار توئی تو | جانانه تو و یار تو دلدار توئی تو
ایسرو نکو منظر کشمرمه نخشب | داری زخوزستان دهن وهم زیمن لب
ازچهره چون روز دگرطره چون شب | کردی تو قمر را همه دم همسر عقرب
زان باعث چشمان گهربار توئی تو | ریزندهٔ اشکم زبصر زار توئی تو
از نام تو شد پر حرم و دیر و کلیسا | پو یای تو جویای تو هر مؤمن ترسا
تو خسرو شیرین دهنان ماه شناسا | دل ساز کند در غم تو شور و نکیسا
از زاری این زار خبر دار توئی تو | البته خبر دار ازین زار توئی تو
عشاق تو زانیا روزه‌حرم همه بگذشت | از شادی و اقبال دما دم همه بگذشت
مجنون تو ازخانه و آدم همه بگذشت | گر شاه ترا دید زعالم همه بگذشت
بهتر ز شهی و سر و سردار توئی تو | هم کشور و گنج و زرو دینار توئی تو
یک عمر بدنبال نکویان بدویدیم | با چشم خریدار جمال همه دیدیم
با موی تو پیوسته و از جمله بریدیم | دیدیم دهان تو و انگشت گزیدیم
یغما گر کالای هشیوار توئی تو | حیرت زده را یار وفا دار توئی تو
ما جزتو زخوبان نشناسیم کسی را | بیهوده نکوبیم در ملتمسی را
ترجیح نه بدهیم بعنقا مگسی را | دل فرق توان داد زگل خوار وخسی را
یکتا صنم عارف سیار توئی تو | اندر همه جائی و در ابصار توئی تو
ذات جهان یکسره حیران توباشند | اشیا همه بیچاره و پژمان تو باشند
در جمع که بینیم پریشان تو باشند | مرغان نواخوان‌خوش الحان تو باشند
جانا سبب شورش بسیار توئی تو | یارا جهت این همه گفتار توئی تو
تو ساقی میخانه و تو پیر خرابات | هم کعبه مشتاقی و هم قبلهٔ حاجات
رندان بخرابات مسلمان بمناجات | در کار توباشند بروز وشب و ساعات

فکر همه در کار و دگر بار توئی تو		مقصود هم از سبحه و زنار توئی تو

در را برخ هیچ گروهی تو نبستی		با اهل خرابات و مناجات نشتی
آموخت بما چشم خوشت باده پرستی		زا نروز گزیدیم ره و شیوهٔ مستی
چون میکده را ساقی خمار توئی تو		ساقی تو و مطرب تو و مزمار توئی تو

ما قطره و تو بحر شدی همسر قطره		ای مهر جهانتاب توئی همدم ذره
فرزین فلک پوی خرد لنگ در این ره		پیراهن غم بهر تو زد چاک مجره
چون گمشدهٔ ثابت و سیار توئی تو		پیدائی و در پردهٔ اسرار توئی تو

درمیکده مستان تو درجوش وخروشند		بتها همه از شرم تو مدهوش و خموشند
عشاق زعشق تو نه در دانش و هوشند		زهاد برایت همه در زهد بکوشند
مقصود چه از سبحه چه دستار توئی تو		مطلوب ز اوراد و ز اذکار توئی تو

تا حب تو دین و دل و آئین حزین شد		بردرگه تو روز وشبان خاک نشین شد
با ذکرو دگر فکر تو مأنوس و قرین شد		آخر چه دگر بهر حزینت به ازین شد
آغاز من انجام من ای یار توئی تو		چیزم همه ایشاه جهاندار توئی تو

دوسه غزل در توحید

گرهمه از کردگار تیر و سنان است		شکر سزد چونکه خیر بنده در آن است
هر چه دهد آن طبیب قوت قلب است		هرچه کند آن حکیم راحت جان است
فهم صفاتش نه هست در خور نادان		دانش ذاتش نه کار هوشوران است
دانش کل سالها نه محرم این است		بینش کل عمرها نه عارف آن است
در سریان است بخششش همه کسرا		نهر فیوضش مدام در جریان است

شیفتهٔ هستیم کـه هست شد از وی زان بجهان مایلم که جان جهان است
روی بدل میکنم مقابل قلب است جانب جان میروم مقارن جان است
او نه ز مخلوق دور و خلق نه از وی بسکه پدید است او زدیده نهان است
رحمت او بیکرانـه مغفرتش هم عاصی او آرمیده مهد امان است
خوشدل ازاینم که بعد معصیت خویش اشگ پشیمانیم بچره دوان است
شرم کند روز حشر از رخ عاصی او همه دان است و بنده هیچ ندان است
شمهٔ از عفو او حزین نتوان گفت گر چه سرا پای او زبان بیان است

غزل در توحید

زبسکه بار غم از عاشقان غم برداشت نهال زلف تو در هم شکست وخم برداشت
فتاده بسکه دل پاک روی یکدیگر براه کوی تو نتوان کسی قدم برداشت
ازان ترست دوچشمان که برتواش نظراست دو چشم دوخته بر آفتاب نم برداشت
در آستان تو این قدر اشکباری چیست در آستین بصر عاشق تو یم برداشت
براه عشق تو آنکس بکام دل برسید که عشق را بکناری فکندو غم برداشت
قرار گاه تو بـاشد ازان بمذهب عشق حریم کعبهٔ دل حرمت از حرم برداشت
مرا صنم نـه بسوی صمـد دلالت کرد صمد حجاب دوئی از رخ صنم برداشت
تو ای گدای زسنگ کف حبیب مترس پی شکستن دلهای محترم برداشت
جهانیان وکم وبیش او چودر گذر است نه عارف است که بیشی نهاد وکم برداشت
حزین بکیش محبت کسی زیان مند است که دوست داد زکف روضهٔ ارم برداشت

مناجات

خداونـدا خداونـدا ذلیلم توبه التوبه ذلیل و مضطرو زار و علیلم توبه التوبه

تو غفاری ومن عاصی تو ذالعفوی ومن مذنب   تورب العزتی و من ذلیلم توبه التوبه
زوی القربی نیم من از مساکین و یتامایم   بدرگاهت کم از ابن سبیلم توبه التوبه
اسیر و ناسی و جانی و لاهی آمدم العفو   اثیم و عاصی و خاطی محیلم توبه التوبه
شب تاریک نفسم پیش و خوف دیو طبع دون   چراغ طاعتی نی بی دلیلم توبه التوبه
نه در فکرم نه در ذکرم نه مأیوسم نه مأنوسم   نه در موت و حیاتم نی قتیلم توبه التوبه
الا ای یوسف رحمت ترا خواهم چو زال اما   کلائی هم ندارم بس ذلیلم توبه التوبه
جمیلم آفریدی من قباحت را پذیرفتم   قبیحم لیک خواهان جمیلم توبه التوبه
بغیر از سوزش آه درونم چیز دیگر نیست   بباب عفو و لطف تو نزیلم توبه التوبه
زحیث رحمت وهم مغفرت بی مثل و مانندی   زقسم جرم و غفلت بی بدیلم توبهٔ التوبه
فقیرم من فقیرم ای غنی الذات ادرکنی   حقیرم ایخداوند جلیلم توبه التوبه
خدایا کار تو تبدیل و تغییر است میدانم   گنه کارم بده اجر جزیلم توبه التوبه
خدایا زادهٔ خبط و خطا و معصیت باشم   بشر هستم نه جنس جبرئیلم توبه التوبه
سرا پایم بود آلوده خبط و تبه کاری   چه غم دارم اگر از تو غسیلم توبه التوبه
بغیر از شرک گفتی هرگناهی را بیامرزم   بکار شرک بی مثل و عدیلم توبه التوبه
هزاران بت نهان در آستین من بود یارب   پی کسر بتان بر تو دخیلم توبه التوبه
هزارن بت زخواهشها و آمالم بود هریک   بایمان میکشد انگشت نیلم توبه التوبه
خداوندا بحق مصطفی و مرتضی ارحم   بحق یازده سبط سلیلم توبه التوبه
بمعصومان و مظلومان و منظوران در گاهت   اجابت کن قرین با قول و قیلم توبه التوبه
زلال معرفت را تشنه و جام لقایت را   نچشمی هست سوی سلسبیلم توبه التوبه
خدایا هر چه هستم از تو هستم نی کس دیگر   همانا قطرهٔ بحر اصیلم توبه التوبه
خداوندا حزین تو در دیگر نمیداند   بباب عفو افتان و دخیلم توبه التوبه

رباعیات

در معرفت تو عجز شد پیشه ما
بشناختنت ورای اندیشه ما
تحقیق هزار ساله در ذات قدیم
آبیست کز او تر نشود ریشه ما

دوزم چو نظر ببرگ برگ اشجار
آید بنظر درشت سطری زنگار
آن سطر نوشته لا اله الا الله
او مالک ملک وحی وباقی ستار

در وادی کثرت چو موحد پا زد
شمشیر کشید و بر همه یکجا زد
زوکثرت موهوم همه شد معدوم
الحق که یکی تیغ زد و بر جا زد

یارب تو بوقت مرگ فریادم رس
بیچاره و عاجزم بامدادم رس
آندم که فتد دست ودل وپا ازکار
باقی نبود جز رمقی دادم رس

بخش اول

حضرت محمد بن عبدالله صلی الله علیه و آله فرزند عبد المطلب فرزند هاشم فرزند عبد مناف آورنده دین مقدس اسلام در سال ۵۷۱ مسیحی در روز دو شنبه یا جمعه هفتم ربیع الاول سال عام الفیل در مکه معظمه در شعب ابیطالب از آمنه بنت وهب متولد شد هنگامیکه کسری انو شیروان شهر یاری داشته و در سن چهل سالگی مبعوث به نبوت و در یاز ده سالگی از بعثت از مکه بمدینه هجرت فرمود و در سن شصت و سه سالگی در روز دو شنبه ۲۷ صفر یا ماه ربیع الاول بقولی در مدینه بدرود زندگانی فرمود کتاب مقدسی که از طرف خداوند متعال آورده قرآن مجید است که جامع اصول تدین و تمدن میباشد .

چکامه در نیایش حضرت ختمی مرتبت ص

ساقی باقی بیار بادهٔ حمرا — تا برد از چهره رنگ علت صفرا
بادهٔ احمر دوای چهره اصفر — تیرگی دل از او مفرح و خضرا
آینهٔ قلب خسته زنگ گرفته — از ستم و کید این سراچه غبرا
بامی گلرنگ زنگ غصه تو بزدای — آینه را بخش صیقلی هله یارا
شاد بزی ای ندیم در دی و بهمن — اول بهمن ببین و آخر دارا
پشت سرخود مخار یک دو قدح آر — چونک شدم مست این سر من و خارا
گرتو بخارا زنی سرم کله هرگز — کی کنم ایرشک دلبران بخارا
موسم گوشه گرفتنت نرسیده — خیز ز بیغوله پا گذار بصحرا
گاه غنودن گذشت و وقت خزیدن — خیز ببیرون خرام و چهره بیارا
خیل جنون مستحق سلسله باشند — خیز و بدوش او فکن تو زلف مطرا
عاشق دلدار را بیار تو مینا — عارف خمار را ببخش تو صهبا
چاره درد ار کنی و گر نکنی تو — بگذرد این چار روزه زندگی از ما
خود تو بگو چون دی و پریر گذر کرد — بگذرد امروز آنچنانه وفردا
چرخ و مه آفتاب صد چو من و تو — کشته و برده بخاک داده همی جا
پاره خشتی و مشت خاکی و گردی — نیست مگر بوده یک نگار دل آرا
خاک نیاکان ما و تست که هردم — کوزه گرش میزند طپانچه و هم پا
در گهر چرخ نیست مهر و وفا هیچ — همقدم چالش است و در پی هیجا
چون بکشد تیغ نیستی ندهد فرق — شه ز گدای محله پیر ز برنا
شاه جهان است ور پیمبر ایزد — کوچک رخوار است ور بزرگ وتوانا

جمله ز مردن برنج اندر و نتوان | چاره ناچار را کنند هما نا
ایدل شادان نژند باش که خوابید | در دل خاک سیاه خطه بطحا
احمد مرسل که تازش روش وی | خاور وهم باختر گرفت ز یکتا
هشت بهم آن لبان کز او بتراوید | نامه زیبا بدان رسائی و شیوا
پیکر او زیر خاک یثرب و جانش | در حرم وصل و فوق طارم اعلی
دانش و بینش گرفت هیکل و پیکر | نور بسیطه مرکب است و معضا
گر که در انجام شد پدیدچه باك است | بعد ورود خدم رسد شه والا
علت مادی وفاعلی شد و صورت | این سه مقدم بنزد مردم دانا
هست مؤخر ولیك علت غائی | او بمیان علت العلل شده اما
علت غائی اگر نباشد مقصد | آن سه علل را وجود باشد حاشا
مور ز دریا اگر گذار توانکرد | اندکی از وصف او حزین کند انشا
تا که هیولی همی صور بپذیرد | نزد حکیمان نیک گوهر بینا
قطره ناچیز دوستان محمد | بحری و آن بحر پر ز لؤلؤ لالا

مسدس فی مدح الرسول ص

ای پادشهٔ سریر لولاك | ای قائل قول ماعرفناك
از دامن تست دست ادراك | کوتاه بلی چگونه خاشاك
در قعر محیط رفت حاشاك | هر چند کهٔ داشت عزم راسخ

تو علت غائی دو عالم | تو موج نخست بحر اعظم
گر چه پدر تو هست آدم | در رتبه تو بر پدر مقدم
قرآن تو ای نبی اکرم | هر گونه کتابراست ناسخ

تا راه دهی بملک او سع — زین وادی عور و دشت بلقع
نوع بشر ای رسول ارفع — ویرانه شود فسیح مربع
ناچار تو در حضیض اوضع — نازل شدی از مقام شامخ

گیتی را علت العلل تو — سلطان تجلی جبل تو
خورشید مشارق ازل تو — از مهر بکام چون عسل تو
وز مهر فرشتهٔ اجل تو — تو میر بوادی و فراسخ

تو عقل مجسم و مجسد — تو قصر مشید و فیض سرمد
از تست بنای دین مشید — محمودی و احمد و محمد
او تاد ز حضرتت مسدد — وز شخص تو منتصب مشایخ

نتوان چوترا حزین ثنا گفت — خوب است که با دعا شود جفت
تا فصل بهار لاله بشگفت — احباب تو در نشاط هنگفت
تادی ز جهان وجود بنهفت — اعدای تو رهرو برازخ

نیایش رسول اکرم ص

خامه نویسد اگر هزار مجلد — یکسره در مدحت رسول مسدد
او ننوشته است باز عشری از اعشار — از ملکات صفت ذات محمد
کیست محمد رسول امی و مکی — کوست بتأیید کردگار مؤید
برد بمعراج کردگار از آن راه — کوچو فرشته سرشته بود مجرد
جسم نبودش که بود روح مصور — سایه نبودش که بود عقل مجسد
معنی والشمس از اوست روی منور — معنی واللیل از وست موی مجعد
نقطهٔ تار جزیرة العرب از وی — روشن و مشهور گشت در همه مشهد

کرد همی نفی بت پرستی اعراب — کرد صدا وای دیده های مرمد
کعبه که بیت الحرام و قبله جان بود — جای بتان گشته بد ز تودهٔ مرتد
کرد ز لوث بتان شرك مر او را — پاك و شد او قبله گاه ابیض و اسود
مسلك توحید را نمود مبرهن — بازوی تشکیك را نمود مقید
از طرف حق یکی کتاب بیاورد — یك چمن عنبرین و باغ مورد
داد فصاحت در او بداد بنوعی — کو فصحا را شد است مرجع و مقصد
در بر عقلش خرد رضیع مقمط — در بر علمش کمال طفل مأبجد
خواست چو از این سرای فانی ناچیز — رخت ببندد بسوی خلد مخلد
گفت باصحاب و امتان گرامی — از طبقات محققین و مقلد
بین شما خود دو چیز محکم سنگین — من بوراثت نهم چو کاخ مشید
هست دو میراث من کتاب و هم عترت — در بر داور مطهرند و ممجد
این دو قرینند و انفکاك نجویند — تا لب کوثر بمن رسند مجدد
خوب رعایت کنید این دو امانت — تا نفرازند در گله بر من قد
بعد رسول امین رعایت نیکو — زین دو امانت نشد ز قوم مردد
جاری و معمول شد او امر قرآن — نی بخدای و دود از پس احمد
دست بآزار عترتش بگشادند — بد کفنش تر هنوز در ته الحد
خاطر زهرا شکسته گشت ز امت — خانه نشین شد علی و طرد ز مسند
سودهٔ الماس ساخت کار حسن را — نیز حسین در عراق خیمهٔ خود زد
امت نا اهل سهل می بشمردند — کشتن سبط نبی بجهد و دگر جد
در لب آب فرات تشنه بریدند — سر زتن نازنین سبط محمد
هیچ نگفتند حیدر است ورا باب — فکر نکردند احمد است ورا جد

زخم تنش از ستاره بود افزونتر نی ده و نی پنجه و نه شصت و یا صد
اکبر و اصغر براه دوست فدا کرد تا بابد نام خویش کرد مؤبد
چشم حزین خونفشان ز ماتم شاه است صبح جزا سر بگیرد او چو ز مرقد

معراجیه و نیایش حضرت رسول و سوگواری

احدا اینکه تعدد نپذیری هرگز جفت و مانـنده و انباز نگیری هرگز
نکسی چون تو نه کس را تو نظیری هرگز توئی آن هستی جاوید و نمیری هرگز
هست بر ذات تو قائم چه صفات و چه ذوات
توئی آن قادر مطلق که نمودی ز دوحرف آشکارا دو جهان را بچنین طرح شگرف
خود اگر چرخ بلند است و یا قلزم ژرف عاقل و عاقله نا بسته ز عرفان تو طرف
همه بر صفحهٔ شطرنج تفکر شهمات
بو البشر را ز شرف دانش اسما دادی آن یکی را ز کرامت ید بیضا دادی
دیگریرا ز جلالت دم احیا دادی ره بمعراج شرف در شب اسری دادی
خاتمی را که بر او باد درود و صلوات
شب قدری که بدی صبح صفت نورانی بود آسوده بکاشانهٔ ام هانی
کرده جا روح قدس نزد شه روحانی گفت بر خیز از ین دهکدهٔ جسمانی
سوی بالا بخرام ایشه توحید صفات
هست با دوست قرین هر نفری شبخیز است شب وصل است توخوابیده شگفت انگیز است
هفت غربال فلك لعل و جواهر بیز است تند رو تر فرس عشق تو از شبدیز است
خیز بر خانهٔ زین جا کن و بگذر زجهات
کرد جا احمد محمود چو بر پشت براق برق آسا بهوا جست براقش ز وثاق

عشق او را گذرانید از ین نیلی طاق   در نور دید چو طومار سموات طباق
بیکی چشم زدن نی لحظات و دفعات
آن زمان ماند بجا پیک خدای باری   گفت احمد تو برد در پی من از یاری
گفت زین بیشترم نی روش طیاری   گر فراتر من از ین حد بپرم مقداری
سوزدم بال و پر از شعشعهٔ اشراقات
گفت احمد تو بمان چون نتوانی پرواز   از تو انجام پرش باشد و از من آغاز
این بگفت و بخرامید از آن سو بفراز   آن سوی سد ره دو صد ره شد ودر پرده راز
کرد کاشانه و بیخود شده در حضرت ذات
آستانی که در او نی من و مائی درکار   ره در او برد و شد او از من و مائی بکنار
میم امکانی احمد ز میانشد یکبار   احد فرد بجا ماند شگفتا زینکار
که بود فکرت و اندیشه در او قاصر و مات
گفت راوی شب معراج نبی شاه الست   ما ورای حجب غیب ازل چون بنشست
پهن شد سفره پی اکل غذا هرچه که هست   شد برون از عقب پرده یکی زیبا دست
با نبی خورد غذا داد بر آن خوان برکات
شد در آن دست مبارک نبی الله حیران   بود چون دست علی شاه ملایک دربان
عالم غیب کجا و علی بن عمران   آری آری اسدالله ولی سبحان
همه جا حاضر و ناظر بود او بر ذرات
ایعجب گر اسدالله در این پیشه بود   از چه در کرب بلا حاضر و ناظر نشود
تا حسین را نگرد از پی یاریش رود   نی غلط بود صف ماریه سلطان ابد
دید کاری که بفرزند شد از قوم عصات
بی کسیهای حسین دید و تن پارهٔ او   زخمهای تن افزوده ز سیاره او

دید بر شمر ستمکار و دل خارهٔ او نیز بر عابد و بر زینب بیچاره او
میشنود از حرمش ضجه نسوان و بنات
میشنود از گلوی پادشه عرش قباب ناله العطش و آه فزون از تب و تاب
کی سپاه ستم و فرقهٔ غافل ز حساب شدکباب این جگرم یک کف آبی ز ثواب
بدهیدم پی آزادی روز عرصات
زین فراتی که بود موج زنان ایظلام هست مهریهٔ زهرا و مرا باشد مام
هست سیراب از او وحش و طیر و دد و دام بر همه خلق حلال است بمن از چه حرام
کمتر آخر که نیم من ز وحوش فلوات
سوی من نامه نوشتید پی مهمانی چون رسیدم بشما توده زشت جانی
آب بستید بروبم ز ره نادانی همه کردید جوانان مرا قربانی
شد مرا نیزه و زوبین ثمرات شجرات
پیش جد من مظلوم شما اهل عراق چه بود پاسختان ای همه در زرق و نفاق
در دل و جان شما نیست وفا و ارفاق شد ز اشعار جگر سوز حزین طاقت طاق
دیده گردید دو جو از جریان عبرات

چکامه در مدح حضرت رسول ص

ای از خدا مخاطب شخص تو شد بلولاک یعنی تو گر نبودی لما خلقت الافلاک
در حضرت جلالت اعمی است چشم بینش از دامن کمالت کوتاه دست ادراک
نازم بحضرت تو کز جنبهٔ تجرد در ارض از سموات کردی تو جذب املاک
تو واسطهٔ نبودی گر بین عبد و معبود کی خاک تیره را بود راهی در عالم پاک

آنسان که ماعرفناك گوئی تو دادگر را — ما نیز حضرتت را در قول ماعرفناك
دستی بمبدء کل دستی سوی برا یا — با آن گرفته با این فیاض تودهٔ خاك
در وادی وفایت سارع گروه عشاق — در مسلك لقایت سالك فریق سلاك
از آیت فتحنا اوضاع تو منظم — وز مژده فترضی احوال تو فرحناك
جسمت مروح آمد هم عنصرت مجرد — وردتنت مصون نشد از شوب خار و خاشاك
در مدح تو حزین گفت معدود شعر موزون — هرچند زشت باشد در مدحت توامساك

نیایش

هست کلام خدا کلام محمد — هست پیام خدا پیام محمد
چون بپراند خدنگ حق بپراند — هست سهام خدا سهام محمد
غیب ازل آخرین مراحل او شد — سد ره بود اولین مقام محمد
عقل نخستین برش چو طفل مأبجد — صادر اولی بود غلام محمد
سیر نموده ره خدای پرستی — تا به هر آنجا که رفته نام محمد
دهر بود اسپریس بهر نبردش — عرش بود مضرب خیام محمد
حشمت او با جهان مقایسه کم کن — حشر تو بنگر بر احتشام محمد
هر نفسی از حزین تحیت افزون — بر نبی و عترت گرام محمد

دیانت مقدس اسلام

ای آفتاب روشن اسلام شاد زی — کو هیچکس ترا نتواند تبه کند
نی صدمهٔ ترا زخرافات و مضحکه — این ابر های تیره ترا کی سیه کند
کی مبطلات جای گزین یقین شود — در را کسی شبیه کجا بر شبه کند

از نیم تابشت بسحر منهزم نگر — هر چند شام کفر ز اختر سپه کند
آن کس که روز وشب چه ابطال میکند — جز وی گمان مدار کسی جا بچه کند
در تیرئه است ذات تو زالایش فزون — شکوه از آن بنزد نبی گه بگه کند
غیر از نیایش تو وهم آورنده ات — حاشا حزین مدیح کسی سال و مه کند

غزل

ما گدایان همه بردرگه شاه آمده ایم — بادل خونشده و حال تباه آمده ایم
خود نمائی نه و طاعت نه و خدمت هرگز — عاصیانیم پی عذر گناه آمده ایم
بردن توشه بود زشت بدرگاه کریم — بدر مغفرتت نامه سیاه آمده ایم
ما در این باغ نسرویم و نگل نی سوسن — گر قبول تو فتد خوار و گیاه آمده ایم
گر گیاهیم ولی خارج از این باغ نه ایم — ورکه خواریم گلت را بپناه آمده ایم
خوار ما تا نشود طعمهٔ نیران رقیب — در پناه گل بی خوار چو آه آمده ایم
سالکانیم ولی این چه سلوکی است که ما — نه خبر دار ز چاه و نه ز راه آمده ایم
کهربای کرمت کاه مرا جذب نمود — دامن کوه امان تو چو کاه آمده ایم
مو بمو پکر ما کو تهی وعصیان است — ما به تقصیر خود ایدوست گواه آمده ایم
رستم عفو ترا حبل من الله در دست — همچو بیژن چو غم ار در تک چاه آمده ایم
بنگاه کرمی درد همه درمان کن — بادل ریش خریدار نگاه آمده ایم
متوکل متوسل بعنایات ازل — اخترانیم بپیرامن ماه آمده ایم
درد مندیم بامید دوا سوی طبیب — سرقدم ساخته نی از پی جاه آمده ایم
چون حزین دیده سوی روزنهٔ امیداست — مورد مغفرت عفو الاه آمده ایم

پایان بخش اول

بخش دوم حضرت علی ابن ابیطالب علیه سلام

جمعه سیزدهم رجب سال سی ام عام الفیل در خانه کعبه از فاطمه بنت اسد در زمان شهریاری انو شیروان بوجود آمد ودر سن شصت و سه سالگی دو شنبه بیست و یکم رمضان .ر سال چهل از هجرت در مسجد کوفه بدرجهٔ شهادت نائل و در ارض غری نجف شرف مدفون گردید .

غدیریـــــــــــــه

ساقیا برخیز جام می بیار ار غوانی باده ده بر میگسار
ناگوار است ارکه اندوه جهان کن گوارایش زجام خوشگوار
باده چون بیهوشی آرد مست را زان سبب میآیم از غم برکنار
هوش چون سرمایهٔ آفات شد محوو ناچیزش کند می درشمار
او پراکنده کند اندیشه را آورد جمیت خاطر بکار
یک چمانه ای چمانی می بده ای چمانی یک چمانه می بیار
می اگر تلخ است از هستی من تلختر نبود خدارا هوشدار
چونکه از تلخی هستیم دمی وا رهاند اوست شیرین در شعار
ساقیا جامی بده جانی ببر کشت خشکم را تو بارانی ببار
ساقیا مگذار از من بگذرد عمر بی ذوق دل و جام عقار
ساقیا مارا حوالت داده اند در ازل شرب شراب حب یار
کار ما در باده نوشی از قدح در گذشت واز صراحی ای نگار
رطل را بشکن تو با سنگ سبو کین دو ازما نشکند رنج خمار

یك سخن بر گو زچشم مست دوست | ذکر خیری نزد مستان دیار
بادهٔ میخانه را انجام هست | میکده چشمان جانان پایدار
گر از آن میخانهٔ خم خم در گلو | ریزییم سازم بپایت جان نثار
خم ز ما رفع کسالت میکند | قامت خم را کند خم سرو وار
خاصه از آن خم که برخم غدیر | هست پیوسته ز روی اعتبار
باده آن خم ولای مرتضی است | ساقیش احمد رسول تاجدار
آفرین از این می خورشید رنگ | مرحبا زان ساقی سیمین عذار
آمد از گردون گردان جبرئیل | تیز رو چون وحی دلاز کردگار
گفت احمد راخدایت گفته است | کن تو تبلیغ ولایت را شعار
شاه مردان را وصی خویش کن | در دیار آرند تا اهل دیار
حق مطلق را بمرکز بر نشان | شو حقیقت را معین و انتصار
خلق بشناسند تا مولای خویش | بعد تو ای انبیا را افتخار
ساخت یک منبر زپالان شتر | رفت بالا با علی میر کبار
از علی بگرفت پس زیر بغل | خود بلندش کرد او خورشید وار
نغمهٔ من کنت مولاه از گلو | برکشید آن مرغ باغ اقتدار
هر که من مولای او هستم یقین | هست مولایش علی در روزگار
جانشین من علی مرتضی است | حکم حق اینست وجز این نیست کار
دوست دارد حق کسی را کزوداد | هست حیدر را معین و دوستدار
ایزد داور عدوی آنکس است | کو عدوی اوست تا روز شمار
آفرین و آفرین از آن گروه | شد طنین افکن بر این نیلی حصار
پس بدست مرتضی دادند دست | شاخهٔ بیعت شده پر برگ و بار

آیت الیوم اکملت لکم
دینکم بگرفت فر و اعتبار

الله الله بعد خیر المرسلین
یافت عقد بیعت شه انکسار

در سقیفه مجتمع شد آن گروه
از پی امر خلافت آشکار

بر هوای میل خود تعیین کنند
پیشوا بالطوع نی از اضطرار

میشود ممنوع خود ازحق خویش
حیدر صفدر اب هفت و چهار

در بر نص جلی اجماع را
ره زنان دین نموده اختیار

حق کند تعیین خلیفه وین گروه
بر خلاف امر ایزد پافشار

نقص دریا نیست از جوئی اگر
تشنه کامان خود شوندی آبخوار

آسمان گوید که ایخاك نژند
هستی تو از من آمد گوشدار

آن معادن وان نباتات ترا
میکند خورشید من کامل عیار

تا نپنداری بکاری نیستم
کل یوم هو فی شأنم شمار

دفع چیزی را بچیزی میکنم
صورت اسلام را هستند یار

اقتضای حکمة الله این بود
طعنه و چون و چرا ناید بکار

ازپی تکمیل صورت لازم است
معنی اینجا صورت آنجا مستعار

ازحدود شرع چون خارج شوند
قد بر افرازم در آرم ذو الفقار

دوستان را میکشانم سوی نور
دشمنانرا مینشانم کوی نار

زین سخن بگذر حزین کوتاه کن
دیر یابان در نفیرو الفرار

لیک کی مه باز میماند زتک
زین صداها خود زشوق کردگار

غدیریه واسارت اهل البیت

ای ساقی سیمین ساق مینای شراب آور
از بهر صفای دل جام می ناب آور

نی یک دو سه پیمانه بی‌حد وحساب آور
با شاهد شکر لب با صوت رباب آور
آن خم وسبو بشکن کز رطل عصیر آمد
ده آن قدح شیرین کز خم غدیر آمد
از خم غدیرم می خم خم بده ایساقی
تا اینکه کشم از دل هیهای هوالباقی
از مسلک مشائی وز مشرب اشراقی
باز آیم و بنشینم و بر آتش مشتاقی
کین آتش مشتاقی نز چرخ اثیر آمد
از خم غدیر آمد نز رطل عصیر آمد
محمود و ابوالقاسم پیغمبر ما احمد
برگشت چو از مکه آن پیشرو سرمد
وارد بغدیر خم شد آن ملك ذالید
از سدره فرود آمد چون وحی دل بخرد
جبریل که ایزد را خود پیک و سفیر آمد
بر خیل پیام آور مأنوس و نصیر آمد
گفت ایشه طاها قدر تعجیل مکن زیدر
ده گوش مبارك را بر قول پیام آور
شد از ملك اعلام حکم ایشه کیوان فر
حق را بنمایانی برکهتر و بر مهتر
یعنی علی اعلا بر خلق امیر آمد
باشد وصی بر حق بی مثل و نظیر آمد
حیدر زتو گر برخلق امر ز معرف نیست
دیوان رسالاتت تدوین و مردف نیست
حکمی‌چو ولای او زیبنده واشرف نیست
هر کس که ولایت را بیننده و اعرف نیست
بینای جهان گر اوست والله ضریر آمد
ور مصلح و مقبول است مردود وشریر آمد
پس رخت در آن وادی افکند نبی الحق
تا قافله گرد آید گردند بهم ملحق
منبر زجحاز افراشت چون این فلك ارزق
در جلوه بفوق او مهر مه و بارونق
بازوی ید الهی بر دست بشیر آمد
بنمود بلند اورا آنسان که شهیر آمد
با صوت رسا گفتا ایقوم زدین آگاه
آنرا که منم مولا هذا علی مولاه
مارا وصی مطلق حیدر شه گردون جاه
با مهر مقابل نیست در چرخ ولا جز ماه
هم بن عم من باشد هم یار و مشیر آمد
من چون بلد دانش او باب کبیر آمد
ای داد گر گیتی هر کس که بود یارش
تو باش محب او را پیوسته مدد کارش

هر کس که عدوی اوست بنمای نگونسارش و آنکس که کند نصبش میباش مدد کارش
حیدر بهمه احکام دانا و خبیر آمد عالم همگی پیکر او جان منیر آمد

شد چونکه بلند این صوت ازحنجر آندلبند مرطاق مقرنس را چون رعد طنین آمد
شد سنبله وپروین در مجمره چون اسپند احباب همه خوشحال انصار همه خرسند
در مژده بخ بخ هرخورد و کبیر آمد دادند بدستش دست تا بنده ضمیر آمد

ای حیدر و ایصفدر ای آنکه یدالهی مستقبل و ماضی را تو ناظر و آگاهی
هم شهر شریعت را مفتی خدا خواهی هم تخت طریقت را سلطان ملک جاهی
گلزار ولای تو پر عطر و عبیر آمد حب تو جنان باشد بغض تو سعیر آمد

مردی و شجاعت هم اجلال و شهامت هم ابلاغ و فصاحت هم الطاف و درایت هم
اعجاز و کرامت هم انعام و سخاوت هم اخلاق و ملاحت هم الطاف و شرافت هم
در وصف تو این اوصاف هرچند حقیر آمد سرچشمه زتو بگرفت هم درتو خمیر آمد

مولی العرفا حیدر ای میر هدا دستی از پای در افتادم ای دست خدا دستی
دستی تو بکارم زن ای بحر عطا دستی بیرون ز گریبان آر ای راهنما دستی
گلزار حزین تو پژمان و کویر آمد با آنکه جوانستی از غصه چو پیر آمد

با اینکه بدی سلطان ای پادشه ابرار در کوفه شبان تار بردوش کشیدی بار
آذوقه رسانیدی بر طایفهٔ بی یار ایتام و مساکین را در نیم شبان غمخوار
این رسم کدامین شاه کار چه وزیر آمد کی همچو علی فردی بر نفس دلیر آمد

روزان وشبان بودی برخسته دلان دلجوی عکس العملش ظاهر بر عترتت ایمه روی
شد چونکه حسین کشته از طایفهٔ بد خوی بردند سوی کوفه زنهای پریشان موی
اولاد علی چون نی نالان و اسیر آمد مأنوس غم بی مر در جور کثیر آمد

تا گفت کسی اینان ذریهٔ زهرایند — اهل حرم حیدر از دوده طاهایند
امروز اسیر ما خود شافعه فردایند — زنهای پسر کشته وارد هله برمایند
دلجوئیشان مربوط با اجر خطیر آمد — هم سرخط آزادی از حی قدیر آمد

آنروز که در کوفه آل الله با فرهنك — کردند ورود ازشب شد تار تراز نیرنگ
از بام و درو دیوار شد کار بر آنها تنك — هی ریخته برتن خاك هی آمده برسرسنك
در چشم حزین دنیا تاریك چو قیر آمد — از نظم غم عترت دل در بم و زیر آمد

(تغزل و نیایش علی علیه السلام)

ای چهره رخشانت خورشید صفت طالع — وی جبهٔ تابانت همچون قمر لامع
از قامت دلجویت آشوب جزا ظاهر — وز نرگس شهلایت غوغا بجهان واقع
از صحبت گیسویت دلها همه آشفته — دانش شده سرگشته اندیشه چو اوضایع
پژمرده ترا عشاق شوریدهٔ تو مشتاق — جندانه کبوتر وازکوکوزن وهم ساجع
عناب لبان تو با خرفهٔ خال ایدوست — بهر تب عشق من هستند بسی نافع
دارد دوجهان اندوه درخانه دل مسکن — بازآ که تومیباشی اندوه مرا دافع
زین شایق آواره باشد چه ترا حایل — زین عاشق بیچاره آخر که ترا مانع
بردار نقاب از رخ تا حق یقین بینم — برهان و دلائل را رخسارهٔ تو قاطع
مولی العرفائی تو یار فقرائی تو — دلها سوی تو سالك جانبازی تو راجع
بر تودهٔ درویشان ذیمرحمت باسط — بر دودهٔ دلریشان ذیمعدلت واسع
بر سلسله عالم تو مبدء و تو مرجع — بر قافلهٔ آدم تو ملجأ و تو شافع
دررزم تو عدوان راهم غالب وهم قاهر — در بزم محبان راهم صاحب وهم خاضع
جولانگه یکرانت گیتی جهت سادس — گوی خم چوگانت افلاك طبق سابع

در خدمت توافلاك با گردن کج قائم — در حضرت تو اطواد با قامت خم راکع
بعد از نبی اکرم خوانند ترا مردم — یك سلسلهٔ اول یك طایفهٔ رابع
من شخص ترا دانم هم اول و هم آخر — هم ظاهر و هم باطن هم ناظر وهم سامع
درچشم حزین هستی ای نور درخشنده — از خاور جان ودل در هر سحری طالع
در راه ولای تو در کاوش اسرار است — درهای حقایق را یا بنده از ان شارع

جستجوی عالم ربانی ونیایش علی علیه سلام واسارت اهل بیت

در آثار بینی اگر کبریا را — چرا می نبینی رخ اولیا را
کدامین ز آثار کامل تر آمد — ز مردان حق پاسخم ده خدا را
ازآن دیدن مرد حق سنت آمد — که نبود دمی او جدا کبریا را
عبادت بود دیدن روی عالم — چنین گفت ختم رسولان شمارا
ترا دیدن مرد کامل روا شد — که جهل از وجودش هلد ماجرا را
چووی را ببینی جهان دیده باشی — جهان جمله در وی بجو مدعا را
گرت‌دست رس هست تاکاملی را — بیابی بسویش تو بردار پا را
اگرآن سوی‌بحر وبالای‌کوه است — بهر حال در یاب آن مقتدا را
نبی گفت‌گر علم درملك‌چین است — بپوئید و جوئید و آن ذالعطا را
از این علم عالم بود مقصد آری — که در جستنش امرکرد است ما را
بود علم در نزد عالم چو عالم — بیابی بیابی علوم و هدا را
بجو عالمی را که ربانی است او — که خود رفته باشد زه ارتقا را
نه تنها در اقوال عالم بود وی — در افعال مظهر بود اصفیا را
بجو عالمی را که بگشوده دارد — برویت در خلت مرتضی را

علی ولی آنکه از سوی داور وصی بلا فصل شد مصطفی را
علی آنکه سر حلقه اولیا شد همو در بلا یا معین انبیا را
ولی خداوند و مولی الموالی صفا بخش دلهای اهل صفا را
علی جامع فضل و تقوی و دانش ازو ساخت حق آینه حق نما را
همه کار او از برای خدا بود چه طاعت چه خدمت نبرد وغزا را
مگر حق عادل بمسند نشیند کند محو آثار جورو جفا را
کند ریشهٔ کبرو بغضاء و فحشاء کند آشکارا طریق وفا را
از آنروی بد کوشش آنگرامی نبودی جهان مقصد آندلربا را
کی از بهر دنیای دون کارکردی ز بهر خدا برد رنج و بلا را
جهان در برش کمتر ازجیفه بودی نمیزد بر این جیفه پا و عصا را
به بیگانگان آنچنان مهربان بود که گوئی پذیرد همی آشنا را
بهر جا یتیمی بهر جا اسیری همی دید بنواخت آن مبتلا را
در خانها نیم شبها برفتی همی داد آذوقهٔ هر بینوا را
ولی در عوض کوفیان عترتش را مراعت نکرده تفو اشقیا را
چو کار حسین ابتدا ساختندی بخیمه نمودند رو انتها را
بسا گوشها از پی گوشواره دریده شد از دشمنان بی مدا را
کشیدند معجر زسر عترتی را که بر مویشان ره نه باد صبا را
به بستند بازوی کلثوم و زینب نهادند زنجیر زین العبا را
به بردند درکوفه همچون اسیران بنات گرامی خیر النسا را
از این کو بدانکو ازین سو بدانسو بخواری کشیدند آل عبا را
سر بامها مرد و زن در تماشا بپائین پرا کنده خاشاك ها را

فراموش کردنـد حق علی را نـمودنـد بر عترت او جفـا را
زنان در تغنی و وجد و ترانـه نکوهش کنان اهلبیت کسا را
بکشتند مردانشان مردها شان زنان بر زنانشان نه اندر مدا را
زیر تاب سنگ از در بام وبرزن شکسته سر توده طا و هـا را
زنان جمله در محضر عام کرده حجاب رخ خویش زلف دوتا را
ز نظم بـدیع و ز شعر منظـم حزین فاش کرده است شور جزا را

مـدیحـه

زهی جمال تو محسود آفتاب وضوح نسیم کوی تو جانبخش چو نصباح صبوح
توئی که بـانی و بنای طرح ایجادی شگفت طرح جهان از اراده ات مطروح
مجردات سمائی مرکبات زمین تمام واصف ومادح تو جمله را ممدوح
قاوب کامل و فاضل زیاد تو مسرور صدور عارف و عاشق زحب تو مشروح
تو بر حقایق اشیا کماهی آگـاهی تو سر سرو تو اصل اصول و فتح فتوح
ز در گهت متصـاعد فیوض پی درپی بر این قبـاب ز بهر فرشتـه سبوح
غرض شنـاختنت شرط بود انسانرا وگر نه سوی بدن کی سفر نمودی روح
بکوه جودی جودت پس از صباح چهل بیارمیـد زوجـه شرف سفینه نوح
حزین زمدح سوای تویا علی کرده است هزار توبه و هر توبهٔ چو توبه نصوح

نعت علی علیه سلام

زهی به محفل عشاق چهره ات مصباح نگاه نرگس مست تو عارفان را راح
اسیر خم کمنـد محبتت اجسـاد رهـین منت جود مودتت ارواح

ریاض معرفتت را منم مهین بلبل
محیط دوستیت را شدم کمین سباح
تو کن حوائج ما را زنظرهٔ آسان
نما مقاصد ما را ز جلوهٔ اصلاح
تو شهر یار قلوبی و ما ترا چاکر
تو شیر بیشهٔ ایمان وما چو کلب نباح
کنند نور وضیاء اکتساب خود مه ومهر
ز خاك درگه اجلال تو مسأ و صباح
هم از تو منقسم آید گه جزا جنات
هم از ید تو پراکنده در نشور الواح
تو میدهی بقیامت بصور تا بکند
هماره عود در اجسام با لیه ارواح
علی عالی اعلا توئی و چرخ علا
علو و شأن ز خاکت برد بصد الحاح
حزین چگونه ترا مدح میتوان کردن
درون بحر چسان مور میشود ملاح
هماره تا که بود هتك حرمت مؤمن
حرام و سفك دم کافران حلال و مباح
محب حضرت تو در نعیم جان سیار
عدوی حضرت تو در جهیم تن سیاح

مدیحه علی ع و سوگواری علی اکبر ع

رسید وقت که کس قلب وجان غمین نکند
بتنگنای شبستان درون حزین نکند
رسید موکب سلطان فرودین نا گاه
ز بهر خستن جان دی دگر کمین نکند
زمین شده است ملون ز نقشهای بدیع
نظاره کس سوی نقش ونگار چین نکند
خزان گریخت چو ضحاك از قلمرو جم
چه کارها که فریدون آبتین نکند
مکن تو معجز زر دشت نو بهار قبول
اشاره گر بتو گلهای آتشین نکند
محققی که در آثار خود مؤثر دید
دهان خویش چرا پر ز آفرین نکند
سزد که عارف و عاشق در اینچنین ایام
بجز چمن بمکان دگر مکین نکند
بشرط اینکه چو بلبل در این فضای لطیف
زکارها همه جز مدح شاهدین نکند
علی عالی اعلا که بی مشیت وی
سپهر آینه گون سایه بر زمین نکند

ولی مطلق داور که بی ارادهٔ او — برای حاملـه زهدان رها جنین نکند
از آن بروز ازل آفریـد یزدانش — کـه غیر او گل آدم کسی عـجین نکنـد
کمان ابروی او ماه راکند چو هلال — همیشه چهره او بدر را سمین نکند
کسی که بندهٔ آن مقتدای ایمـانست — نگه بکو کبهٔ زادهٔ تکـین نـکند
کسی که راه ندارد در آستانه وی — چرا ز راه بصر خون در آستین نکند
هر آنکه نعمت سودای عشق او دارد — بنـات را بهلـد چارهٔ بنین نکند
چو هست حضرت اوسوی غیر کس نرود — چمن چوهست کسی میل بارگین نکند
محبتش عسل و بغض حضرتش حنظل — نه بخرد است کس ارمیل انگبین نکند
غرض زخلقت عالم وجود حضرت اوست — وگرنه حق به عبث خلق ماء وطین نکند
کسی بغیر علی در رکوع سـائل را — عطا برای رضای خدا نگین نکند
چرا باینهمه جاه و جلال آن سرور — گذر بکرب و بلا با دل غمین نکند
بروی کشته اکبر حسین خود نگرد — نثار او ز بصر جز در ثمین نکند
بگریه گفت که ای نوجوان نا شادم — قضا چها که باین پیر بی معین نکند
من ایستاده و تو او فتاده اندر خون — فلك چها بمن زار مستکین نکند
مرا بداغ خود آخر تو مبتـلا کردی — پسر که با پدر خویشتن چنین نکند
چنینه روز که خصم تو بر سر آورده — هجوم باد خزانی بیاسمین نکند
مگر که قاتلت از سنگ خاره‌اش دلبزد — مر این ستیزه گری قلب آهنین نکند
بخلد قابل دیـدار عشقبـازان نیست — خضاب گر که ز خون تو حور عین نکند
درون دیدهٔ من مرقد تو بـایستی — بخاك این قد رعنا کسی دفین بکند
دلی ز بعد تو در روزگار شاد مباد — چومن خدای کسی را بغم قرین نکند
بگو بصاحب نطق حزین که نوحه بس است — زنظم واقعه هنگامه بیش ازاین نکند

مدیحه وسوگواری ابو الفضل العباس ع

خسروی کو ملکش بر در کریاس رود — پاسبان وار در آن کوی پی پاس رود
کیست غیر از اسدالله ولی مطلق — کی فلك جانب هرگنبد و کریاس رود
آنکه در دار شفا ولی الله جاکرد — تن درست استکجا سوی بلیناس رود
حکمت بالغه از حضرت او در سریان — بی خرد مردکه او جانب هر ماس رود
حب او حایل وهم مانع دوزخ باشد — اندر آن دلکه امید است از او یاس رود
هر کجا هست تولای علی عصیان نیست — ملك الناس چو آید همه وسواس رود
طاعت جن و بشر نزد ولایش هیچ است — بین این دو نتوان گفت که مقیاس رود
حرمش بامژگان تودهٔ حورا روبند — خادمش بین کهدر آنجا بچه مکناس رود
ماه نو گفت چو ابروی و یم غیرت شاه — کرد بیمارش وشد بدر و در آماس رود
جاهلیت نتوانست محیطش گردد — بسوی نور کجا آفت انجاس رود
منطقش معرفت الله بخلاف منطق — که در او بحث درانواع و در اجناس رود
خیمهٔ رتبهٔ او چادر گردون هیهات — در میان صحبتی از اطلس و کرباس رود
از قیاس است بر او گر بگزینم غیری — غیر شیطان که بر او اول من قاس رود
با چنین مرتبه و جاه که زو بر ملکوت — با نگ صدقت خود از تودهٔ حساس رود
کاش در کرب و بلا بود حسین را نگرد — آنزمانی که سر کشته عباس رود
اوفتاد از سر زین برسر آن کشته و گفت — کینه تاکی بمن از چرخ نگونطاس رود
کمرم خم شد وبشکست زمرگت عباس — از غمت تاب و شکیبائی و احساس رود
خلق را دهر سر جلسهٔ شادی خواند — تا سر کشته روم بهر من اجلاس رود
شربت شادی ایام نصیب دگران — لیك در کاسهٔ من سودهٔ الماس رود

کار سهلی نبود کشتن آب آور من — تاز یزدان چه بر این فرقهٔ خناس رود
نو جوانان و عزیزان مرا دشمن کشت — وه که در چاه کسف اینهه اشماس رود
تو شدی کاب روان در بر طفلان آری — العطش تا بسپهر ملك الناس رود
گل رود از چمن وخار بجا میماند — رو بهان یکسره در تازش وهرماس رود
با چنین طبع گهر زا که حزین را باشد — نی روا در حق او حرفی از افلاس رود

مدحت مولای عارفان

ای افتخار عالم و ای اعتبار ناس — ای مبدأ عناصرو ای مطلع حواس
هم شخص تست منعم این منبسط ادیم — هم شخص تست موجد این واژگونه طاس
مه نور میکند زجلال تو اکتساب — خورشید روشنی ز جمال تو اقتباس
بر کار کردگار شد افعال تو منوط — بر ذات کردگار احد ذات تو مماس
این هفت گوی در کف تو مهرهٔ گلین — وین نه پرند در بر تو کمترین پلاس
مقصود سالکانی و مطلوب عارفان — مولی الموحدین اسد الله شاه ناس
روز نخست حسن توچون جلوه ساز کرد — زان جلوه حسن وعشق مگر یافت انعکاس
بهر بعیر عقل دماغ از تو شد مناخ — بهر غزال روح درون از تو شد کناس
دشمن کشی و کندن در این نمدح تست — اف بر بطاع سفله که اینشان بود سپاس
دریای ذات موج زنان شد برون فتاد — موج وجود حضرت قدس تو بی هراس
آن موج شد مقطر و هر قطرهٔ از او — شد عالمی زروی تحقق نه از قیاس
پس عالمی بوجهی و هم عالم آفرین — عالم بشکل نام تو دیدند از اساس
روز از تو شد معاش ز ایقاظ خلق را — هم شب سباتشان شده از قسمت نعاس
در هر بهار بوی ترا خاك بشنود — گلهای گون بگون شودش فاش از عطاس

از رحمت تو غیرت شهباز هر مگس — وز جلوت تو عبرت گو گرد هر نحاس
روزی که همچو پشم پرا کنده میشود — ستوار کوهها فتد از چرخ نه خراس
هستم امیدوار که یاران خویش را — باشی پناه و یار زهر اختلال و یاس
اندر بهشت و صل تو چون آرمد دلم — دیدار حضرتت شود او را شراب کاس
ایغایت ونهایت آمال عارفان — از راه مهر سوی حزین را بدار پاس

بهاریه ستایش سوگواری امیرالمؤمنین

بیا که شد گلستان پر سمن و یاسمن — چمن هم آکنده است زسنبل و نسترن
زبر جدی شد جبال زمردی شد دمن — مانی اردیبهشت کرد بوجه حسن
ریاض را پر عکوس حدیقه را پر نقوش
ز اردی آبتین تازی دی خوارو زار — شد اردوان خریف ز اردشیر بهار
خیل ریاحین حسن مثال مژگان یار — کشیده درکوه ودشت صف ازیمین ویسار
بناز در پیچ و خم بطنز در عیش و نوش
چو ارغوان ضیمران چهره بر افروخته — بحسن یوسف نگر چه عشوه آموخته
لاله چوبستان فروز رخت بلا دوخته — متاع عاشق کشی شقایق اندوخته
همه شد اطلس لباس همه شده سبز پوش
چکاوك نغمه ساز قربن سوسنبر است — سهرهٔ شوریده حال بکار خیری در است
سار چو رندان مست فتادهٔ ضیمر است — تذروراسرو هم بجان و دل همسر است
هزار در پای گل داده زکف نقد هوش
دری مگر از بهشت خدای رب ودود — بروی اردیبهشت ز مهربانی گشود
که رنگ رنگ آمدهٔ زمانه از تار وپود — زنند رامشگران بهر طرف چنگ وعود

یکی شده باده بخش یکی شده باده نوش

چو هم عنان شد مرا مواهب لاحقه زدوده شد ز آینه زنگ غم سابقه
ز باده شیرین کنم هم اینزمان ذائقه هماره نیرو دهم بقوهٔ ناطقه

بمدحت بوالحسن کشم چو مستان خروش

علی اعلا علی ولی والا علی زمرهٔ عشاق را سرور و مولی علی
قلزم توحید را لؤلؤ لالا علی مشرق صبح ازل مغرب اشیاء علی

شاه معسکر فلك ماه فرشته جیوش

ایزد حی قدیم قادر پروردگار زخلقت عقل و جهل زهستی نور و نار
مواد وطبع و صور مراتب بی شمار بد غرض و مقصدش خلقت آن تاجدار

عایده چه در جماد فایده چه در وحوش

درید او شد عجین آب و گل بوالبشر ابو ترابش بگفت حضرت خیر البشر
مسیح از آن تاجدار کرد بگردون مقر زنخل وادی طور نور ولایش نگر

تافت بموسی و یافت شعشعهٔ وحی وهوش

با همهٔ انبیا مساعد است و جلیس با همهٔ اولیا موافق است و انیس
خواندهٔ او آدم است راندهٔ اوهم بلیس بگاه جودش بود جواد عالم خسیس

بنزد الهام او تمام نسیان سروش

واجب اگر دانمش ولوله بر پا شود ممکن اگر خوانمش مشت خرد وا شود
حادث اگر گویمش این نه مزایا شود بگویم او را قدیم هی هی و غوغا شود

پس تو حزین ختم کن بحر چو آمد بجوش

سوگواری

دریغ ای دوستان که شهریاری چنین صبح شب نوز ده ماه صیام امین
گهی که در سجده بود حنور دیان دین زاده ملجم شکاف تارك حبل المتین
قامت محراب شد زخون او سرخ پوش

بین زمین و زمان روح قدس زد ندا وا اسفاء کشته شد علی امام هدا
زینب افسرده دل شنید چون این صدا کرد بمسجد روان دو سبط نور خدا
مگر که آگه شود از آن سروش وخروش

وارد مسجد شدند دو شاهزاده کبار بدیده در آن میان قیامتی آشکار
نوا و افغان خلق بلند از هر کنار شدند نزد پدر بدیدهٔ اشکبار
عرش خدا را شدند دو گوشواره بگوش

صحابه بستند پس عصابهٔ بر سرش به برده در خانه اش بدیدگان ترش
چو گل به بستر فتاد تن الم پرورش شورش خویشان بلند بچرخ نیلو فرش
کوفه و کوفی چو بحر قرین امواج وجوش

دیدهٔ حق بین گشود چو آتشه سینه ریش دید در اطراف خویش همه جوانان پریش
همه گریبان در آن چوتارك پاك خویش ولیك زاری کنان دید از آن قوم بیش
حسین و دیگر حسن دونجم گردون هوش

گفت دو فرزند را اجر شما با خداست ناله‌وشیون‌بس‌است‌که‌ازشماحق‌رضاست
مرا زبهر شما دو چشم جان پر بکاست که جا نتان بعد من قرین رنج و عناست
نهید مانند من بار شهادت بدوش

یك از شما میخورد سودهٔ زهر خطر شود همی لخت لخت از او درون وجگر
یکی دگر از شما بخون شود غوطه ور تنش در افتد بزیر سرش رود بر زبر

جهان او حزن زا دکان اژ غم فروش

خواسته از مصلحت خدا شما را شهید
در این شهادت بود بزرگ سودی پدید

آگه از آن سود هست حزین زنور مجید
از آنجهت زین بیان گذشت ودم درکشید

دیده به بست و گشود گوش حقایق نیوش

عید صیام و نیایش علی علیه سلام

عید فطر است ایصنم ده فطره ام از لعل لب
چونکه استحقاق دارم زان کنم دفع تعب

فطرهٔ تو بوسهٔ چندی بود دادن مرا
گر بر این بوسه کناری هم فزائی نی عجب

از میانم تا بری خود برکنار خویشتن
هم بیفزا وصل را شاید رسد جانم بلب

دیده اث ساقی خاصان حریم بزم دوست
بهره ور زین می نمیباشد عوام محتجب

شیشه راخونی بریزوچنگ را گوشی بمال
لا تخف از مفتی و شحنه فقیه و محتسب

روزهٔ عارف بود امساك از غیر خدا
جاودان نی همچو زاهد یك مهی باصد تعب

روزهٔ جاش چنین صوم تنش چون دیگران
جسم وجانش روزه دار وذاکر حق قلب ولب

جمع بین ظاهر و باطن نموده ایعزیز
همت عالی مردان را تو از حق واطلب

هر زمان او را جمالی و وصالی میرسد
ابروان چون هلالی می بیند مضطرب

بعد رئیت میکند عید و سزد فطره دهد
هستی خود را کند ایثار من غیر کرب

باده اش توحید مطلق ساده اش دیدار دوست
خندد از ذوق وصال و گرید از دوری رب

هم ولایت ای پسر زین باده منظور آمده
نی بود ام الخبائث کو بود آب عنب

هیچ دانی کیست موضوع ولایت در جهان
مرتضی مولی الموالی از نسب هم از حسب

مرتضی دانی که باشد مغز ایمان جان دین
آنکرا دین است و ایمان ازعلی دارد نسب

زو حقیقت بود موجود و در اشیا جلوه گر
گرچه شد مولود او در سیزده ماه رجب

بوتراب است و بشر خود از تراب آمد پدید
پیشرو درخلقت است او گرچه آمد در عقب

مدح او را از زبان او شنو بی گفتگو
رو بخوان وفکر کن لختی در آن شیوا خطب

مرتضی جانان جان عارفان و عاشقان
سالك از وی در سلوك و طالب از او درطلب

لامکانش شد مکان زایشگهش بیت الصمد
نی زبلدان عجم باشد نه از خاك عرب

حرمتش را پاسدار و پارسی او را مخوان
ورکه دانی تازییش شد تاز شت دور از ادب

تازیان را تازیان دور افکند روزی سه چار
آرمید او اندر این پیرانه کا نگیزد سبب

خود پراکنده همه دنیا پرستانش زگرد
شد سیه سیما زسیم و رفت مذهب از ذهب

تاجهان بوداست ازحق خلق رو گردانشداست
گرچه باشد دوری این خلق بهر حق طرب

توحزین این چامه را در رد مطع ختم کن
عید فطر است ایصنم ده بوسه ام از لعل لب

نیایش

یا امیر المؤمنین ای پاد شاه من عرف
قائد ارباب ایقان جامع فضل و شرف

هم تو میباشی ولی حضرت غیب الغیوب
هم وصی مصطفائی ای امام من عرف

هم بهشت جاودان آرامگاهت درغری
هم بود خلوتگهت عرش معظم در نجف

در ترنم از تولای توسار و عندلیب
در تغنی از تجلای تو موسیقار و دف

ماه گردون میشود ازشوق روی وابرویت
گاه بدرو گه هلال اینیك سمین آنیك عجف

نیست جز کالای حب تو متاع دیگری
در دو گیتی عارفان پاکرا چیزی بکف

هرخردمندی که ازحب تو برخوردار نیست
اوست چون انعام شد انعامش اصطبل و علف

دست آن کز عروة الوثقی حبت شد جدا
با عبادتهای جن وانس شد عمرش تلف

میکند از حضرت تو گوش جانم استماع
کی حزین با حب من از نار سوزان لاتخف

نیایش اسد الله الغالب

ای بهر عرش حق حرمت آمده مطاف — عرشت هماره طایف واعظم از اینطواف
بر صفحهٔ عدم زبنان تو منحرف — بهر ظهور احرف ایجاد نون و کاف
در کهف دوستی تو دل دارد انزوای — در جامع ولای تو جان گیرد اعتکاف
هم عاشقان زحب توسرمست جام درد — هم عارفان زلعل لبت مست راح صاف
چا عنصر مخالف ضدرا نشا ندهٔ — بر مسند و مصنهٔ توحید و ائتلاف
نامت علی عالی و ذرات کائنات — دارند بر علوء مقام تو اعتراف
افلاك میشود متزلزل زمین شود — در اختلال ورعشه ترا موسم مصاف
گاو زمیین ز صدمه جولان خنك تو — بنهد به پشت گاو زمین بی گزاف ناف
کوی تو خلد را همه دم گوید اینچنین — بر زینتم نگه کن و زین بیشتر ملاف
تنهائی تو پادشه کشور شهود — سلطان ملك غیبی وهم ما وراء قاف
برخی زحب و عشق گروهی زبغض تو — آن اهتدا گزیده و این دیگر اعتساف

حبل حزین بحبل ولای تو متصل
او منفصل شد از همه وجست انصراف

دیدار تست غایت آمال عارفان — ساقی بکام ریز می سرخ فام صاف

نیایش مولای عارفان

ای دلبر شهرآشوب ایشوخ نکو اخلاق — نور بصر احباب آرام دل عشاق
مجنون رخ نیکوت لیلای همه کشور — مفتون کمال ابروت خوبان همه آفاق
از نرگس بیمارت تب در همهٔ تنها — از سلسله مویت غل در همه اعناق
از چهرهٔ رخشانت مه آمده در انوار — ور جبههٔ تا بانت مهر آمده در اشراق
من در ره عشق تو بگذشته ام ازهرنام — ناقوس ملامترا کوبم بسر اسراق

آیا چو منی داری آشفته و سر گردان — بیچاره و آواره شوریده سر و مشتاق
من با غم هجر تو در گوشه تنهائی — تو با دگری همدم در مرحمت و اشفاق
با اینکه تو میدانی در عشق ثباتم را — باری زچه پنداری تصدیق مرا اغراق
هوش و سرو سامانرا کردم برهت ایثار — تو نیز بمن میکن یك بوسه زلب انفاق
ازبهر تو بگذشتم من از دوجهان لذت — زهر غم و ماتم را خوردم زپی تریاق
تریاق تو وصل آمد ایوای کزو دورم — بر خرمن من آبی درزن بنشان احراق
از ظلمت شب هر شب موبت کنم استدعا — از باد صبا هرصبح بویت کنم استنشاق
با اینهمه پیش آمد گوئی که نمیباشی — تومستحق وصلم چون است پس استحقاق
ای عالی و ای اعلا ای والی و ای والا — مولا علی ایمولا ای نه فلك اخلاق
مولی العرفائی تو سلطان صفائی تو — عارف بلبت محتاج عاشق برخت مشتاق
هم مردم جنت را شد قرب توحور العین — هم اهل جهنم را دوری تو شد غساق
در شعر حزین جانا حب تو بود منظور — خال وخط و موی ولب برظاهر او الصاق
خال وخط شعر من معنای نکاتی خویش — در وصل توجانا نه ای درهمه گیتی طاق

نیایش علی علیه سلام

یا علی ای اسد الله شه ملك و ملك — باعث خلق جهان بانی نه طاق فلك
ای امامی که جهان یکسره نابود شود — گر از آنها نظر فیض تو گردد منفك
علم و فضل و کلماتی که زتو مانده بجا — به بزرگی تو پیش همه کس شد مدرك
چه کتابی چه بیانی و چه آثار نکو — مانده برجا زفلان و زفلانی اینك
کی کسی بعد نبی بر تو تفوق دارد — آز مودیم حریفان دغا را یك یك
نفی خوبی حریفان کند ایمظهر حق — مرفلان کار و فلان پیشه دگر غصب فدك

پیش قدر تو ندارند جوی رتبت و قدر
چه خدیو وچه امیر وچه خوانین وچه بك

نغمهٔ مدح تو فاش است زمنقار طیور
چه هزار و چه تزرو و چه نعامه لکلك

چرخ را بود رمد تا بجنابت نگرد
زده بر دیدهٔ خود از مه و خورشید عینك

مشرکین از دم شمشیر تو نابود شدند
آ چنانه که ز کسری همه قوم مزدك

کرم جود تو شاها خط بطلان بکشید
چه بمعن وچه بحاتم چه به آل برمك

هر که زدچنگ بدامان تو منکرب نجی
هر که بگریخت زدرگاه تو فی النار هلك

دوستانت دو جهان قابل ادخال بهشت
دشمنانت دو سرا لایق ادراك درك

من وعشق رخ تو نیست به از این مذهب
من وخاك در تو نیست به از این مسلك

من نکردم بجز از نام تو نام دگری
نقش بر خاتم دل تا کنمش حك اینك

از ولایت نتوانند مرا بیرون کرد
چه بتکفیر وچه تفسیق وچه فحش وچه کتك

جمع اشعار حزین مدح تو در بر دارد
نیست جز ذکر خدا زمزمه ملك و ملك

تجدید مطلع غارت خیمه گاه

کاش بودی نگری بعد حسین میر ملك
غارت خیمه و بیرحمی قوم بدرك

خیل اعراب ببیداد گری کاری کرد
که نکرده است نه هندو و نه ترك وازبك

عابد خسته بیمار بحال تب و تاب
بکشیدند ز زیر بدن او توشك

ای بساگوش ودماغ از ره کین شد پاره
زپی بردن گشواره و دیگر خارك

آن زدی بر تن لیلای ستمکش نیزه
این زدی برسر کلثوم مشوش چوبك

از پی سوختن خیمهٔ اولاد علی
کوفت بر کوس بلا تارم کجباز کجك

عابد خستهٔ و بیمار میان آتش
در طپش همچو فتاده بسر خاك سمك

کودکی سوخته دامان ره هامون درپیش
رفته از هوش از اینواقعه دیگر کودك

شصت وشش زن به یسارو به یمین در تك و دو همچو مجنون ره صحرا بگرفته یك یك
سی و دو دختر معصومه پریشان احوال پا برهنه همگی در تك و دو فوق خسك
سوی بن سعد چو مجنون بدویدی زینب کی عمر بر دل خو رحم نداری اندك
آخراین مشت زنان از عرب و تو عربی آن حمیت که عرب راست کجا شد ویهك
آخر اینان همه وا بستهٔ پیغما مبرند زان نبی هست بگردن همه را حق‌نمك
هاتف غیب چو اشعار حزین را بشنود گفت اندر دو جهان ایمنی الله معك

کنت کنزاً مخفیا

پرده نشین لامکان پیش از وجود بیش وکم میبود او با خویشتن در عشقبازی لاجرم
خودساقی وخود جام می خود نائی و خود بودمی خود فرودین خود نیزدی خود بودمحرم خودحرم
خود آینه خود ناظرش خودکعبه و خود زایرش خود آشیان خرد طایرش خود نعمت وخود ذینعم
خود در کمان ابروان تیر مژه بنهادی آن خود سینه راکردی نشان خود قلبراکردی دژم
زینگونه مرآت درون سیرآمدآن میر کمون جویای مرآتی برون شد دلبر نیکو شیم
شاید که در آئینه او بیند سراپا موبمو خدرا و آید در غلو قد را و افرازد علم
دریای حب ذات ازو مواج شد اثبات ازو گردید بس‌مرآت ازو بل صد هزارن بیش هم
یعنی شد اشیا سر بسر از حضرت او جلوه گر از ذره تا دره نگر از قطره تا یم بیش و کم
هر یك شده آئینهٔ پاك از سیاهی سینهٔ ایمن ز زنگ کینهٔ پاك و مصفا از ظلم
بنمود رخ آن جمله را دید او که این آئینه‌ها بس کوچك است وکم بها ناید معرف لاجرم
بار دگر شد جلوه‌گر زین جلوه پیدا شد بشر هم انبیای معتبر هم اصفیای محترم
دید او زخیل انبیا مقصود خود اندك روا اماکماهی کی کجا اما نه بر وجه اتم
گفتا مگر خود را بخود بینم زاستعداد و ود خودرا تنزل داد وشد درملك امکان ذوخیم

یعنی علی وجه حسن خلقی مثال خویشتن
ایجـاد گرد ودر زمن دادش سرائی منتظم
خلقی مثال‌خویش‌هان دانی‌چه باشد ایجوان
انسان کامل این بدان شخص موحد ایصنم

تجـدیـد مطلع نیـایش علی ع

مولی الموالی آن علی مهرجهان ماه امم
آئینـهٔ با تـابشی وجـه خدا را از اتم
در آن مصقل آینه پاک از غبار و ادخنه
بنمود رب از منه رخ راز افضـال و کرم
زان خلق کامل خویشرا بستود وگفتا مرحبا
خوانده تبارک بر ملا از آن صباح بی ظلم
هم آشکارا از کمون افرشتگان رابیسکون
اسرار مالا تعلمون هم انی اعلم بی ندم
هم رمز کرمنـا عیان هم احسن التقویم آن
از خلقت این نوع هان گشته لکی اعرف علم
بهر خدا عز وجل نبود اگر مثل و مثل
مولی یدالله ازل سمع الله عـین الله هم
مرآتیت حق را عیان هم جامعیت بی گمان
باشدت امانت آ نزمان حملش علی کرداز همم
آمد ظلومیت بای قوس نزول آن ولی
جهلش به نص منجلی قوس صعود از ابن خیم
سیر الی الخلقش یقین با ظلمت امکان قرین
سیر الی اللهش متین جاهل بد از دریا و نم
آن ممکن واجب نما پا زد بدوش مصطفی
مهر نبوت برملا گشت و سند شد محتشم
گفتش رسول خوش سیر تولیدت از مادر اگر
تا دیدمی از تو ثمر بودی مرا گفتی اهم
من برتو محتاجم بجان اندر دو گیتی ایجوان
نفس منی ای مستعان جان منی ای ذونعم
تو والی ملک خدا تو پاشـاه مقتـدا
تو کبریائی را ردا تو شیر قدرت را اجم
شاها حزین معنوی از دنیوی و اخروی
از همت ورای قوی جز تو نخواهد بیش وکم

مـدیحـه

ای ماه من که لعبت فرخـاری
فرخا ریان زعشق تو در خـاری

تا تار موی از تو پریشان شد | شد تار روز لعبت تا تاری
روی تو یک نظر نتوان دیدن | از بسکه دلفریبی و عیاری
داری هزار عاشق سر گردان | چون من همیشه در الم و زاری
باری چو رفع غم نکنی از من | منما فزون ببار غمم باری
اشکم همیشه در جریان این خون | باشد ز پردهٔ دل من جاری
پرده نشین خلوت لاهوتی | تا سوت را تو شاهد بازاری
سلطان مؤمنان صفا پیشه | مولای عارفان سبک باری
مشهور حسن در همه آفاقی | منظور عشق در همه ادواری
سطان کن مکون اکوانی | جان جهان مکور اکواری
ساقی بزم بادهٔ تجریدی | چنگی عشق بربط اسراری
طاق سپهر را نه تو بنائی | کاخ وجود را نه تو معماری
دایم بگرد کوی تو میگردد | دل از حزین چو توسن عصاری
یعنی از این جهان و از آن دیگر | آمال و مقصدش توئی از یاری
از همت بلند خرد از سیمرغ | پشه وصال میطلبد آری
دارم امید اینکه بر این نیت | او را بخاک تیره تو بسپاری
نی نی بخاک تیره نگیرد جای | آنرا که این عقیده بود باری
من از توام بخاک چرا مانم | کی هست خاک جای نکوکاری
فی الجمله ای امانی و آمالم | خوبست جانبم تو نگهداری

در معرفت نفس و نیایش مولای عارفان

آنکه شد عارف خلاق جهان عز وجل | در دوگیتی شده فارغ زهمه رنج و علل

مغز طاعات همه معرفت الله باشد حق شناسی بود از جمله اطاعت افضل
تا در اول نشناسی تو خدارا نشوی عابد او را و بود از تو اطاعت منحل
حق شناسی تو بشناختن خویشتن است رو بخوان من عرف نفسه و کن مشکل حل
لیك در من عرف نفسه یکی نکته ژرف هست گنجیده تو بشنو اگرت هست امل
متحد عارف و معروف نگردد هرگز باشد این مسئله در نزد خرد لا ینحل
یك نفر خود بشود عارف و خود هم معروف این محال آمد و بر مطلب مهمل چه محل
گر که خواهی نگری صورت خود را لازم با شدت آینهٔ روشن و هم با صیقل
تا که آن آینه تمثال تورا بر تو کند آشکارا و شوی عارف حق عز و جل
نزد من نفس بود جنبهٔ روح امری که یکی موج عظیم آمده از بحر ازل
پرتوی ذات وجود است بر این عنصر پست که بلندش کند و میبردش تا به قلل
جزء آن کل بود این زانسببش چونعارف بشناسد شده وی عارف حق ای مختل
ور نه بشناختن خون و پیهٔ گوشت کجا هم شناسائی ایزد بکجا ای به زلل
نبود معرفت خاك به اکسیر منوط نشود موهبت پاك ز ادبیر مثل
تو به هر جنس که خواهی ببری پی آخر از نمونه اش بکف آری که بجا شد اول
عارف و بنده شخصیت کامل میباش تو حزین گر که مفصل طلبی این مجمل

تجدید مطلع

ای مهین مظهر حق ایشه بی مثل و بدل قلزم فیض ازل را شده موج اول
ناصر دولت و مولای موالی اعز حامی ملت و سلطان سلاطین اجل
وارث هستی مخلوق جهان شام ابد باعث علت ایجاد بشر صبح ازل
گرد ایوان جلالت گه و بیگه در چرخ چرخ با هفت قنادیل زمه تابه زحل

شیر گردون اگر از شخص تو یابد فرمان | میکند طعمهٔ خود جدی و دگر ثور وحمل
نرسد تا زجهان چشم گزندت در چرخ | عود ریزند همی اخترگان در منقل
هر کهٔ بر دامن تو دست نزد او اعرج | دومین هر که برای تو پسندد احول
انچه اشعار حزین می بسراید شب و روز | همه مدح تو بود راست بود گفت اقل
مقصد من توئی از اینهمه اشعار مدیح | مطلب من توئی از اینهمه آثار و غزل
نعش را تاکه زپی هست بنات در هم | خوشه را تاکه بکف هست سماك اغزل
دوستانت همه بشکفته ز نور اعلا | دشمنانت همه پژ مرده زنار اسفل

سکته ملیح در نعت مولانا علی ع

شوخ نازك بدن دلدار نازنین | طناز مهر رو غماز مه جبین
شمشادت با خرام گلبرگت سبزوتر | یاقوتت جانفزا گیسویت عنبرین
مژگان زنگیت خونخوار وجنگی است | گه تازان بریسار گه رفته در یمین
بهر نخجیر هوش هم صید جان ودل | ابرویت با کمان بنشته در کمین
خطت سرخط ناز بنوشته مرحبا | لعلت قوت روان بسرشته آفرین
تا تاری موی من فرخاری روی من | با ذکرت دل انیس بافکرت جان قرین
دلبر تا داده ام دل برتو دلبرا | دنبالش رفت هوش بر وی پیوست دین
دارم شب تاسحر ازهجر روی تو | چشمی اختر فشان افغانی آتشین
گفتی آیم برت صبحی یانیمه شب | چیدم نی بر از ان خوردم نی ی ازاین
شاه خوبان توئی محبوب عاشقان | مطلوب اهل دل مولای عارفین
نامت باشد علی اعلا از هر ولی | مقصود ما خلق سلطان عاشقین
بنای هفت سقف معمار شش جهت | غائی با دود نار بانی ماء طین

شرق صبح ازل غرب شام ابد — شاه اهل شهود ماه خیل یقین
ساقی جام عشق چنگی بزم شوق — جانان طالبان دلدار سالکین
شد بغض وحب تو بهر اعدا و دوست — آن یك غساق وربم این یك ماء معین
از عونت شد کلیم از امرت شد مسیح — آن یك دریا شکاف این یك گردون نشین
ذرات کاینات گویندت مستدام — ایاك نعبد و ایاك نستعین
در مدح حضرتت از روی اشتیاق — نظمی سکته ملیح انشاء کرده حزین
دارد چشم صله از ذات اقدست — مهرت در اینجهان وصلت در یوم دین

تجدید مطلع سوگواری علی اکبر

با این عزو وقار یا لیت ای بیقرین — بودی در کربلا با حال مستکین
تا آنکه بنگری بر شبه مصطفی — آندم کوشد روان سوی میدان کین
لیلا چونشد خبر بیرونشد از خیم — بگرفت از او عنان بسرودش اینچنین
آرام جان من ماه کنعان من — از چه چون آفتاب بنشستی فوق زین
ترسم ای نوجوان غلطی درخاك وخون — از خون رنگین کنی گیسوی عنبرین
لیلا مجنون شود از داغت ای پسر — سر گردان رو کند هرسو اندر حنین
شبها تا بامداد خوردم خونجگر — پروردم تا ترا ایشوخ نازنین
گل باید درچمن باشد همدوش برگ — نی افتد رویخاك خوابد زیر زمین
اکبر جان منی ای جان از تن مرو — دلدار مادری دلبر از پانشین
ماه گیسو سیاه بر این موی سپید — رحمی بخشایشی یارب العالمین
زین نظم غم فزا دلها گرم عزا — بگذر زین ماجرا بسن کن دیگر حزین

یار برخ جعد مشگک ناب فکنده — بر دل عشاق پیچ و تاب فکنده
مست کماندار دیدگان سیاهش — تیر بلا برمن خراب فکنده
چهره زیبای اوست مجمر زرتشت — رسم کهن را ز آب وتاب فکنده
زابلی عشق در هیاطله تن — طرح جدل با فراسیاب فکنده
تا بکند تابشی بدیدهٔ عاشق — شب زسر او خیال خواب فکنده
عارف دار الصفای صدق زرویش — نعره زنان شور و انقلاب فکنده
مینکدهٔ عشق راست ساقی باقی — در قدح عارفان شراب فکنده
داده بمستان عشق باده توحید — نایرهٔ بر کثرت حجاب فکنده
مهر درخشندهٔ وجود شریفش — پر تو هستی به شیخ وشاب فکنده
حضرت او نا خدای کشتی ایجاد — لنگر او را بروی آب فکنده
باقی و شالوده زیر گنبد گردون — دور زمانش چو آسیاب فکنده
چرخ معالی ابوتراب که فیضش — سایه هستی بر این تراب فکنده
نه فلك اندر محیط مجدت آنشاه — آمده و طرح نه حباب فکنده
طور تجلی او کلیم خدا را — در ارنی او زلن جواب فکنده
غیر تولای او که هست سر آب — هرچه بود نقشی از سراب‌فکنده
گرد رخ مهوشان مهندس حسنش — دایره خطی ز مشك ناب فکنده
بر کف خود سر نهاده تودهٔ شاهان — بر قدم مالك الرقاب فکنده
نطق حزین را زنیکی گهر خویش — در ره کشف وفتوح باب فکنده
آنکه چنین نیست آدمیش نخوانند — رخت نشیمن بر دواب فکنده

نیایش

ای ممکن واجب نما جانها فدایت یا علی　　ای پادشاه مقتدا جانها فدایت یا علی
ای عقل اول مات تو کون و مکان مر آت تو　　نفی همه اثبات تو جانها فدایت یا علی
ای کنت کنزاً مخفیا از تو سماء مطویا　　خاك قدومت کیمیا جانها فدایت یا علی
ای دین ما آئین ما یار دل مسکین ما　　مهر و مه پروین ما جانها فدایت یا علی
ایعقل ما ایروح ما موصوف ما ممدوح ما　　باب الله مفتوح ما جانها فدایت یا علی
اندر ازل ساقی توئی خورشید اشراقی توئی　　هالك همه باقی توئی جانها فدایت یا علی
الطاف رامنبع شدی اوصاف رامجمع شدی　　مبدأ شدی مرجع شدی جانها فدایت یا علی
حب تو آب آمد گر از آب اشیاء سر بسر　　زنده بود ای مفتخر جانها فدایت یا علی
درحب توخلق جهان گر مجتمع گشتی زجان　　دوزخ نبودی زامتنان جانها فدایت یا علی
از عرش حق بالا تری میراب حوض کوثری　　بخ بخ چه نیکو اختری جانها فدایت یا علی
دانش اسیرت دلبرا بینش حقیرت سرورا　　دلها رهینت حیدرا جانها فدایت یا علی
اشجع توئی افصح توئی اورع توئی املح توئی　　اوسع توئی اصبح توئی جانها فدایت یا علی
جائی که رب کبریا گردد ستایشگر ترا　　ما در کجا وین ماجرا جانها فدایت یا علی
ایخسرو دنیا و دین کلب درت باشد حزین　　حبت مرا نعم المعین جانها فدایت یا علی

ایضاً در مدیحه

مه چرخ لو کشف الغطا شه لافتی علی ای علی　　ملك ولایت انما ره اصطفا علی ای علی
تو ولی مطلق داوری تو وصی و نفس پیمبری　　بملایك و بشر و پری همه رهنما علی ای علی
ملکوت محو خصال تو جبروت مات جلال تو　　شده خلد پیش جمال تو همه زشت ولا علی ای علی
تو در علوم و معارفی بعلوم یکسره واقفی　　تو حقایقی تو لطایفی تو صفا وفا علی ای علی
شده محرمان حریم دل بطریق عشق تو پا بگل　　همه متحد همه متصل بغم و بلا علی ای علی

زشراب خم الست تودل وجان من‌شده مست تو — بدوچشم باده پرست تو کنم اقتدا علی ای علی
بکنشت صحبت روی تو بحرم فسانهٔ کوی تو — همه کس بگفت و بگوی تو بخفاملا علی ای علی
زتو عارفان همه در وفا زتو عاشقان همه در نوا — زتوصوفیان نکو لقا همه در صفا علی ای علی
بشرابخانهٔ معرفت همه عارفان ملك صفت — زتوخورده جام‌مکاشفت شده‌در ضیا علی ای علی
حرم آمده هدف حجی صنمی بت شده ملتجی — زتودل‌صفی‌زتوجان نجی‌توحبیب ما علی ای علی
ره کشف وسیر وشهود من غم ورنج بود ونبود من — عدم منی و وجود من تو بقا فنا علی ای علی
بدر آورم چو سر از لحد طلبم مدد زتو معتمد — ز درون غریو علی مدد بکشم فرا علی ای علی
ببهشت اگرکه سرا کنم زملك سراغ لقا کنم — همه جستجوی‌تراکنم که علی کجا علی ای علی
منم آن حزین بلازده دم عشق وکوس ولا زده — بتو و بعترت یاز ده شده آشنا علی ای علی

(بیست و نه حروف درنیایش امیر البره ع)

الف اصل واعظم و اکبر علیست — آسمان و آفتاب اختر علیست
ب باران و بهار و برك و بر — بانی و بنای بحر و بر علیست
ت تاب و تالیات و هم تراب — توبه و تقوی تمام و تر علیست
ث ثمین و هم ثواب و هم ثمر — ثابت و ثاقب ثناگستر علیست
ج جسم وجان و جانان وجهان — جذب وجاذب جاهد وجوهر علیست
ح حمد و حامد و حب و حبیب — حاکم وحصن وحصین حیدر علیست
خ خلد و خازن و خوب و خلیق — خلت و خلق وخور و خاور علیست
د داد و داد گر در دود دا — دین و دنیا دائم و داور علیست
ذ ذالمن ذالکرم هم ذالجلال — ذالعلی و ذو وفا ذالفر علیست
ر رحم و رحمت ورفعت ورئوف — روح وریحان رهرو و رهبر علیست

ز زهد و زاهد و زهره زهیر	زینت و زیب و زر وزیور علیست
س سعد و ساعد و سهل و سلیم	سیرت و سرو سر و سرور علیست
ش شاه و شاهباز وشمس و شرق	شاهد وشمع و شب وشکر علیست
ص صدق و صفوت و صبح و صبا	صوفی و صافی صفا صفدر علیست
ض باشد ضامن و ضوء و ضیا	ضارب و هم ضیغم و ضیمر علیست
ط طور و طرفه و طهر و طلوع	طوبی و هم طیب و طاهر علیست
ظ ظهر و هم ظهور و هم ظهیر	ظل ممتد ظهر و هم ظاهر علیست
ع عقل وعشق وعلم وعرف وعین	علو و عالی و علی عبقر علیست
غ غیب وغوث وغیث وغیم وغاب	غائب و هم غالب و غافر علیست
ف فیض و فوز و فرد و فال و فتح	فضل و فهم وفخر وفقر وفر علیست
ق قصر وقهر وقعر و قرن و قاف	قلب و قرآن قبله و قادر علیست
ك کنز و کان و کوه و کهف و کشف	کبریا و کاشف و کوثر علیست
ل لوح و لایح و لب و لباب	لعل و لؤلؤ کشتی و لنگر علیست
م مهر و ماه و میر و محتشم	ماضی ومستقبل و مصدر علیست
ن نور و نیر و نجم نجوم	نصب ونص ونایب و ناصر علیست
و وافی و وفا وقر و و داد	والی و واهب ولی وافر علیست
ه هادی و همایون و همام	مؤمنان را همدم وهمسر علیست
ی ینبوع و یم و حق الیقین	یسر و یمن ویار وهم یاور علیست
پ پیشین و پسین ما خلق	علم را دریای پهناور علیست
چ علی شد چاره ساز و چاره گر	چرخ پر مهر و مه چنبر علیست
ژ ژیان شیرو بری از ژاژ خای	ژرف بحر حکمت داور علیست

گ شد گهواره جنبان فلك | در همه گیتی گران گوهر علیست
چون حزین ظرف تهجی کوچك است | گو تو از اعداد افزونتر علیست
مد و نقطه فتح و کسر وضم سهل | کین همه باشد عرض جوهر علیست

مربع ترکیب بردن علی ع بمسجد برای بیعت و گریز بقتلگاه

رفت پیغمبر اسلام چو از دار فنا | جانب ملك بقا سوی ملاقات لقا
جزء شد جانب کل موج بسوی دریا | رفت از کالبد کون و مکان جان علا
ماه مکه زنظر رفت بسوی ملکوت | شاه یثرب ز بصر رفت بکوی جبروت

پیکر اطهر او باز نکردیده دفین | آب غسلش نشده خشك که اعدی لعین
در سقیفه شده مجموع وابابکر مهین | پیشوا گشت با جماع چه مهتر چه کهین
رفت در مسجد وبرجای پیمبر بنشت | پای کین سخت فشرد و سر منبر بنشت

قوم کرده همه تشریك مساعی در کار | دست بیعت همه دادند بدستش ناچار
اختیارانه گروهی وگروهی اجبار | ماند بر جای فقط شیر خدای دادار
بسوی خانه او از که و وزمه رفتند | پس جسورانه درون حرم شه رفتند

چونروانگشت بمسجد علی آنشاه الست | فاطمه نیز بشد دست دو فرزند بدست
دید برپای ستاده شه توحید پرست | از عدو فوق سر شاه بکف تیغی هست
یکطرف صف زده انصار ومهاجر طرفی | های هوی عجبی منظرهٔ پر اسفی

شد جهان تیره بر دیدهٔ زهرای بتول | گفت ایطایفهٔ فتنه گر زشت جهول
همه دانید منم فاطمه آن بنت رسول | مصطفی بحرومنم موجی از آنبحر عقول
گفت هر کس که کند فاطمه ام را آزار | کرده آزار مرا نیست دروغ اینگفتار

ای اکالب منمائید علی را محزون ای ثعالب زعلی دست بدارید کنون
ازپسر عم من زار چه خواهید ایدون بر ندارید اگر دست از اوبیچه وچون
لب نفرین بگشایم زپی نا بودی دهر ویرانه و معدوم کنم موجودی

گفت سلمانکه در آنلحظه بمسجد رخداد جنبشی سخت وستونها همه بالا بستاد
پس‌علی گفت مرا رو بر زهرا زسداد گو بر این قوم تونفرین‌مکن‌ای فخرعباد
قول حیدر برسانید بزهرا سلمان رفت زهرا بسوی خانه ولیکن گریان

فاطمه تاب نیاورد سر شیر خدا فاش عریان نگرد کاش که درکرب‌وبلا
بود حاضر نگرد زینب خود را بملا عصر عاشور که بنمود بمقتل رو را
تاحسین رانگرد هرقدمی‌خونمیریخت دست برسینه بسر خاك مصیبت می بیخت

دید افتاده زکین در ته گودال تنش نه عمامه بسرش نی به بدن پیرهنش
نه بپا موزه نه دراعه بودی در بدنش خصم برداست کمربند و سنان و مجنش
پاره پاره بدن اطهر او از شمشیر شده سوراخ هم از نیزه مشبك از تیر

اختیار از کف اورفت وزخودبیخودگشت سر آن کشته بیفتاد بخونش آغشت
پس برگهای بریده لب خود را اوهشت هی ببوسید ومکید وزفغانش همه‌دشت
تنگچونسینه نی گشت ولی پر زنوا نینوا یکسره از نالهٔ او پر آوا

گاه بر آن جسد پاره تماشا میکرد گاه رو را بتضرع سوی اعدا میکرد
گاه دلرا بتظلم سوی بطحا میکرد گه توجه بنجف جانب بابا میکرد
گاه میگفت خدا یا تو بفریادم رس ای کس فرقهٔ بیکس تو بامدادم رس

ایخدا این بدن سبط رسول تو بود زیور و زینت آغوش بتول تو بود
بندهٔ خاص تومقبول وصول تو بود کشتهٔ کینهٔ اعدای جهول تو بود

جرم اینکشته چه باشد که چنینش کردند ‌ ‌ پاره پاره تن و پامال زمینش کردند

تا توانست فرو ریخت همی اشك محن ‌ ‌ هرچه میخواست دلش گفت بآنپاره بدن
بگرفت او بسر دست در آخر آن تن ‌ ‌ گفت از آل پیمبر بپذیر ای ذوالمن
اینچنین کشته و قربانی راه دین را ‌ ‌ عفو کن جرم حزین وین بصر خونین را

(غزل و مدیحه)

نه ارغوان نه شقایق نه سوسن و سمنم ‌ ‌ نه در شمارهٔ خوار و گیاه این چمنم
من از کجا و مقام بلند عشق کجا ‌ ‌ میان بحر من قطره رخت چون فکنم
کلام عشق بگویم ولیك در خردم ‌ ‌ حدیث جان بسر آیم ولی بکار تنم
کنون اسیر ببند و حضیض دنیایم ‌ ‌ مرا چسود که فوق ملك بود وطنم
تو کام تلخی من بین و زندگی تباه ‌ ‌ چه استفاده ز گفتار گر شکر شکنم
در انتظار که روز بهی ز در آید ‌ ‌ چو شب شود غمی از در عیانشود که منم
ره امید بود باز شکر ایزد را ‌ ‌ چه غم زشش جهت اربسته ره برخ زمنم
پناه گاه من آن آستان بود که ازاو ‌ ‌ بچرخ بالم و پا برسر زحل بزنم
علی عالی اعلا ولی ایزد پاك ‌ ‌ صفای بخش دل عارفان ابو الحسنم
مرا چه دوستی او بود نهفته بدل ‌ ‌ درون حصن امان فارغ از غم و محنم
بیا و نسبت من باحبیب خوش بشنو ‌ ‌ چو نورو روح شد او من چو دیده و بدنم
حزین مراخودی خویشتن حجاب رهاست ‌ ‌ فتاده سخت من از پا ز دست خویشتنم

نیایش اسد الله الغالب علی ابن ابیطالب ع

شبی نیلگون همچو زلف کواعب ‌ ‌ صد اشکنج رنجش رهین جوانب

توگوئی شه زنگبار است برزین سیه خادمانش دوان در رکائب
همی در زوایای تاریکی وی سکندر ابا خضر و ظلمات غائب
مقالات اهریمنانش غواشی خیالات دیوانگانش مواکب
سیه همچو طومار اعمال عاصی تبه مثل افکار افعال غاصب
چو بخت فرومایگان در کدورت چو روز ستم دیدگان پر مصائب
نه ماه و نه برجیس وناهید پیدا هویدا نه بهرام و تیرونه کاتب
شبی اینچنین سهمگین و مخالف من و دل مصاحب ابا صد متاعب
گهی مرتعش تن زفکر سوابق گهی مضطرب دل ز ذکر عواقب
بدی از جوانب من مستکین را هجوم جنود هموم و نوائب
بدل کرد کاری جیوش بلا یا که نا کرد بر مور سم مراکب
همی نفس مهرب همی روح مدبر زطیش کرائب زجیش عجایب
عشایر مرا بود همچون افاعی اقارب مرا بود یکسر عقارب
مرا بود ایوب کربت مساعد مرا بود یعقوب محنت مصاحب
که نا گاه از در بصد گونه زیور بتی شد پدیدار چون نجم ثاقب
بهی گلعذاری سرا پا بهاری توان عناصر روان قوالب
طبیبی معزز حبیبی مجلل جمال عرایس جلال کواعب
از او در تراوش ملاحت صباحت همی در حوالی چوآن مذن ساکب
پی قید دلها پی ذوب جانها برخ او فکنده مجعد ذوائب
من از دیدن او زجا زود جستم کجا دأب آداب شه را مواظب
چو نورش همی در سرای دوچشمان همی جای دادم دهان پر مراحب
سرا پا شدم احتیاج و بپایش رخ بجز سودم چو عاصی تائب

پس از عجز و الحاح کردم تمنـا دو بوس و کناری از آن ذو مناصب
ترش کرد رو را گره برجبین زد لبـان را گزید و مهیب و مغاضب
بسر پنجـه بـگرفت از بهر قتـلم دو مست دوچشمش دو قوس حواجب
منش بنگرستم چو این گونه گفتم الا ای انیس و قرین اقـارب
نه عنقا بجز اندر است از بعوضه نه رستم ز تقطیع تـار عناکب
هم اکنون گرفتم بود ذره خاطی از او کی شود مهر پنهان و غارب
سپس در جوائب بصد گون کرشمه خروشیـد کی لعب اطفـال لاعب
نبتوان مرا کس در آغوش گـیرد مگر آنکه گوید علی را مناقب
براین وحی منزل شدم چونکه لایق زمن منهـدم شـد بیوت متـاعب
بگفتم منم مادح شاه مردان دراین شیوه شایق براین پیشه طالب
حسین نـام دارم حزین هم تخلص شد این شغل عالی مرا فرض و واجب
من و این چنین مسلکی از مسالك من و این چنین مشربی از مشارب
مگو بر رخت مو نرسته جوانـا نئی بر حساب مناقب محاسب
جوانم ولی فـکرت پـیر دارم زفضل خدا طفل خوانا و کاتب
بگفتـا پس از استمـاع عرایـض چو هستی تو مداح شاه مغارب
بکش همچو جانم درآغوش وبستان همی کام دل را روا کن مطالب
هم ای دون ابر گردن او حمایل مرا شد دو دست و ستردم کرائب
پس آنگاه در باغ تمجید حیدر شدم نغمه پرداز همچون کعایب
الا ای خدا را ولی و خلیفه الا ای نبی را پسر عم و نائب
بمدح تو این بس که گفتند مردم علی نیست ممکن وجودیست واجب
تو ممسوس در ذات غیب الغیوبی مغایب شده جلوه گر در مخاطب

در اقلیم جان حکم فرما توبودی صفی مستتر بود در طین لازب
تنزل نمودی ز اوج مشیت شد از این تنزل مرتب مراتب
زدی خیمه در خاکدان طبایع شد از این سکونت زمین با مراتب
ضیا را قمر در تکاسب هماره زخورشید و او از تراب توکاسب
ذوات مجرد مواد مرکب مراجع بسوی تو من کل جانب
هم از تو بود حار و برد عناصر هم از تو بود سعد ونحس کواکب
بمیدان رزم توشجعان بدانسان که در نزد ضیغم ارانب ثعالب
سلاطین جابر ترا عبد و چاکر مشاهیر معجب بباب تو حاجب
مدیح ترا کوس در صحن میدان بگوید چو ناقوس در دیر راهب
محدث بود نعمتت را اعادی مفسر بود مجدتت را اجانب
تولای تو جالب جان بجنت توسل بتو جانب خلد جاذب
ولای تو آن راکه شد دین و آئین شد آزاد و مطلق زقید مذاهب
نیندیشد از طعن و تکفیر مردم نماند ز تك مه ز بانك اكالب
حزین دم فروکش نگه دار آداب نکو نزد مرغوب شد عجز راغب
کسی راکه حق مادح آمد نشاید مر او را زند مور لاف از مناقب
الا تا بود نسر در چرخ طاهر الا تا بود دلو پیوسته ساکب
محب تو طیار اوج لطایف عدویت فرو در حضیض شوایب

منقبت صاحب ولای مطلقه علی علیه سلام

الا ای ولی خداوند پاك مه و مهر پاکیزه و تا بناك
شه خیل عشاق قلبی لدیك مه جمع مشتاق روحی فداك

وجودم خیال ترا خانه است / سرای امیر است کوچك مغاك
ترا مایلم نی قصور و نه حور / مرا آرزو پاك شد ز اشتراك
چو عشق تو دارم زاعدا چه بیم / چو شوق تو دارم زدشمن چه باك
مرا هست حب تو نور نجات / مرا هست بغض تو نار هلاك
دل از دوری چهره ات لخت لخت / تن از خنجر فرقتت چاك چاك
یکی شور گنجیده در باده ات / که نبود از او باخبر بنت تاك
هر آنکس خورد بادهٔ این چنین / می تاك پیشش بود نقص و آك
من اندر پیت سالها ره سپر / بدشت و بکهسار بس بیمناك
گهی در خوزستان زمانی به ری / گهی رفته بغداد و گه در اراك
ابا این پژوهش نجستم چو تو / نگاری سرا پا چو خورشید پاك
زتو نیست بردل مرا هیچ ریب / نکوهیده شد خیل مرتاب و شاك
بمداحی تو زروح القدس / حزین بشنود طیب الله فاك

پندو اندرز ومدح حضرت مولی المتقین علی ع

تاکی پی تحصیل زر وسیم بهرسو / باشد فرس حرص تو سرگرم تکاپو
تا آنکه فزائی تو بر اندوخته خویش / اندیشه و افکار تو سر گشته بهر سو
مرجان تو قانع نه بیك خرمن مرجان / مر قلب تو ساکن نه بیك خرمن لؤلؤ
آنها که تو دیدی بگرفتند جهان را / با خویش چه بردند سوی گور تو برگو
یك لای کفن زان همهٔ ثروت و مکنت / بردند و گذشتند و نهفتند ز مارو
هر چیز باندازه خود هست ستوده / زاندازه چو بگذشت دگر زشت بود او

مقصود ز تحصیل جهان دفع نیاز است رستن ز سؤال است که زشت آمد و آهو
آن مرد که تأمین ضرورت خود کرد رفتن پی دنیا است دگر از بدی خو
گر آنکه بثروت طلبی باز ولوع است بد بخت بود رفته زجانش هش و نیرو
ورمقصد او سود رساندن بکسان است تا تشنه لبان را ببرد آب سوی جو
از حمل و دگر نقل متاعش گه و بیگاه زین شهر بدانشهر ازین کوی بدان کو
افرادی از او سود برد بهره ور آید نیت اگر این آمده رومی است نه هندو
هم دست بگیرد زفقیران و ضعیفان زان مال جدا می بکند سهمیه هو
لختی دل خود را نه بدان مال ببندد یا بود و نبودش متساویست بر او
این مال نکوهیده نباشد ببر حق این نوع توانگر دوجهان آمده نیکو
افسوس که صاحب حشمی نیست بدینحال در بند غوایت شده هرصاحب یرغو
افسوس که ثروت طلبان متکبر بیند چو گدا چین فکند سخت بر ابرو
افسوس که با جان و دل آمیخته دارد سیم و زر صندوق دگر جنس ترازو
افسوس که او حق خدا را نگذارد از کبر بر حق ننهد جبه و زانو
کوس لمن الملك زند از زر و درهم اظهار تفرعن کند از دکه ومشکو
مردان خدا با همه ثروت و مکنت در نفس کشی یکسره چون رستم وبرزو
دنیای تبه کار نه دام ره ابرار دامن بفشانندند ز اعجاز بجادو
با دیده تحقیق نگر حال علی را بر شیر خدا دیده گشا ای کم از آهو
با بودن آن سلطنت وثروت و اجلال آن دانش و آن بینش و آن قدرت و نیرو
او با فقرا می بنشستی گه و بیگاه زانوی بزانوی بدو پهلوی به پهلو
شبها بدر خانهٔ اشخاص برفتی تا قوت رساند چه بدوشیزه چه بانو

بد پوشش او همسر ماقبل خلافت — او ضاعش تغییر نپذیرفت سر مو
با تودهٔ نادان بنشستی متکلم — میری که شدی طفل دبستانش ارسطو
میگفت چسان من بخورم سیر وبخوابم — همسایهٔ من گرسنه آشوفته گیسو
هر چیز که میخاست ز بازار خریدی — آثار تکبر نه در آن جبهٔ مینو
انسان چنین آمده مولای موالی — هنگام پرش کی چو عقاب است پرستو
افسوس که شد کشته بمحراب عبادت — خون از سر او در جریان همسر آمو
با این همه اخلاق نکو خصم چسان کشت — او را مگرش بود دل از سنگ و یارو
پوشید از ین دار فنا چهرهٔ زیبا — شد نطق حزین از غم او همسر کوکو
این گر چو غزل نیست بود پند ونصایح — تصدیق بخوبیش دهد خواجه و خواجو

منقبت اسدالله الغالب روحی له الفدا

شبی زد بر سرم عشق نگاری — بدل افکند یاد او شراری
زجا جستم به پیوستم بکویش — نه بیم از پاسبان نی گیر و داری
در آن سامان روان افتان وخیزان — زشوق یار دل در اضطراری
ز خوش بختی یکی تختی بدیدم — ز عاج و کاج پرنقش و نگاری
چو بخت سخت عشاق بلاکش — بفوقش یار در خواب خماری
فروزنده کنار او چراغی — همی سوزان چو قلب اشکباری
پریشان گیسوی پرچین مشکین — ببالین ریخته مشک تتاری
کمان ابروی اورا تیر در زه — زره پوشان از او سرگرم زاری
دو هنگ زنگی جنگی زمژگان — کماندار از یمین و وز یساری
چو آن زاغ کنار شکرستان — در آن کنج لبان خالش بگاری

مرا یکسر شکیبائی شد از دست شدم از خویش و دانش بر کناری
گهی گفتم بدوش او را بگیرم زی خانه شوم خود ره سپاری
هماره غوطهٔ افکار بودم که ناگه زیب تخت شهریاری
چو شاخ گل گرفته سر زبستر نشست و شد بپا گوئی شراری
فرو هشته دو جادو را گشوده تماشا گر ولی بیمار واری
که ناگه دید آن شمع دل افروز ببالین عاشق پروانه واری
جبین پر چین نمود آن لعبت چین شدش شبنم هم از گلبرگ جاری
بگفت اینجا چه آوردت که ره داد بگفتم جذب عشق گلعذاری
بگفتا آدمی دیوی فرشته بگفتم عاشق مست فگاری
بگفتا یا که هستی دزد پستی بگفتم در دیارم دزد یاری
بگفت از راستی رستی چه خواهی بگفتم وصلت ای محبوب باری
بگفت ای تشنه آبت دشنه شاید بمیر از تشنگی نزد بحاری
وصال ما و تو سیمرغ ومرغ است میان بگذار و بگذر در کناری
کجا آن عالم پاك و کجا خاك کجا نوری شود مأنوس ناری
من اندر بامداد روز اول بکردم عهد با پروردگاری
که ندهم تن بکس جز شاعری را که گوید مدحت شاه کباری
امیر المؤمنین حیدر که باشد همو مولای درویشان باری
ولی الله مطلق کنز مخفی که شد بهر شناسا آشکاری
وجودش گر نمیشد آشکارا نهان بد خلقت و بی اعتباری
علی بود و علی آمد علی رفت علی هست و عدم بروی نه طاری
کسی کو هست مولا را ثنا گر من از او او زمن پاسخ چه داری

بجوشیدم خروشیدم سرودم که کارم این بود لیل و نهاری
علی را من نیایشگر مه و سال منم مغموم و مدحش غمگساری
علی جانان جان عارفان است کی از جانان بود عارف فراری
علی را دوست باید داشت والله بود مخصوص حیدر دوستداری
ولی حق وصی مصطفی اوست بزهرا شوی و باب هفت وچاری
بگفتا پس معرف باش خود را چرا ای آشنا بیگانه داری
بگفتم از بروجرد صفایم که شد بازار کالای بهاری
حسین نام و حزین دارم تخلص منم ایرانی کامل عیاری
نیاکانم همه از اهل ایمان قرین راستی و رستگاری
خدا جو سالك روشن ضمیری خزیده عاشق شب زنده داری
اسیر سوز و درد عشقبازی دوچار آفت اندوه و زاری
رهیده از خلایق و ز عوایق بریده زاشنایان وز تباری
رمیده سالك صافی ضمیری خزیده عاشق شب زنده داری
ملامت دیده وهجران کشیده بپای دل خلیده خوار خاری
تولا مشرب و حب است مذهب ز تحقیقات فارغ از عثاری
ستوده شاعر شیرین زبانی غنوده عارف وحدت دثاری
سلیم و برد بارو مهربانی خلیق و باوفا و سازگاری
بی آزاری که آزاری ندیده زدست وپای او موری وماری
ولی هر مار وموری تیغ آزار زند اورا بطوع و اختیاری
گناهش نزد مردم عشق و تحقیق حقیقت جرم و خلق از او فراری
دل بی کینه اش را رنجه سازند زنندش با زبان صد زخم کاری

نگارنیا چنینم من همینم — هم اینك امر امر تست باری
بگفتا آفرین جان آفرین را — از این حال وازین فالی که داری
ملك خویم به پهلویم توبنشین — ستان بهره زهمچون من نگاری
نشستم رو بروی اۀ مراقب — ادب را هم مواظب ز احتقاری
شدم گرم تماشای جمالش — همی حیران او آئینه واری
ازین وصل بلا فصلم تو گوئی — چنار افروخت روی خود چو ناری
کشید آخر بجائی وصلت من — که شد هستی همه مشت غباری
زخود رفتم هموماند و هموماند — فنا شد این وجود اعتباری
ندانم من شدم او یا که او من — خدا داند خودی بد در چکاری
دو باره جانب هستی کشانید — ز راه هوشیاری میگساری
شعورم داد و ادراك نوینی — برای نظم و نشر آبداری
که اندر مدحت حیدر سرایم — چکامۀ همچو در شاهواری
دو بیتی در ستایش در نیایش — سرودم خوندمش با شرمساری
زهازه گفت و تسکین داد وفرمود — که ایمرغ خوش آهنگ بهاری
ترا از این روش شیوا چکامه — بود بهتر زهر گون یادگاری
نه فرزند و نه عمر و مال جاوید — نماند نیز قصر زر نگاری
ولی آثار و اشعارت ندارد — فنائی و زوالی و نزاری
خوشا آن کس که آثاری زخودهشت — نمرد است و نمیرد حق باری

رفتار جهان وجهانیان با علی علیه سلام

بجهان بنگر و بر رفتارش — با علی پادشه ابرارش

با علی جور مکرر دارد
شاه را زار و مکدر دارد
پدر خاک شود در خاقت
پس ورا خاك نیارد شفقت
بایدی خانه نشین گردد شاه
برود در پس پرده چو الاه
مسندش را کس دیگر گیرد
آری از گردش اختر گیرد
تنگ دل رخت سوی کوفه کشد
شود آسوده مگر منبر رشد
شاه را نیز درخت کوفه
خنجر و تیر برو اشکوفه
کشوری دشمن جانش گردند
بکنار و بمیانش گردند
همگی تشنهٔ خونش چون آب
از پی قتل شه دین بشتاب
رحمت محض و کمال تامه
مورد خشم و نهیب عامه
آشنا از دل و جان چند نفر
نی بپیرامن سلطان ظفر
شب تاریك کند سر در چاه
راز دل گوید و در ناله و آه
نالهٔ او که ره هوش زند
آب را خون کند و جوش زند
هم بگوید بحق حضرت هو
که بود جان علی در کف او
که مرا شوق بمردن خوشتر
هست از طفل بشیر مادر
نالد و گریدوگوید ایمرگ
زود تر آبرهانم زین برگ
تو از این پست جهان برهانم
کن رها زود از این زندانم
آخر ایمرگ علی را دریاب
تشنه ام تشنه مرا در ده آب
نیز در شقشقیه خطبه همی
گوید آن پادشه چرخ و زمی
حق خود را نگرستم موجود
در کف و دستخوش قوم عنود
خوار در دیده و ستخوان در حلق
آن چنان زیستم اندر برخلق
از جفا جوئی خیل اعراب
بود جانش همه دم در تب و تاب

گفت من خود عرب استم بجهان — لیك از من نبود این عربان
شد بقرآن خـدای دو سرا — وصف اعراب اشـد کفرا
گفت اگر جای شما ای عربان — که فزونتر همه زاحصا و بیان
گرد من فرقهٔ از ایران بود — خانهٔ کفر و زیان ویران بود
در شب کشتن خود مینالید — کی خدا زود دمد صبح امید
تا شوم کشته ز دنیا برهم — از بر تودهٔ ننگین بجهم
بدم ای صبح وصال عاشق — رحم کن رحم بحال عاشق
بدم ای صبح شهادت دیگر — تا رسد شاهد غیبی در بر
بدم ای صبح سعادت ز رشد — تا علی شهد شهادت بچشد
خصم تاگام پی کام زند — کار خود آید و انجام دهد
زادهٔ ملجم شوم ازلی — نـاز پروردهٔ نعمـای علی
بود در سجده که تغیش بر سر — زد و از خون تن و برشد احمر
شق مه گر نبی اطهر کرد — شق خورشید علی از سر کرد
بود محراب زخون مـالا مال — شه در او ماهی دریای وصال
خون از آن تارك انور جاری — بوسـه زن بر بدن گلنـاری
طشتی از خون مبارك جبریل — برد در خلد برین با تعجیل
تا که حوران کف و رخساره خضاب — بنمـاینـد از آن خون مذاب
حوریان را بجمال و دست او — نقش پس اسم علی می بست او
چونکه از کار خبر دار شدند — همه افسرده و بیمـار شدنـد
گیسوان جمله پریشان بردوش — سر بزانوی غم و لب خواموش
خلد پر غلغل و فریاد جلی — از نوا های علی وای علی

بیوه زنها شده بی شوهر و خوار هم یتیمان همه بی باب و فگار
رفت از کوفه بچرخ اعلا صیحه و ضجه مولی مولی
این خبر فاش چو در عالم شد که علی کشته و جان در هم شد
باز گفتند بهم خورد و مهان در چه احوال علی شد زجهان
می بگفتند که در موسم راز وقت او سجده دوم ز نماز
در شگفت آمده خلق از این کار همه در زمزمه در گوشه کنار
که مگر بود علی اهل نماز کرد گار احدیرا به نیاز
از معاویه و عمالش هم سوء تبلیغ شده در عالم
که باین نوع سخن از دغلی خلق گردد همه بد بین بعلی
ایفلك اف بتو و گردش تو اف به همراهی و هم سازش تو
باز میگردی و هستی داری عادت پست پرستی داری
بعد کشتن فلك و خصم جحود میکنند قبر شریفش مفقود
کس نداند که علی در چه محل دفن گردیده بفرمان ازل
سالها چون گذرد از این کار تا که هارون برود بهر شکار
آهوئی را بنماید تعقیب او گریزان بفراز و به نشیب
تا که در موضع قبر آنشاه میبرد آهوی رم خورده پناه
هرچه مهمیز زند بر توسن نرود جانب پشته ز دمن
هم سگ و باز معلم آنجا نرود بهر شکاری ز رجا
میشود حیرت هارون افزون پرسد از تودهٔ پیران قرون
کین زمین را چه حکایت باشد هر معمر بروایت باشد
پسران را برسید از پدران پدران گفته چنین بر پسران

که علی هست در این جا مدفون / کنجکاوی کند آنکه هارون
گوهر پاك شود از دل خاك / فاش و در خاك که دیده افلاك
زخم بر سر نگرد مولا را / در شکر خواب شه والا را
سنهٔ یکصد و پنجاه و پنج / آشکارا شود آن فرخ گنج
رسم گردون دنی این باشد / کوه سر سخت از او میپاشد
مرد را دشمن جان چرخ عدو / ای بر این چرخ ستم پیشه تفو
آنکه رفتار جهان با مردان / نگرد او نشود سر گردان
چون حزین با همه سختی سازد / بگله هیچ نمی پردازد
هر چه را خلق کنندش آزار / خاطر او نشود در هم و زار
اقتدا بر علی و آل کند / ترك خشم و جدل و قال کند
چونکه حق حاضر و ناظر باشد / حاضر و ناظر خاطر باشد
گله مندی دگر از بی خردیست / راستی بی خردی کار بدیست
دوست غفار و دگر قهار است / کار ساز است و بفکر کار است

سوگواری علی علیه

شد تارك مبارك حیدر شکافته / زان تیغ بیدریغ که این چرخ آخته
شاهی که کار عالمیان را نظام داد / شد کار حضرتش زیکی بنده ساخته
دل چونشنید آگهی قتل مرتضی / در کورهٔ درون همه تن را گداخته
شدگل فسرده خاطر وخاموش عندلیب / مبهوت شد صنوبر و دیوانه فاخته
برجیس چرخ رقص عزا را شروع کرد / ناهید ار غنون نوا را نواخته
شب زین بزرگ حادثه بر نرد باز صبح / هر مهرهٔ که داشت ز اختر بباخته

یك ضرب خورد بر سرو زین تنگنا جهان　　دو اسبه سوی حضرت دلدار تاخته
دود دل حزین سوی گردون بلند شد　　گوئی مگر که پرچم نیلی فراخته

تخمیس درسوگواری علی علیه سلام

جبریل امین درچرخ برین زد صیحه که شد کشته شه دین　　مهر نبوی قرآن مبین شاه علوی آن حبل متین
سلطان زمان دارای زمین غلطیده بخون از قوم لعین

شاهیکه اگر ذاتش نبدی افلاك و زمین ظاهر نشدی　　مهر ازلی ماه ابدی هم معتمدی هم مستندی
هنگام نماز شومی ز بدی زد بر سر او تیغی زکمین

مانند قضا یارش قدری سیاره از او اندر اثری　　هم فخر ملك هم جن و پری فردی ز بشر مقرون به شری
از تارك او شق القمری بنموده عیان از کیفرو کین

ازجلوت او ایجاد بشر در علم و عمل استاد بشر　　تفویض بدو ارشاد بشر محکم شد از او بنیاد بشر
وز کشتن او فریاد بشر شد سوی فلك از سطح زمین

هنگام جدل شمشیرخدا در بیشه دین شد شیرخدا　　پیدا هم از او تأثیر خدا تدبیر علی تدبیر خدا
اما بنگر تقدیر خدا آخر چکند بر نور مبین

دشمن که از او نیکی نگرد خودرا ز چه رو خصمش شمرد　　آنگر گدغا یوسف بدرد از خر نکف خود در نگین بکند
در کشتن او پا میفشرد مخروبه کند معموره دین

محراب نماز ازخونسرش رنگین شده و دامان و برش　　آنلحظه بحق بودی نظرش دل ناله کنان جان دیده ترش
هر کس نگری شد نوحه گرش سوزد دل و جان اشعار حزین

مدیحه

هم کلیم از کرمش رهرو دریا گردید　　هم مسیح از نفسش سرخوش و احیا گردید
نوح را گوشهٔ چشمی زکمین داشته است　　فارغ البال ز طوفانی دریا گردید

چون نیامد سوی او سوی درختی بگریخت
آشنا اره بفرق زکریا گردید
مهر را گفت تو از خاك درم نور ببر
هر سحر بهر چنین کار مهیا گردید
گوهری چند ز دریای عدم بر کند است
بفکندش بفلك عقد ثریا گردید
موجی از بحر وجود علی عالی قدر
شد سوی ساحل امکان وبرایا گردید
گردش چشم علی‌شد سبب گردش چرخ
ایحزین چرخ بگو بی سبب آیا گردید

غزل

بدیر ومیکده سر گرم جستجوی توباشم
چه درحرم چه بمسجد بگفتگوی تو باشم
اگر بخلد روم گه زحور و گاه زغلمان
ره دیار تو پرسم مگر بکوی تو باشم
گهی که خاك شوم خاکرهگذار تو گردم
گهی که آب شوم هم روانبجوی تو باشم
هزار سال دگر گر کنند خاك مرا گل
امید وار چنانم گل سبوی تو باشم
کنار نخلهٔ طوبی نظر بقد تو دارم
میان روضهٔ مینو بوصف خوی تو باشم
بهیچ جا من دیوانه را قرار نباشد
مگر بسلسلهٔ موی مشکبوی تو باشم
اگر که پرده گیان جمال روی نمایند
تمام صورت دیوار و محو روی تو باشم
مرا مگوی سوی یاری و دیار دگر شو
کجا روم که اسیر کمند موی تو باشم
حزین بگو چه بود آرزوی هر دو جهانت
در آرزوی تو باشم در آرزوی تو باشم

غزل دیگر

دلبرا بهر خدا از قفس آزادم کن
بکش این مشت پر آسوده زفریادم کن
کن تو ویرانه تر اینعاشق ویرانشده را
من نگویم که ترحم‌کن و آبادم کن
غم تو مایهٔ آزادی و شادی من است
بیشتر از غم خود بنده کن و شادم کن

موج گرداب بلا کشتی بشکستهٔ دل نا خدا بهر خدا یاری و امدادم کن
شعر من در اثر عشق تو وخوبی تست قدمی رنجه سوی طبع خدا دادم کن
ایصبا در خم آنزلف دلم را بر گو در پریشانی و در پیچش غم یادم کن
یاربا تا بسلامت نرهد صید حزین رحم را دور تو از خاطر صیادم کن

رباعیات در مدح علی علیه سلام

ای کعبه تو خاك وادی مولا شو بگذار تو پستی چونجف بالا شو
از منزلت شهر علی اعلا شو از حیث ولایت چو حزین والا شو

ای عرش عظیم تابکی فخرو شرف ای چرخ رفیع چند در وقرو شعف
آئید ز نردبان بینش بر بام بینید ببار گاه سلطان نجف

در غفلت و معصیت مرا عمر تلف مالم همه دم بیکدگر دست اسف
درچنگ گناه شد حزین خارو اسیر مولا تو بفریاد رس ایشاه نجف

این قصه بخوانده ام در اخبار و سیر شد بهر رسول رد شمس از حیدر
از فرق شکافته بشهر کوفه بنمود به پیش دوستان شق قمر

انکار غدیر گر بحق یا نا حق ور نص صریح پیش تو بیرونق
آیا تو سراغ داری از بعد نبی مردی چو علی صاحب فضل مطلق

گردون و قار یا علی ادرکنی در پای فخار یا علی ادرکنی
رحمی بحزین خویش مولا الغوث افتاده ز کار یا علی ادرکنی

ای باد صبا تو از حزینش برگو زین خستهٔ زار بیمعینش بر گو
کز جان رمق بیشتری در تن نیست تعجیل کن و برو همینش بر گو

بخش سوم حضرت زهرا سلام الله علیها

سیدة النساء العالمین فاطمه بنت محمد صلی الله علیه وآله وسلم در روز جمعه بیستم جمادی الثانی پنجسال بعد از بعثت از خدیجه بنت خویلد در مکه معظمه تولد یافت که مقارن با عصر یزدگرد ساسانی شهریار ایران باشد و در روز دوشنبه جمادی الثانی سال یازده از هجرت در مدینهٔ طیبه رحلت فرموده در روضه خانه خود یا قبرستان بقیع مدفون گردید خداوندا زیارت قبرش را روزی بگردان

قصاید در مدحت حضرت زهرا سلام الله علیها

سحر بخت همایون فر مرا غمخوار و یاور شد — که آن طناز و غمازم پدیدار از برابر شد
چه طنازی جهانی آفتش دریك نظر مدغم — چه غمازیکه دریك جلوتش صدفتنه مضمر شد
دوصف آراسته زنگی جنگی سلحشور او — زمژگان و مسلح بهر رزم از پای تا سر شد
لبان لعل او یاقوت جانرا قوت جان داده — قیامت قامتش محسود سرو ملك کشمر شد
من از اندیشه بنهاده سر خود بر سر زانو — بهرسو در تکاپو فکرتم همچون سمندر شد
مراچون بخت بیدار اندك اندك در کنار آمد — چو آئینه همی بر نقش دیواری برابر شد
سپس بگرفت از زانو سرم را گفت آهسته — که اینك سرخ گون گلبرك رویت ازچه اصفر شد
همه ذرات گیتی از هبا تا دره بیضا — صفا و انبساط و شادمانی شان میسر شد
تو بایستی از آن جمله فزونتر شادمانباشی — که ملك عاشقی سلطان طبعت را مسخر شد
مذاق عارف شاعر همه عشق است ترکیبش — همه شوقی مجسم باشد و ذوقی مصور شد
دژم خوئی بنده ازسر مبشر شد چمن آرا — که جان پرور نگاری باغ گیتی راگل آور شد
سرودم منزوی را از وقایع نیست آگاهی — بیان فرما چه سر مستتر پیدا و ظاهر شد
بپاسخ گفت گاه از دواج مهر و مه آمد — زمان عقد خاتون جزا زهرای اطهر شد

نهال باغ شاه من عرف زهرای مرضیه   که‌ازعکس‌رخشخورشید رخشانمه‌منورشد

برضوان خازن جنت زحق‌شد امر کی‌رضوان   هلا خیز و بیارا خلد را کایام زیور شد

به لعیا حکم‌صادر شدکند مشاطه حورانرا   نثار خلدیان صدره زسدره لعل و گوهر شد

عذاب ازاهل‌دوزخ منفصل گردید ازینوصلت   هزاران مجرم و عاصی رها از بند آذر شد

پی تبشیر و تبریك از فلك املاك قدوسی   ابا میکال و اسرافیل در نزد پمبر شد

فرود آمد زسدره جبرئیل وگفت احمد را   که از غیب ازل اجرای حکمی برتوایدر شد

که باید بهرروح محض عقد نور صرفی را   به بندی مشتری را زهره بخشی کین مقرر شد

خدایش هشت دریای مقعر کرد مهریه   که چارش‌در زمین ودرسمایش چار دیگرشد

زمین نهر فرات و رود نیل و دجله جیحون   سما تسنیم و عین وسلسبیل و حوض کوثر شد

اگر نبود باین کابین رضا اینك فزون بروی   قصور وجنت وطوبی وعرش وفرش یکسر شد

رسول الله اکرم داد این پیغام بر زهرا   که طومار نکاحت رامر این مهریه زیور شد

مه تازی باین راضی شدی گفتا معاذ الله   مرا این مهریه ناچیز و بیقدر و محقر شد

بگو ایزد کند مهریه زهرا شفاعت را   که این کابین با تمکین مرا ازجمله بهتر شد

مهین بانوی را ایزد شفاعت کرد مهریه   که او در روز رستاخیز اعظم مهرگستر شد

الا ای درة التاج شفاعت در ثنای تو   زبان لال وقلم عاجز خرد لنگ وهش ابترشد

تو آن دوشیزهٔ مستوره پردهٔ عصمت و عفت   که شاه اولیا مولی الموالی بر تو همسر شد

علی التحقیق گرحیدر نبد تا همسرت گردد   تو بودی منفرد ونغمات وحدت ازتوظاهر شد

صبا گردی زخاك درگهت افشاند درگلشن   از آن روپای تا سر هم مزین هم معطر شد

کنیز در گهت شد مریم و آسیه و ساره   غلام حضرتت نجاشی وخاقان و قیصر شد

مطیعت هفت باب وچار مام و سه ولد باشد   بامرت پنج حس وهشت خلد و هفت‌آذر شد

حزین بعد ازثنا خوانی‌ترا ازجان دعاگوید   هماره تا قرین دور افلاك مدور شد

محبت ازطرب رقصان عدویت ازتعب حیران　یکی خرم گل سوری یکی بیمار عبهر شد

نیایش صدیقه سلام الله علیها

بهار آمد و دی ازحدیقه تلخ مزاج　زبیم کرد هماره بسیج استخراج
بعز و ناز برافراشت شاه فروردین　ببام باغ و چمن پرچم صنوبر و کاج
قصور باغ زدی بود تیره دست بهار　دراوزلاله و گلبر فروخت شمع و سراج
بباغ یکسره انواع مرغکان شده جمع　نموده است چو خوبان گل در او کنکاج
شده ز لطف نبات و لطافت ریحان　کمال وفکر وخرد دزد عشق را تاراج
بنزد گل بنشسته است بلبل شیدا　برای اینکه کند درد هجر خویش علاج
بفوق دار صنوبر بنغمه فاخته است　بر آن روش که انا الحق زنان بود حلاج
بلند از نی منقار تودهٔ مرغان　نوای منقبت و مدح مفخر ازواج
مهین گزیدهٔ ایجاد حضرت زهراء　که زهره دربر رخسار اوست کوچك وداج
شفیعهٔ دو سرائی که زمرهٔ شفعاء　زفرط قرب و شرف بر شفاعتش محتاج
زحب و بغض جنابش دو بحر روح و بدن　یکی است عذب فرات ویکی است ملح اجاج
بجسم هاجر و هم ساره او مصفا روح　بفرق هر قل و شهپال او مکلل تاج
هم اوست جدهٔ پاك ائمة النجبا　یمش بساحل امکان پرا کند امواج
اگر علی نبدی تا که همسرش گردد　مسلمش نشدی امر ازدواج و دواج
درون پردهٔ عصمت غنوده تا بابد　نه پردهٔ که همی می ببافدش نساج
در آن دیار که خوبان خراج بستاند　ازآن دیار ونکویان گرفته جزیه و باج
ولی دریغ که بعد از جناب پیغمبر　فکنده سنگ اعادی برای کسر زجاج
ندیده کام زدنیا برفت سوی جنان　نعیم خلد گرفت و رهید از تتماج

دریده پیرهن صبر زین عزا غنچه بریخت برك لطافت زجسم نستر و راج
بنفشه سر بگریبان و لاله داغ بدل مریض هم شده نرگس زکید قوم لجاج
گشوده بال عزا چون حزین کشند فغان حمام و فاخته و سار و باشه و دراج

بیست و نه حرف مدح حضرت صدیقه

ای وجودت مقصد از دنیا ودین باعث ایجاد نار و ماء و طین
تا تجلی کرد ذات اقدست ثالث و ثامن مراتب شد مبین
جبهه میساید بخاك مقدمت حاجر و مریم الی یوم پسین
خیمه زد سلطان حسن و عصمتت در جهان جان تبارك آفرین
ذو المنن بر آدم و حوا ترا رهنما کرد از سما سوی زمین
زهره زهرا زرویت اظهر است سینهٔ سینا ز نورت انورین
شوهرت باشد امیر مؤمنان صاحب تیغ دو سر سلطان دین
ضیمر از شوق تو شفاف ولطیف طوطی از ذوق تو نطاق و حنین
ظاهر استی از وجود حضرتت عالم ارواح و اشباح مهین
غایت آمال دل نامت بود فاطمه فخر النساء العالمین
قرب جان وابستهٔ مهر تو شد کاف و نون را لمعهٔ نورت مبین
لازم آمد ذات تو ملزوم او ما سو الله ای فخار راستین
نور از تو منقسم بر دوستان ویل از تو جایگاه مبغضین
هان تو هستی یاور بیچارگان یك نگاه رأفتی سوی حزین

چکامه در ازدواج حضرت زهرا ع

بسته شد چون عقد زهرا از برای مرتضی شادمان گردید زینوصلت رسول مصطفی

از دواج این دو در عرش برینصورتگرفت   عقد واقع شد در آن عالم بفرمان خـدا
زهره را با مشتری آمد قرانی آشکار   زین قران پرنور شد ارض و سموات علا
درظهور ودر وجود آمد زتزویج دونور   یاز ده خورشیـد انور تا بناك و پر بها
شرع احمد را وجود پاکشان یارومعین   بیضهٔ اسلام را هم حامی و هم پیشوا
گرنبـد حیدر نبود ازبهر زهرا همسری   مصطفی را دختر اطهر بود از مرتضی
آفرینش درشعف زان شوهر عالی نسب   ماسو الله شادمان از اینزن نیکولقا
حوریان اندرجنان درغرفها خندان وشاد   قدسیان درلامکان درشادی و زیب وصفا
کی حزین بهر گنه کاران امت هست بیم   چون شفیعه هست زهرا خلق راروز جزا

سوگواری حضرت زهرا سلام الله علیها

رفت از دنیـا چو خـیر المرسلین   ما ند از او برجا دو چیز نازنین
اولیـین قرآن و عترت دومین   هست ازآن عترت یکی ای پاکدین

فاطمه فخر النساء العالمین

گفت با امت که پا باید فشرد   در جزا گـیرید از حق دستمزد
این دو تا را محترم باید شمرد   یـك نفر از عترتم ایمسلمین

فاطمه فخر النساء العالمین

این علی خود جانشین ما بود   این حسن هم مظهر یـکتـا بود
این حسـین مهر جهان آرا بود   پارهٔ جسم من آمد از یقین

فاطمه فخر النساء العالمین

این وصیت را ایا آزاده مرد   از پس احمد رعایت کس نکرد
جمله با عترت شده اندر نبرد   ویژه خود با بنت خـیر المرسلین

فاطمه فخر النساء العالمین

شوهر او از خلافت دور شد همچو آن خورشید تا بان عور شد
از فدك هم نا گهان مهجور شد بنت احمد همسر حبل المتین

فاطمه فخر النساء العالمین

رفته رفته مرگ وی نزدیك شد روز پیش مرتضی تاریك شد
رشته صبرش زغم باریك شد گفت با حیدر امام راستین

فاطمه فخر النساء العالمین

یا علی جان تو و جان حسن هم حسین من شه گلگون کفن
زینب و کلثوم فرزندان من میسپارد بر تو هم آنرا هم این

فاطمه فخر النساء العالمین

یا علی اینك بجنت میروم از ستمکاری امت میروم
نزد احمد در شکایت میروم تا چه گوید از گروه فاسقین

فاطمه فخر النساء العالمین

از یتیمانم پرستاری نما دلنوازی کن تو غمخواری نما
دفع اندوه و گرفتاری نما دارد این آزاد گان را نازنین

فاطمه فخر النساء العالمین

چرخ با آنها جفا خواهد نمود همسر رنج و بلا خواهد نمود
بیکس و بی آشنا خواهد نمود نیست تا بیند جفائی را چنین

فاطمه فخر النساء العالمین

هم حسن از زهر محزون میشود هم حسین افتاده در خون میشود
از جهان لب تشنه بیرون میشود می بگرید زین عزا با حور عین

فاطمه فخر النساء العالمین

شیعیانش سوگواری ها کنند — در ره او جان نثاری ها کنند
از دو دیده اشکباری ها کنند — میزند بر سینه از نظم حزین

فاطمه فخر النساء العالمین

سوگواری صدیقه طاهره

زهرا بفغان گفت علی شیر خدارا — شاهنشه دین پادشه ارض وسمارا
کای ابن عم من قدمی نه تو ببالین — بین حال خراب و دل افسرده مارا
بگرفته دل تنگ من از خلق زمانه — تا دیدم از اینقوم بجز جور و جفارا
وقت است من از دارفنا چشم بپوشم — در جانب فردوس کشم رخت بقارا
جان تو و جان حسنین من بیمار — مگذار کشند ازدل خود شور ونوارا
افسوس که گردند گرفتار حوادث — ریزد بسر هردو فلك سنگ بلا را
لعل یکی از سودهٔ الماس شود سبز — یك میکند از خون گلو سرخ قبا را
از مرگ یکی غلغله افتد بمدینه — وزقتل یکی حشر نگر کرب بلا را
هم نظم حزین افکندی لرزهٔ در عالم — هم نالهٔ اطفال حسین عرش خدا را

سوگواری حضرت زهرا سلام الله علیها

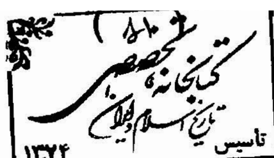
باز از نو آشکارا شورش و غوغاستی — یا که هنگام عزای حضرت زهراستی
پارهٔ جسم محمد رحمة للعالمین — همسر حبل المتین کو بانوی عظماستی
آه از آنساعت که اندر بستر محنت فتاد — آنچنان کوبین مجمر عود را مأواستی
از غوانی رنگ او نیلو فری شد آه آه — زرد شد یا قوت رمانی که روح افزاستی

گفت باحیدر که هنگام وداع آخرست کاروان روح عازم جانب عقباستی
یا علی از این جهان بیوفا سیرم دگر دیده از دیدار دنیا سخت خون پالاستی
با لبان پر شکایت میروم از اینجهان در بر ختم رسولان کو مرا با باستی
الوداع ای مرتضی رفتم ازین دیرخراب وعدهٔ دیدار محشر سایهٔ طوبی ستی
میبرم نظم حزین را تحفه در باغ جنان تا شود سر درگریبان هر چرا حوراستی

ایضاً سوگواری صدیقه طاهره

افلاك در طپید و زمین بیقرار شد تا فخر بانوان مجلل فگار شد
ام الائمة النجبا بضعة الرسول آن کو بنام فاطمه از کردگار شد
بعد از وفات خواجهٔ لولاك باب خویش لب خشك ودیدگان ترو دل پر شرار شد
از گردش زمانه و وز ناملائمات بیمار و ناتوان و بمحنت دچار شد
شد رفته رفته سرد ز دار الرحیل دهر میل دلش بجانب دار القرار شد
رخت ازجهان به بست بجنت زهم گشود عالم بغم قرین و جنان کامکار شد
پیکر درون خاك شد و جان پاك او خرسند سوی خلد برین ره سپار شد
گرد سفر ز چهره زهرا فشاند حور با زلف عنبرین و جنان مشکبار شد
زدچنگ زهره چنگ طرب را زهم درید آهی کشید مشتری و سو گوار شد
کف الخضیب بست زخوناب دل خضاب هم کهکشان درید گریبان و زار شد
تا این خبر بنرگس وهم لاله داد باد آن یك مریض آمد و ابنداغدار شد
شعر حزین اثر بدل سنگ خاره کرد نبود عجب دوچشم اگر اشکبار شد

« غزل »



دل در سر کوی تو امید خطرش هست
در آرزوی تیر توچشم این قدرش هست

بی حیف فکن تیر نگه عاشق خود را
کز سینه پی دفع خدنگت سپرش هست

از آتش رخسارهٔ خود خرمن دل را
محروم مکن کارزوی این شررش هست

کی خشك شود نخل وفا داری عاشق
خون جگر خسته وچشمان ترش هست

از باد صبا قصهٔ جانانه نپرسم
آواره کجا بر سر آن کوگذرش هست

چون کوه کنم در کمر کوه غمش لیك
خود دست مرا دگری در کمرش هست

آئینهٔ سینهٔ شود از آه مصفا
بنگر بخلاف عادت دل کین هنرش هست

زهرا ست همه چاشنی عشق ولیکن
این نوسفران را بگمان کوشکرش هست

در راه محبت جگر شیر شود آب
هان این ره و اینکو بهر آنکس جگرش هست

آزار دل عاشق مسکین نبود سهل
سیل بصر و ناوك آه سحرش هست

پرسید حزین را کسی از حال دل ریش
بیچاره گمی نداشت که از دل خبرش هست

بخش چهارم حضرت امام حسن مجتبی ع

حضرت امام حسن مجتبی در روز سه شنبه پانزدهم رمضان المبارك سال سیم از هجرت از حضرت فاطمه سلام الله علیها در شهر مدینه در روز گار شاهی هرمز ساسانی بدنیا آمد و در سن چهل و هشت سالگی بیست و هشتم صفر یا سوم جمادی الثانی سال پنجاه از هجرت در مدینه از زهر جعدهٔ مسموم و در قبور بقیع مدفون گردید .

قصاید در نیایش امام حسن مجتبی ع

دانا چنان کسی است که یاد خداکند
یاد خدا همیشه عیان و خفا کند

چشم امید خویش ببندد ز کاینات
قامت زبهر طاعت یکتا دو تا کند

مسلم کسی بود که مسلمان زدست او — سالم بود نه او بمسلمان جفا کند

آنکسکه قرب حضرت دادارش آرزوست — باید که ترك صحبت نفس و هوا کند

بر خلق روزگار نباشد امید وار — اعمال خویش را ز برای خدا کند

دادار کردگار بکاهی نمیخرد — صدکوه طاعت آنکه ز روی وریا کند

آنکس که زیر خاك شود عاقبت نهان — اظهار کبر از چه بر کبریا کند

چون لعن کردگار بود بهر ظالمین — عاقل برای چه ستم و ناروا کند

جانا بخیل داخل جنت نمیشود — جنت بود از آن کسیکه سخا کند

خرم کسیکه صدق وصفا را شعار کرد — دل را پر از محبت آل عبا کند

بعد از مدیح احمد حیدر دگر بتول — توصیف و مدحت حسن مجتبی کند

دوم امام مظهر الطاف کردگار — خاك قدوم او عمل کیمیا کند

سبط رسول زاده خیر النسا حسن — کو کاینات جمله به وی اقتدا کند

چون قدرتش ز قدرت حق منشعب بود — بتوانکه حکم بر قدر و برقضا کند

از آفتاب روشن و تابنده تر شود — یك نظرهٔ کرامت اگر برسها کند

او ذی تصرف است چو باشد ولی حق — بتوان سما زمین و زمین را سما کند

از خشم ازدحام کند گر معاویه — در حلم مجتبی علمی هم بپا کند

حلم حسن نبود اگر خشم آن لعین — اسلام را منافی و دین را هبا کند

حلم حسن نمود جلو گیری از فساد — ور نه ز خشم زادهٔ سفیان چها کند

خون حسین و آبروی مجتبی بلی — دین را مصون زدست خوش اشقیا کند

حلمش برای دین خدا سودمند لیك — او را به ابتلا و بلا مبتلا کند

آن جعدهٔ لعینه که خود بنت اشعث است — زهرش درون آب ز خبط و خطا کند

از آب زهر ناك بنوشد مگر امام — پر خون زمرگ او دل خیر النسا کند

نوشیـد آب زادهٔ زهرای مرضیه　　بـا شد که جای در حرم کبریا کند
آن زهر زد شراره بر آن قلب تابناك　　راز درون خونشده را بر ملا کند
بیگانه برکسی نرساند زبان ولیك　　بر آشنا جفا و ستم آشنا کند
شاه شهید و آل بنی هاشم آن زمان　　بر پا هماره شورش روز جزا کند
زینب دریده رخت صبوری خویشتن　　چون نی بلنـد زمزمه یا اخا کند
بعد از وفات خسرو مظلوم پیکرش　　میخواست دفن در حرم مصطفی کند
محجو به گفت فاش که کسرا اجازه نیست　　دفنش هماره در حرم زوج ما کند
آخر نزاع یافت وقوع وسه چار تیر　　سوی جنازه عامی نادان رها کند
ارض بقیع مدفن سبط رسول شد　　دوران روزگار چنین اقتضا کند
اینگونه بود حال حسن لیك از حسین　　یك شمه گوشکن که بصر پربکا کند
گر شد بقیع جای حسن شاه تشنه را　　آرامگاه وادی کرب بلا کند
بی یار و بی پناه و غریب وامیدوار　　درخاك وخون خویش مكان وسرا کند
در راه کردگار کند جان وسر نثار　　از بهر دوست اکبر و اصغر فدا کند
شعر حزین بسوخت دل کاینات را　　اکنون نکوتر است که ختم عزا کند

بهاریه مدیحه سوگواری حضرت مجتبی

بهار آمد و دی از چمن پریشان حال　　فرار کرد سوی وادی زوال و وبال
مثال روبین تن شد قتیل زاده زال　　شدآنچوگیوومرابن چونپشن بگاه جدال
زدش به سینه سنان از وجود شد مندك
زکلك مانی فرو زد پشته و هامون　　ز فرط نقش و صور شد نظیر انگلیون

ریاض و باغ ملون چو فرش بوقلمون چمن نموده پـدیـدار از فنون فزون
ز بطن خار ریاحین شکوفها ز خسك
نگر بتوده مرغان همه بنغمه گری شدند رشك نکیسا بزمزم سحری
ابو الملیح زند نغمه همچو کبك دری کشد ترانه زدل سار و سهره وقمری
نگر که طوطی شیرین زبان زند طوطاك
تو نیز ای بت بالا بلند غنچه دهن زچهره پرده بر افکن بجم چومن بچمن
زخط وخال وطراوت بهار را بشکن بنوش بادهٔ چون ارغوان بوجه حسن
بزخم قلب حسود چمن بپاش نمك
مرادو بوسه از آن لب بدار ارزانی دوجام بخش مرا زان شراب روحانی
که تا دو باره بپویم ره غزل خوانی مدیح خسرو دوم هم از سخن دانی
بحق سرایم و سازم نقوش باطل حك
خدیو مکه امام مدینه فخر بقیع ولی ایزد و کهف امان وچرخ رفیع
هم او ادیب وفصیح وهم اوبصیر وسمیع وجود او سبب بود کائنات جمیع
چه جن وانس چه ارض وسما چه ملك وملك
بزرگ آینه اندر نمایش ذو المن خدایگان جهان و نا امام حسن
امام مأتمن و دافع هموم و محن زجزم او شده ارکان آسمان متقن
ز عزم او زعناصر مخالفت منفك
یگانه موج پراکنده از محیط جلیل درون آتش نمرد دون معین خلیل
نجات داد هم از رنج ذبح اسمعیل معین موسی عمران هم از مخافت نیل
انیس یونس ابن متی به بطن سمك

دریغ و درد که ز امر معاویه اسما درون کوزه وی ریخت زهرجور وجفا
قضا بخورد از آن آب زادهٔ زهرا فتاد بر دلش آتش بلی ولی خدا
علی الدوام شود سالك چنین مسلك

زتاب زهر جفا پاره پاره شد جگرش زابر دیده بدامان روانـه شد مطرش
شدند جمع محبان و یـاوران ببرش زدند چاك گریبان غمین ونوحه گرش
زدند بر سر و بر سینه دست غم یکیك

حسین درید گریبان زفرط رنج وتعب کشید نالهٔ جانسوز خواهرش زینب
بگشت روز جوانان هاشمی همه شب برویشان بجهان بسته شد طریق ادب
فزوده شد غم وکانون و صبر شد اندك

چو خواستندکه مدفون کنند پیکر او بنزد ختم رسل جـد پـاك اطهر او
خبر رسید بـه محجوبهٔ ستمگر او بگفت کس نکند دفن جسم مضطر او
به نزد شوهر من مقتدای جن و ملك

قضا هماره بر افروخت طرفه شعله غم جنازه اش زعدو شد نشان تـیر ستم
رسید بر بدنش چند زخم کین در دم ولی جراحت جسم حسین امام امم
هزار و نهصد و پنجاه و یك بدی بی‌شك

حسن اگر بقبور بقیع شد مدفون سه روز ماند حسین در میان لجه خون
باتفـاق جوانان خود بحال زبون حزین بس است که آتش زدی تو بر کانون
بروز حشر از این نظم بر کفت مدرك

بهاریـه و نیـایش حضرت مجتبی ع

از لطف کردگار خلاق ماه وطین گردید آشکار نیروی فروردین
دی از کمین گریخت مستوحش و اینن آئین عیش بست معمورهٔ زمین
خوبان بعیش و نوش یاران بعز و ناز

مانند آر ژنگ تل و دمن نگر همچون نگار چین باغ و چمن نگر
جان بخش چون مسیح مشك وسمن نگر بلبل ز وصل گل دور از محن نگر
چون زادهٔ تکین مأنوس با ایاز

اردیبهشت ما دم از بهشت زد از شعله های گل راه کنشت زد
مأوی بکوه برد خیمه به کشت زد زین نقشهای خوش کاردیبهشت زد
مانی قلم شکست از نقص امتیاز

بستان فروز را رخساره در فراغ سوری و لاله نیز افروخته چراغ
مرغان خوشنوا در طرف جوی و باغ عاشق شده قرین با بربط و ایاغ
بیچاره زا هدك کرده است احتراز

منهم کنون رهم از بند تر هات مستانه میزنم تکبیر بر جهات
آنگه‌کنم مدیح ازشاه خوش‌صفات مهر سپهر مجد موج محیط ذات
آن کعبهٔ شرف آن قبله گاه راز

سلطان کاینات محبوب کبریا ریحانهٔ بتول دلبند مصطفی
فرزانه جهان فرزند مرتضی المجتبی الحسن ذو المجد و العلی
آن مدفنش بقیع آن مولدش حجاز

شاه فلك قباب میر ملك خدم صفوت ده صفا حرمت نه حرم
او مرجع حدوث او مبدأ قدم پروردگار را او مظهر اتم
شاه حقیقت اوست شد دیگران مجاز

کف جواد او روزی دهنده است　　زانفاس حضرتش اموات زنده است
مرهون نعمتش آزاد و بنده است　　هم بحر عقل از او پهلو زنند است
هم نفس کل ازو در فیض و اهتزاز
دارم زگردش اینچرخ هرزه گرد　　یك دیده پرزاشك یك سینه پر زدرد
کین برد بارشخص‌وین باوقار مرد　　در این کهن جهانجز نیکوئی‌چکرد
کو با یدش بـداد الماس جانگداز
اسماء بیحیـا شد جهل را مدار　　زامر معاویـه آن مستحق نـار
درکوزه‌اش بریخت زهرآن ستم‌شعار　　خواموش تا کند انوار کرد گار
از راه رشک و کین وز فرط خشم و آز
شه دید زین سبو گر شربتی کشد　　در آستـان وصـل از هجر ره برد
زین جسم وارهد در ملک جان رود　　کی تهلکه است این کان شاه بار شد
لا تلقویش شود مانع از این نماز
از اشتیاق دوست آن نور داد گرد　　کوزه بسر کشید سیرآب شد مگر
در خرمن دلش افتاد صد شرر　　زان قلب کائنات صد پاره شد جگر
میبود چاره جو از رب چاره ساز
آخر از این جهان در خلد زد قدم　　یکسو شد از محن فارغ شد از الم
از این سرای حزن از این رباط غم　　بیرون شد و شتافت زی خلد لا جرم
از این حزن حزین باشد بسوز وساز

ترکیب بند راجع بحسن مجتبی ع

آن خدائی که بود مبدأ ایجـاد سخن		حضرت ذو الکرمش مطرح بنیاد سخن
از حد و حصر برون داشته تعداد سخن		بشر از جلوت او می بدهد داد سخن
نطق من نیز از او نغز و سخن سنج بود		تا کند نظم حدیثی که به از گنج بود

زینت عرش خدا سبط رسول ذوالمن		خسرو سبز قبا میر جهـانـدار حسن
پنج ساله بد و رخساره او رشك سمن		روزها جانب مسجد شدی آن فخر زمن
گوش بر موعظهٔ جـد گرامی میـداد		هرچه میگفت نبی یاد گرفتی مـه راد

در بر مادر خود فاطمه آن فخر کبار		شرح میـداد سخنهای رسول مختـار
فـاطمه نیز بر شـیر خدای دادار		کرد یك روز سخنهای نبی را تکرار
گفت حیدر تو که در مسجد احمد نبدی		از کجا حافظ و هم قائل این قول شدی

گفت هر روز رود جانب مسجد حسنم		بشنود موعظهٔ باب معانی سخنم
بهر من می بسراید همه را ممتحنم		گفت حیدر خوشم آمـد ز نهال چمنم
بنگرم ناطقه و قسم فصاحت نگرم		هم ملاحت ز شهنشاه صباحت نگرم

گفت زهرا که حسن شرم کند از رویت		نشود قائل و نطاق گل خوشبویت
گفت حیدر که نهان میشوم از دلجویت		تا نه بیند رخ من ماه فرشته خویت
او بتقریر بپردازد و من گوش کنم		قصـهٔ غصـه و انـدوه فراموش کنم

روز دیگر که ز مسجد حسن آمد بسرا		گشت پنهان اسدالله بیك گوشه فرا
گفت زهرا چه شنیدی ز نبی گوی مرا		مجتبی رفت فرا جای بلندی بمـلا
هرچرا خواست که تقریر کند نتوانست		عالم علم ازل بود سبب را دانست

گفت شد نطق کم و کند زبانم گردید		گوئیا بنگردم شخص بزرگی ز امید
چونکه از هیبت او رشته تقریر برید		شد برون شـیر خدا و لب فرزند مکید
در بغل همسر جانش بگرفت آنسروز		همه بوئید از او عنبر و بوسید شکر

بوسه زد برلب فرزند بیاد آنروز / که شود سبز ززهر ستم خصم عجوز
تیره و زرد شود آنگل بستان افروز / ایدل زار تو در آتش اندوه بسوز
که حسن را جگر از زهر ستم شد پاره / خرمنش سوخته شد از شرر پتیاره

اقربا و اخوان جمع پیرامن وی / همه درگریه چو ابر و همه در ناله چونی
زد اخا دست بسر سر بزمین کوفت بنی / یك طبیبی بسر حضرتش آمد از حی
شایدا چارهٔ درد دل مسموم کند / چرخ یکطایفه را بلکه نه مغموم کند

چون طبیبش نظر انداخت برخ زار گریست / گفت مسموم شما را بجهان نبود ایست
بچشیده است یکی زهر که درمانش نیست / ماهیان را نفسی نی بدل دریا زیست
گر یکی جرعه از این زهر بدریا ریزند / بنشینند زهستی نتوان بر خیزند

پس حسن رو بحسین کرد که آزرده مباش / چهرهٔ خویش تو با ناخن محنت مخراش
فکر خود باش که از کینهٔ خیل او باش / ای بسا جور کاز آنها بتو میگردد فاش
آخر کار شوی کشته قوم نا پاك / پیکر پاك تو صد چاك فتد برسر خاك

لب من گر که کبود آمده از زهر عنید / لب تو نیز چنین میشود از چوب یزید
چشم گردون ستمگر چو تو مظلوم ندید / دوستان جمع در اطراف من زار وحید
تو بهنگام شهادت بسرت نیست کسی / غیر آه دل افسرده مجو هم نفسی

دست از پیکر عباس جدا میگردد / اکبرت کشته شمشیر جفا میگردد
شادی قاسم داماد عزا میگردد / اهلبیت تو گرفتار بلا میگردد
دست بسته همه بر ناقه عریان از قهر / خصمشان میبردی کوی بکو شهر بشهر

حق چنین خواسته بهر من وتو روز ازل / من شوم کشته زهر و تو زشمشیر حیل
پیش تقدیر خدائی به تدبر چه محل / آنچه راخواسته نیکواست خداعز وجل

توحزین نیز رضا باش قضای حق را — سر تسلیم فرود آر رضای حق را

سوگواری امام دوم ع

خیر البشر اندر جنان با فاطمه با مرتضی — ریزند خون از دیدگان اندر عزای مجتبی

خیل ملایك سر بسر اندوهناك و نوحه گر — رخساره ها نیلوفری از پنجهٔ رنج و عزا

تا آتش زهر ستم زد شعله بر جان حسن — باد خزانی زد بهم یکسر گلستان حسن

شد از زمین سوی سما فریاد یاران حسن — جسمش اسیر درد وغم جانش قرین ابتلا

ازکینهٔ خصم لعین وز جور چرخ واژگون — آل بنی هاشم همه از دیده باریدند خون

جان و دل آل علی بیصبرو بیتاب وسکون — سوده بهم دست اسف ذکر همه راکربلا

زینب نهاده با فغان مسموم را طشتی ببر — اورا برون شد از گلو خون دل و لخت جگر

زنها همه شیون کنان اطفال یکسر دیده تر — فریاد مردان از زمین شد جانب عرش علا

گفتا حسین ایمرغ جان صد حیف خاموش آمدی — ایخسرو هوش و خرد افسوس بیهوش آمدی

با شاهد وصل ازل یارا هم آغوش آمدی — ما مانده در دار فنا تو رفته زی ملك بقا

ازداغت ایسرو روان ازدیده خونجاریکنم — شور و نوا از دل کشم مانند نی زاریکنم

از شادمانی بگذرم سوگ وعزاداریکنم — همچونحزین آتش زنم برجان وقلب ماسوا

((غزل))

هر سحر بر مهر رخشانش نظر داریم ما — از شفق رخسارهٔ خود سرخ تر داریم ما

لاله آسا داغ او را بر دل خود هشته ایم — چون شقایق ازغمش خونین جگر داریم ما

ناله ما بیکسان قلب ملایکرا شکست — از برای سوزش گردون شرر داریم ما

خلق مینازند برزور وزر وخویش وتبار — ما مجرد مردمان آه سحر داریم ما

تر ز آب دیدگان وسوزن از مژگان کنیم   خار پای خلق را رحم این قدر داریم ما
راه را از چاه بشناسیم و نا حق را ز حق   قلب را از زر خالص چون بصر داریم ما
هر که خواند شعر ما را گر دلش از خاره است   منقلب گردد اثر در شعر تر داریم ما
منقلب گردد کسی کو بر مزار ما گذشت   بعد مرگ خویشتن هم این هنر داریم ما
شرع احمد حب حیدر مذهب جعفر بکار   بر کف خود رایت اثنی عشر داریم ما
گر حزین جانان بسر وقت تو روزی بگذرد   جان نما ایثار چون اینمختصر داریم ما

بخش پنجم

حضرت اباعبدالله الحسین واصحاب آنسرور

حضرت امام حسین ابن علی علیه السلام پنجشنبه سیم شعبان المعظم سال چهارم از هجرت از حضرت فاطمه بنت محمد صلی الله علیه آله در زمان سلطنت هرمز ساسانی در مدینه متولد گردید و در سن پنجاه و هفت سالگی دو شنبه یا جمعه دهم محرم الحرام (عاشورا) سال شصت و یکم هجرت در زمین کربلا شهید ودر آنخاك پاك مدفون گردید

خطاب به پیشوای بزرگ شهید عالم اسلامیت ع

ای حسین ایکه خداوند جهاندار ترا   برگزیده است چو اخیار وچو ابرار ترا
نام نیکوی گرام توحسین ابن علی است   جد والای بود احمد مختار ترا
فاطمه مادر تو هست برادر حسنت   خلف الصدق بود عابد بیمار ترا
بخ از این اصل ونژاد و حسب و اهلیت   که عطا کرده خداوند جهاندار ترا
بسیمین قبله ایمان و امام الناسی   کرده حق بر صلحا قائد وسالار ترا
پس بزرگ آمده معنی و حقیقت از تو   دو جهان گر شود آئینهٔ دیدار ترا

باز گنجایش عکس صور آن معنی می نداردد زهی از این همه اسرا ترا
فعل تو آن سوی افعال بزرگ بشری فوق هر فکرت و اندیشه شد افکار ترا
هستی و نیستی از کار تو در اندیشه مات و سرگشته بود ثابت و سیار ترا
بود نزدیك که اسلام شود فرسوده می بر انگیخت خدا قادر دا دار ترا
تا که آئین مقدس شود از تو زنده خواند مانند طبیبی سر بیمار ترا
نگرستی بسرا پای مریض اسلام پی در مان وی اندیشهٔ بسیار ترا
عزم را جزم نمودی که شوی قربانش تا شفا یابد و دادار شود یار ترا
بسوی کعبه مقصود شتابان رفتی لیك دیدی که بود خصم ستمکار ترا
هتك حرمت نشود تا زحرم از قتلت حج بدل گشت بعمره بصد اصرار ترا
بسوی کرب بلا روی نمودی که شود علت کشته شدن ثابت و اظهار ترا
لشگری بیشتر ازمور وملخ جمع شدند تا نمایند جدا رأس پر انوار ترا
اینقدر امر دیانت رد و مهمل شده بود که مراعات نشد رتبه و مقدار ترا
هیچ رو فکر نکردند که سبط احمد باشد ابن سید و کرده همه انکار ترا
یاوران را همه ایثار دیانت کردی حق فزون کرد همی رونق بازار ترا
شد شهادت زتو مقبول وخدا درعوضش رونقی داد بدین از در اقرار ترا
آن حقیقت که ترا هست نمیرد هرگز تا ابد خواند خرد مطلع انوار ترا
بر سر کنگرهٔ عرش تو مأوی داری هست منظور همه زائر و انصار ترا
خسرواشعر حزین یکسره بیت‌الغزل‌است کرده مفهوم و دگر مرجع اشعار ترا
گر کسی درحق او نسبت زشتی بدهد باك نی اوست ز یاران وفا دار ترا

سیم شعبان

هلال شعبان دگر زبخت فرخنده فال زگوشهٔ آسمان گرد هویدا جمال
زآینه دل زدود همـاره زنگ ملال چو ابروان نگار که عاشق خسته حال
ز دیدنش سوگ او سود شود از نسق
هلال اجلال او بشکل چاچی کمان گرفتـه برکف همی تهمتن آسمـان
به اشکبوس نحوس که اختران زاید آن ز زه پراند همی تـیر سوی دیده گان
هماره کورش کند که تا نویسد سبق
چنین هلالی که دید که از ظهورش یکی حلال شد شرب می دراین سخن نی‌شکی
چو شد بشکل قدح بود نکو مدرکی فزون بیا شام می از ین قدح نه اندکی
مست شو وفاش کن رموز اسرار حق
کنون که شد ساقیا هلال شعبان پدید پیاله پرکن زمی که گاه شادی رسید
بویژه در سیمش که در جهان امیـد وزیـد باد مراد دمیـد سبزه نویـد
طلوع کرد آفتاب گریخت شام غسق
زجیب غیب شرف کرد نمایش امام ام مشیت بزاد علتی از انتظـام
گو به علـلها شده قبله و اعلا مقام اوشده جوهر ولی عرض جهان با التمام
آنهمه صورت شمار اوست هیولا بدق
ایزد عـلام را مظهر تام آمـده مظهر تام آمده تـام و تمام آمده
تام و تمام آمده شاه گرام آمـده شاه گرام آمده عرش مقام آمـده
امـام سیم حسین شافـع امت بحق
ماریهٔ عشق را سرور و سالار شد معرکهٔ شوق را فارس و سردار شـد
بارگهٔ ذوق را شاه جهانـدار شـد میکدهٔ وجد را ساقی و خمار شد
دیده اخـلاق را مردمک ما خلق

گر بسکالد بچرخ دور بهل واهلد ور بجهان گویدا کور بهل واهلد
ور بخرد گویدا شور بهل واهلد وربسکالد به خصم جور بهل واهلد
هرچه بخواهد کند قطره یم و باز بق

ای خلف بوتراب سید عالی نسب گوهر بحر شرف اختر برج ادب
شخص ترا در ازل کرد خدا منتخب چونتودگرعشقبازدرعجمودرعرب
یاد نـدارد سپهر ثبت نشد در ورق

عشق ودگر عاشقی یافت زتوزیب وزین مستی میخـارگی از تو مصفا زشـین
گفت نبی لحمك لحمی یا نور عـین حسین ومنی سرود دگر انا من حسین
مراتب عشق تو مسلم هر فرق

تو رایت عشق را ببـام گردون زدی زجلوه هـای حبـب زکف نهادی خودی
بعهد جانبا ختن جازم و ثابت بدی انت ثار الله و و ابن ثاره شدی
از شرر عشق دوست خرمن تو محترق

وا اسفا یا حسین ایگل باغ خلیل وا لهفا ها علیك ای به محمد سبیل
در ره حق کردهٔ جان گرامی سبیل انت شهیداً غریب بکربـلاء قتیل
گشت زخونت زمین سرخ بمثل شفق

زد چو سنان برسنان از تو سر پربها هاتفی آواز داد هذا شمس الضحی
مهر همی شد خجل ماه همی شد سهی آیهٔ اصحاب کهف ورد لبت بد شها
موضع آن آیه را قصهٔ تو مستحق

اف بتو ایروزگار از چه بشاه جهان اینهمه استمگری اینهمـه جور عیان
دود دل عترتش شد بسوی آسمان داشت حزین گاه مرگ شاه زمان برزبان
الخیر فیما وقع تـا بتنش بـد رمق

صفت زمستان پایان روزگار آل ساسان و سوگواری حسین علیه سلام و یاران

زمستان عیانشد ز تقدیر خالق   چو دیو دمان وچو چالاك سارق
خروشان وجوشان بنفی بساتین   پر از خشم وکین بر علیه حدائق
فضا را گرفته است ابر سیاهش   نه اختر نه مه آشکار از غواسق
کشد نعرهٔ رعد اهریمن ابر   جهد از دو چشم مهینش بوارق
فراز جبل را نه بیند دوچشمان   فرو رفته در باغ یکسر شواهق
زبس برف باریده برکوه وهامون   که نبود هویدا مفر و طرائق
زانبوهی برف با کوه یکسان   چو گودالها دره ها و خنادق
همی بیم طوفانی نوح باشد   ز هر گوشه ازبسکه آب است دافق
جراد پراکنده برف هوا بین   پی اکل کشت حرارت موافق
چنان دهر تاریك ازمیغ وماغ است   که گم شد تمیز مغارب مشارق
زسردی سرما و باد مخالف   چو برك شجر می بلرزد خلایق
درختان بآن خرمی و نزاکت   برهنه پژولیده دور از علایق
لباس زمرد ز تن کنده آنگاه   به پوشیده اسپید با غصه لاحق
زگلشن نمانده بجا غیر نامی   نه از گل اثر نی زمرغان عاشق
چو اولاد ساسان نه نام ونشانی   ز اجلال لاحق ز اعزاز سابق
همه زیر خاك سیه بیخو دانه   شده مرقد وخشت تخت و نمارق
ز لشگر کشیها فتوحات شایان   کناره گرفته اسیر عوایق
نه قیصر از آن توده اندر مهالك   نه خاقان از آن دوده اندر مضایق
بهشتند سر مشق علم و تمدن   گذشتند و هشتند حسن سوابق
پس از سالها باز آثار آنان   پدید و منقش در آنها حقایق

حزین از برای دعـا لب تو بگشا
الا تا بود نام مرزوق و رازق
شود جان پـاکیزه آل سـاسان
بگلزار جنت شگفتـه شقایق
گلستان آل علی هم خزانشـد
زکید زمستان و خصم منافق
بکرب وبـلا قرة العین احمـد
همی کشته گردید از قوم فاسق
گروهی ز شامی سپاهی ز کوفی
زده آستـین ستم بر مـرافق
نمودند صد پاره جسمی که بودی
کلام خدای جهان لیك ناطق
جوانان او جمله در خون شناور
چنان کو بود بر رخ بحر قایق
سر جملگی بر سر نی در خشان
چو خورشید و اخترزواهر شوارق
عیالات آنشـه اسیر بـلایـا
قضا راست راضی قدر راست واثق
ز داغ حسین میکشد صیحه زینب
حوادث به بنت علی گشته فایق
زهجران قاسم عروس ستم کش
مکدر چو عذرا ز هجران وامق
رباب از غم شیر خواره نواخوان
بدی در مناجات یارب خالق
سکینه چو فرق علی دید گفتا
چه خوش بود اگر بود جراح حاذق
حسین گفت اکبر تو شق القمر را
ز سر فاش کردی زهی زین خوارق
حزین سوگواری بنظم آوری تو
ویـا نکتـه بکر و سرو دقایق

بارگاه حسینی و شهادت آن بزرگوار

عجبا واعجب این بقعـهٔ فردوس مثال
می ندانم زکه باشد بچنین جاه وجلال
نیست از رفعت واجلال ورا شبه وهمال
خم‌شده قامت گردون بسجودش چو هلال
مهر و مه آینه گردان جمالش ز کمال
متصاعـد بسوی عرش تجلی ز زریح

گرد این کعبه مقصود ابوالعزم و کرام
بسته از چار طرف همچو ملایك احرام

همه در حال ادب گرم قعودند و قیام یونس و یوسف و یعقوب ذبیح و ابرام
شیث وداود وسلیمان ودگر یافث و حام آدم و نوح دیگر صالح وموسی و مسیح

از زمین تا بسما پایهٔ از خرگه اوست گوئیا از زبر طارم گردون ره اوست
عالمی زنده دم از رایحهٔ بیگه اوست عازم درگهٔ او جنت و مهر و مه اوست
عرش چون فرش بدرگاه ذلیل وگهٔ اوست تا نمایند از او زینت خود را تصحیح

من چو حیرت زده گان سر بگریبان جنون هم دراندیشه و هم سخت پژولیده درون
که خداوند خیم کیست که اینسان افزون زیورش باشد ودون است بنزدش گردون
مات در نقش و نگارش خرد انگلیون آمده هر دل افسرده از او در تفریح

گفت در سامعهٔ هوش سروش ازلی هست این خلد مخلد زحسین ابن علی
زیب آغوش نبی مظهر الطاف ولی مظهر و واسطه لطف خفی فیض جلی
عارف حق و حبیب صمد لم یزلی برگزیده زخدا از اثر و نص صریح

او پسند همگانی زخواص است وعوام کعبه مقصد خوب و بد و مولا وغلام
یاد او ذکر دوام و رخ او فکر مدام او امام است وهمام است وفخام است وکرام
او فریده است ووحید است وشهید است وامام او بلیغ است وفصیح است وملیح است صبیح

اوست ثارالله مطلق چو فنا در حق شد دیهٔ اوست خدا چون بخدا ملحق شد
عشق کل شد دو جهان عشق از او مشتق شد باعث هستی انهار و یم عمعق شد
لذت و آبرخ آبجهان الحق شد گشت لب تشنه لب بحر روان لیك ذبیح

آه از آن روز که افتاد ز زین روی زمین زرعه شمشیر زدش ازستم کین به یمین
شیث هم تیر سه شعبه بزد او را بجبین زدسنان ابن انس نیزه بپهلوش زکین
دریسارش نه قرین و بیمین نیز معین تیغ هم زد بسرش مالك کندی قبح

نه بسمل صفت اندر یم خون میغلطید اندر اطراف نمیدید بجز خصم عنید

تیغ میخورد چو او آب روان میطلبید | اندر آن حال مهین مظهر خلاق مجید
متوجه بخداوند جهان از امید | بود مشغول مناجات و سجود و تسبیح

کی خداوند جهان اکبر و اصغر دادم | عون و عبدالله عباس دلاور دادم
در ره عشق تو جان وسرو پیکردادم | در کف خصم عیالات مکدر دادم
از عزیزان همه جان و بدن وسردادم | هرچه را بودمرا دادم و قولی است صحیح

طالب دردوغمم چون همهٔ غم ازتست | دل افسرده و هم خاطر خرم از تست
نیم جانی است بتن باقی و آنهم ازتست | جان چه شایسته بود عالم و آدم ازتست
از تو دم میزنم و دم زدن و دم‌از تست | تو زمن من زتو ای یاد تو جانرا توشیح

غوطه ور دریم خون پیکر عریان من‌است | چشم دل باز سوی خیمه طفلان من است
خونچکان ازغم اطفال دوچشمان‌من‌است | حق گواه‌است‌حزین‌سخت پریشانمن‌است
بهر من شعر سرا آمد وگریان من است | صبح وی شام سیه از غم سلطان ملیح

ولی علیه السلام با حسین ع در حضور پیغمبر ص تفاخر میکند

باز جنون آمد وادراك رفت | باد پدیدار شد و خاك رفت
سر ز خرد بسته بفتراك رفت | دور فریدون شد و ضحاك رفت
صوت دف عشق بر افلاك رفت | در حرکت پرچم سلطان عشق

عقل ابا آن درجات رفیع | در بر عشق آمده طفل رفیع
عقل خریف است ومحبت ربیع | آنهمه کند آمده و این سریع
عشق بود نادرهٔ نقش بدیع | عرش خزیده است در ایوان عشق

در بر ما یار مگر میرسد | مژده پی مژده ببر میرسد
لاله عذاری ز سفر میرسد | هم نفسان رنگ دگر میرسد

یا که ز اهواز شکر میرسد   یا بت من آن شکرستان عشق

از کرم و موهبت کردگار   شد زنهان طرفه سر ور آشکار
پیر و جوان گشته زغم برکنار   چون اسد الله امام کبار
باشه مظلوم دهد انتشار   رقعهٔ فخریه به بلدان عشق

بود یکی روز همایون اثر   شیر خدا در بر خیر البشر
با ولد عشق حسین از ظفر   فخر رسل گفت بباب و پسر
نقد نسب زر زحسب را دگر   هردو به سنجید بمیزان عشق

گفت نخستین شه مردان چنین   من علیم مرشد روح الامین
جان جهان پادشه یوم دین   آینهٔ هیکل حق الیقین
هم ولی الهم و صهر امین   نقطهٔ با کنز خفا جان عشق

در کف من طینت آدم خمیر   نوح و دگر کشتی او را ظهیر
منجی یونس شدم از بعد دیر   صاحب ایوب و هم او را مجیر
کرده ام از بهر خلیل کبیر   آتش سوزنده گلستان عشق

مرتبه ام ممکن واجب نما   ممکنم و علت ارض و سما
گشته هم آغوش زمن خاك وماء   بر امم ماضیه ام رهنما
تاخته ام خنگ زغیب عما   سوی شهود و سر میدان عشق

گفت حسین آنشه با عز و ناز   هست مرا با تو بسی امتیاز
از حسب و ز نسبم سر فراز   جد گرامم نبی دلنواز
کو بدرش سوده جبین نیاز   روح قدس بنده فرمان عشق

گر که عقیل است برادر ترا   هست حسن لیک برادر مرا
فاطمه بنت اسدت مادرا   فاطمهٔ بنت نبی ورا

مادر من کامده خیر النساء — آن چو چراغ این مه تابان عشق
باب گرامی تو بو طالب است — لیك مرا باب شه غالب است
فخر رسل را ولی و نایب است — در فلك مرتبه چون ثاقب است
خاك درم مرتبه را جاذب است — بندهٔ من حضرت انسان عشق

در دل من کرده محن اتفاق — از همه اهل بلا فرد و طاق
بامن مظلوم جهان در نفاق — کشته لب تشنه غریب العراق
سرخ کفن پاره بدن در فراق — تکیه گهم ریگ بیابان عشق

پاره تن از نیزه و پیکان منم — کشته فتاده به بیابان منم
بی سر و بی افسر و عریان منم — هم نفس وحش بیابان منم
بیکس و مظلوم و پریشان منم — مورد آفات جهانبان عشق

شاه شهیدانم و بی لشگرم — دشت پر از دشمن و بی یاورم
خشك لب و در لب دریا درم — بی علی و جعفر و آب آورم
آب روان نوش کند اصغرم — از قدح دلکش پیکان عشق

هفت پدر چار ام و سه ولد — شش جهت و نه فلك بی عمد
ملك و ملك جن و بشر دیو و دد — یار عزایم همگی تا ابد
بر دل مجروح حزین شعله زد — آتش این غم شده سوزان عشق

منظومة العشق وقایع کربلا

باز بصحرای دل پادشه عشق یار — با سپه بیکران آمد و بگشود بار
سوق شهادت گرفت رونق وزیب شگفت — رعد بلا نعره زن ابر عنا تیر بار
شیوهٔ جانباختن رسم سر انداختن — عاشق دریا دلی برد ز همت بکار

شاه محبت قرین حضرت عشق آفرین سوی بیابـان عشق کرد بناگه گذار
عشق قوی پنجهٔ است وادی اشکنجهٔ است آتش او میزنـد هر دو جهان را شرار
یکدوجهانغیرت است غیرت باحیرت است می نگـذارد بجا غیر یکی در دیار
وای ترا ایفرات شد ز تو قطع حیات از شه آب آفرین زادهٔ کوثر مـدار
آب خروشد مرا از چه نکوهش کنی تشنهٔ آب وصال هست شه تاجـدار
عاشر مـاه حرام شـد زگروه ظـلام کوس ستم کوفته پرچم کین استوار
گشت دوصف منعقد بهر جدل مستعد دستهٔ از مرز نور رستهٔ از بوم نار
طایفـهٔ ناریان مست شراب زیان داده بدینار دین دیدهٔ دل کرده تار
رسته نوری سپـه دور ز وضع تبـه منتظر نفی خویش مستعد وصل یـار
از سرو وزپایشان عشق تراوش کنان آمـده هفتاد و دو عشق بمرکب سوار
ازجسد است اینعدد ورنه همه یك بود آمده تابش یکی لیك دریچـه هزار
در ره او ارمغان کرده روان بیغمـان فانی مطلق شدند از دوجهان برکنار
موج سوی بحررفت نور بخورشید تفت مرغ سوی آشیان کبك سوی کوهسار
سرور گردون مکین رند سلیمان نگین دید که پیچیده شـد نغز بساط وقار
باغ صفا شد تهی ازگل و سرو سهی باد خزان زد بهم تازگی نو بهـار
یك شه و یك یار نه خانـه و دیار نه یکتن و درقتل وی خصم فزون پایدار
شه چونکو بنگریست مقصد ایام چیست بهر چه و بهرکه هست چنین پافشار
اسب برانگیخت شاه شد بسوی رزمگاه رفت زی قبطیـان موسی با اقتـدار
صارم اژدر کشید اژ در ساحر مکید کوفی قبطی تمام طعمـهٔ قهار مار
کرد روان فوج فوج جانب بئس المقر داد سرا خیل خیل در دل دار البوار
ناگهش آمد بگوش ازطرفی این سروش کی شه جانباز من بس بود اینکار زار

عاشق بیباك من شایق چالاك من | از همه بگذر دگر جانب ما روی آر
دلبر پیمان گسل ازهمه بگسل تودل | زود بیا وارهان یار خود از انتظار
ماه قبا پوش من آی در آغوش من | نك بمیان پاگذار بوس و کناری بیار
صید توبا پای خویش آمده اینك به پیش | مرغ مرادت بدام آمده از شاخسار
نان و خورش منقلب در طلب گرسنه | آب روان مضطرب در عقب آبخوار
من تو و تو من همهٔ بگذر از اینهمه | ایهمه خود سویخود رویکن از ایندیار
نغمه دلدارخویش چون بشنید آنپریش | رفت توانش ز دل شد ز کفش اختیار
کرد تهی از رکاب پا خلف بوتراب | بر زبر خاك وخون جایگزید آشکار
خونچه‌ومیدانکجاخاکچه‌خاشاکچیست | می بفتاد از سمند بر سر دامان یار
سرخ شد ازاشك مهرچهر و کنار شفق | چشم فلك زاختران شب همه‌شب اشکبار
از حملات سنان رفت سری برسنان | کو خور از او بامداد نور برد مستعار
خیمهٔ سلطان عشق رفت بتاراج نفس | اهل حرم در بدر یکسره دیوانه وار
دست و سر بانوان برسر معجر شکست | پاره ز دوشیزگان گوش پی گوشوار
عابد بیمار هم بستهٔ زنجیر شد | زینب افگار نیز آمده اشتر سوار
حاصل عشق ایحزین یکسره رسوائی است | سلامت اینجا بهل ملامت آنجا بیار

بی اعتباری دنیا گفتگوی زینب با برادر

وا اسف ازنزد ما احباب ویاران میروند | بلبلان خوش نوا از این گلستان میروند
تازه دامادان بدست خویشتن بسته حنا | جمله سوی حجله گاه گور گریان میروند
نوعروسان در لحد داماد غم راهمنشین | از پی تبریکشان ماران وموران میروند
سرو قدانرا قد از تیغ اجل یکسر قلم | مهررویان درخسوف مرگ و نسیان میروند

یوسف آسایان زجور و کینه اخوان مرگ — سرنگون در چاه گور ازراه خذلان میروند
مادران مهربان بریده مهر مادری — خواهران بیوفا مانند اخران میروند
کودکان ناشسته لب را از لبن کزمهد ناز — جانب آغوش زال قبر نالان میروند
همسران از ازدواج و از هم آغوشی ما — کرده دوری و بزیرخاك حیران میروند
هم پدرها از پسرها هم پسرها از پدر — کرده دوری اختیار وبسته چشمان میروند
تاجداران نیم خشتی زیر سر بنهاده اند — رستم آسایان بسوی گور میدان میروند
منشیان را دفتر هستی زهم بگسیخته — واعظان بر منبر دخمه خموشان میروند
عالمان درمجلس درس لحدیکسرخموش — عابدان در کهف قبرستان پریشان میروند
تاجران در حجره الحد فتاده بی متاع — کاسبان بی‌نقد وسرمایه به خسران میروند
زارعان را مزرع امید خشك است وزبون — اندکی محصولشان نی سوی نقصان میروند
سالکان بی جذبه وسیر وسلوك ازخانقاه — سوی عزلت خانهٔ دخمه سبك جان میروند
عاشقانرا عشق بازی رفته از خاطر برون — آه سرد وچشم گریان لنگ لنگانمیروند
باده نوشان مست از صهبای سرشار اجل — بیخودانه از پی حد سوی دیوان میروند
آن طبیبان درد مردن را ندانسته علاج — مرگ کارخویش کردهچون گروگان میروند
آن سواران شد پیاده از سمند باد پا — اسب چوبین را سوارند وبدینسان میروند
عاشقان پاکباز وادی کرب و بلا — جان بکف بگرفته سوی کوی جانان میروند
دید چون ام المصیبه زینب بنت علی — کوبجنگ کوفیان یاران و اخوان میروند
زدبسر دست غم و گفت ای عزیز فاطمه — دسته دسته زین میان نوخط جوانان میروند
ماهی آسا جملگی مستغرق دریای خون — پیش تیغ تیز خصم وقوم عدوان میروند
در جواب خواهر غم پرور خود شاه گفت — خواهرا یاران بخلوتگاه سبحان میروند
با لب تشنه اگر سازند جان خود فدا — در لب کوثر علی را لیك مهمان میروند

در ریاض جنت المأوا بـه استقبـالشان
کفزنان شادی کنان حوران وغلمان میروند

موسم شور و فغانت خواهرا باشد دمی
کاهل بیت من بسوی شام ویران میروند

بر سر بازار ها ازخاص وعام وشیخ وشاب
جمله از بهر تماشای غریبان میروند

دختران شـام بـهر سرزنشت کودکان
در خرابـه پیش طفلان پریشان میروند

چونحزین ازدیده جوی خون روانباید نمود
اشك افشانان چودر دریای غفران میروند

پند و اندرز شهادت اباعبدالله ع

چند اندر غفلتی ایدل در این ویران رباط
داری اندر انقباض آباد دنیا انبساط

از خط وخال عجوز دهر میکن احتیاط
حشمت ملك سلیمانی وآن جاه وبساط

نزد دانشمنـد ایزد جو نیرزد یك عـدس

عرصه گاه دهر را برخویشتن در ایندوروز
تنگ کردی بهر تحصیل زر وملك وکنوز

استراحت نیستت نی در بهار ونی تموز
شمع آسا از برای دیگران خود را مسوز

کی معینت میشود گاه حوادث هیچکس

چند باشی بسته بند معاصی و امل
حضرت حق از تو میخواهد اطاعات وعمل

چارهٔ کن تا نمانی همچو خر اندر وحل
عمر رفت و قد خمید و در برت آمد اجل

تو هنوز ای بینوا هستی بزندان هوس

جهل را بدرود کن پس عقل را کن اختیار
در طریق طاعت وخشنودی حق پاگذار

قلب را تصفیه کن از ذکر و فکر کردگار
خویش را آزاد کن از بند زال روزگار

حیف باشد ایگل حمرا شوی مأنوس خس

سالك راه وفا شو عشق را کن پیشوا
کن گسسته رشتهٔ الفت زجمله ما سوا

از عبادت مقصد و آمال خود را کن روا
چون حسین ابن علی آنشاه محفوظ از هوا

باش شاکر باش صابر دوست را در هر نفس

آه از آنساعت که آن محبوب رب العالمین همچو عرشی اوفتاد از صدر زین رویزمین
خاك وخونگردید آنمحبوب ایزد رامکین لشگر کوفی و شامی از یسار و از یمین

تاختند از بهر قتل شاه مظلومان فرس

نیزه زد ابن وهب برپهلوی آن محترم زرعه زد تیغی بکتفش کرد دستش را قلم
زد بحلقومش ابو ایوب پیکان ستم بوالحنوقش ناوکی برجبهٔ زد باصد الم

زد سنان بر سینهٔ پاکش سنان ابن انس

دست وپا میزد چومرغ نیم بسمل آنجناب در نجف که روی خود کردی بسوی بوتراب
کی پدرجان دربر نور دوچشمت کنشتاب گاه کردی سوی یثرب روی برختمی مآب

با فغان گفتی که یا جدا بفریادم برس

ابن نافع گفت بودم در زمین کربلا در میان فوج ابن سعد غافل از خدا
ناگهان از ظالمی شد البشاره بر ملا کی امیر افتاد از زین بضعه خیر النساء

مرغ روح او برون گردید از جسم قفس

من دویدم در میان قتلگه با حال زار کور کردم دیدم آنشه را بحال احتضار
دست وپائی میزد ومیگفت بال فگار سوختم از تشنگی ای کوفیان نا بکار

خشك شد لعل لبانم بسته شد راه نفس

اندر آن حالت بسویخیه گاهش بدنگاه هرزمان میگفت ایقوم لعین دین تباه
ناکندکس تاحسین زنده‌است عزم خیمگاه آخر ای قلب حزین از بهر شاه کم سپاه

شور وغوغا ساز کن چون بانگ ناقوس وجرس

راجع به مسلم ابن عقیل علیه السلام

بیا تو ای دل غافل در این سرای سپنج مگرد بیهوده پیرامن نوائب و رنج

مباش بسته بزنجیر آز و ثروت وخنج / مشو فسرده و درهم برای درهم و گنج
مرو ز غـایت غفلت در این مخوف سبیل

کریم قادر دادار خـالق اشیاء / ز آفرینش داده است فرقت ای بر نا
نهاده بر سرت از لطف تاج کرمنا / کـه بهر معرفتش چشم دل کنی بینا
همی تو دانش بشناختنش کنی تحصیل

بهشت گر طلبی دست را بشو ز گناه / مکن متابعت نفس سرکش بد خواه
مدار حالت اصلاح را فساد و تبـاه / تو باش رهرو ومعراج طاعت الله
نواز کوس ارادت چو مسلم ابن عقیل

معین دین خداوند راد مرد بصـیر / بزرگ عامل احکام کردگار خبیر
هم اوست در همه اخلاق بیمثال ونظیر / هم اوست نایب خاص حسین امام کبیر
هم اوست محرم اسرار آن ولی اصیل

ز بسکه نامه نوشتند کوفیان لعـین / بسوی زاده زهرا که ای امام مبـین
بیا بکوفه که هستیم بر تو یار و معین / پی گرفتن بیعت ز فرقهٔ بیدین
روانه کرد پسر عم خویش با تعجیل

قنا عنان سمندش در آندیار کشید / قدر برای قـفا خوردنش بجان کوشید
گرفت بیعت از آن قوم و آفرین بشنید / ولی چه سود که از آنجناب وعدووعید
شکسته شد چو دلش از جفای قوم محیل

زبهر کشتن او اسب کینه را راندند / بضرب نیزهٔ و شمشیر جسمش آزردند
بدست دشمن پستش دریغ بسپردند / بنزد ابن زیاد ستمگرش بردند
نمود حکم شود آنغریب زار قتیل

ببام دار اماره چو رفت آن مولا / نمود روی بسوی مدینهٔ والا

بگریه گفت که ای ابن عم بکوفه میا مجو زکوفه و کوفی جوی وفا و صفا
نداده اند سوای اساس کین تشکیل
دلم چو بیعت من از ستیزه بشکستند ز سنگ وچوب سرو پیکر مرا خستند
بهم دو دست مرا بعد ماجرا بستند خود این گروه بمهمان‌کشی قوی دستند
نهال کوفه شکوفه وفاش نی تحمیل
میا بکوفه که ترسم علی اکبر تو شود شهید چو احباب در برابر تو
کشند قاسم وعباس و عون وجعفر تو میان خون تن پاك و فراز نی سر تو
مخدرات سرا پرده دستگیر و ذلیل
میا بکوفه که کوفی بکس وفا نکنند بجای مهر و نوازش بجز جفا نکنند
نه شرم از نبی آزرم از خدا نکنند حزین خدا زکسی درد دل دوا نکنند
مگر بواسطهٔ گریه بر امام جلیل

سوگواری مسلم ابن عقیل ع

مسلم زمدینه بسوی کوفه روانشد مهمان همان فرقه بی نام و نشانشد
از بهر حسین ابن علی بیعت افزون بگرفت و بجسم همگی روح روانشد
افسوس که بر بستن وبشکتن آنعهد توأم شد و آن باغ بتاراج خزانشد
گشتند پراکنده ز اطراف جنابش عهدش بشکستند و بر او تیره جهانشد
کردند اسیر و به بر ابن زیادش بردند نگر تا چه برآن شیر ژیان شد
بر کشتن او خصم رضا داد پس آنگاه از غلغله خلق بکی حشر عیان شد
بردند ورا برزبر دار اماره آن بام مگر مقتل آن میر جهان شد
رو کرد سوی یثرب و فرمود پسر عم در کوفه میا چونکه صلاح تو برآن شد
در کوفه میا تا که جوانان رشیدت صد پاره نهٔ از ضربت شمشیر و سنانشد

در کوفه میا تاکه چو من کشته نگردی
هر کس که در این خطه نباشد به اما نشد

در کوفه وفا نیست جفا هست و عداوت
در کوفه مجو سود همه جور و زیانشد

هرجای روی به بود از کوفه و کوفی
این خاك چنین آمد ومأوای خسانشد

اول همه اظهار ارادت بنمایند
یکساعت دیگر همگی دشمن جانشد

در ماتم مسلم ز وجودات مقدس
مانند حزین خون دل از دیده روانشد

پند واندرز وقایع حر بن یزید ریاحی علیه الرحمه

آن بنده شایسته مستوجب غفران است
کو جملهٔ افعالش شایسته یزدان است

منصور زیزدان است بیزار زشیطان است
درطاعت رحمن است اندر سر پیمان است

باعقل هم آغوش است ازجهل گریزان است
در تصفیهٔ جان است در فکرت جانان است

با هر کس و درهر کار چشمش بخدا باشد
از یاد خداوندی لختی نه جدا باشد

دور است زگمراهی در راه هدا باشد
از حق چو رسد فرمان از شوق فدا باشد

باسود هم آواز است ممنوع زخسران است
محروم زکفران است مقرون بایمان است

او نعمت باقی را ازکف ندهد یکجا
دنیا ببرش زشت است عقباست ولی زیبا

مانندهٔ حر گردد از لطف خدا بینا
از راه خطا بیزار در راه خدا پویا

برگردد از آنراهی کو معبر شیطان است
رویش سوی رحمن است درطاعت یزدان است

در ماریه از کوفه حر بن یزید آمد
از حکم عبید الله آن شوم عنید آمد

از بهر جدال وکین با شاه شهید آمد
او رعد صفت در جوش با وعدو وعید آمد

درجوش وغضب گوئی چو نضیغم غژمان است
خود برق فروزان است یارعد خروشان است

چونفاش در آنصحرا آن شورش وغوغا دید
یك دشت پراز دشمن در جنگ مهیا دید

بی یاور وبی لشگر نوباوهٔ زهرا دید
آثار صفا در دل از خالق یکتا دید

سرگرم تفکر شدگوئی همه حیران است — یا نقش بدیوار است یا صورت بیجان است
باخویش مگر گفتا این زاده یاسین است — دلبند رسول الله کو ختم نبیین است
نور بصر زهرا هم پادشه دین است — با زادهٔ پیغمبر آنشخص که در کین است
البته پس از مردن در آتش سوزان است — محروم زغفران است مستوجب نیران است

دنیا که در او چیزی جاوید نمیپاید — هر چند در او مانی از وی بروی باید
دانا زچه اندر وی سر پنجه بیالاید — دین را بدهد از کف اینکار نمیشاید
از نعمت دنیا وی به نعمت ایمان است — عقبا همه اکمال است دنیا همه نقصان است

این گفت وتکاور راند بادیدهٔ خون افشان — آمد بدر خیمه نزد شه مظلومان
چوگان رضا را گوی بر خاك سیه غلطان — هی ریخت سرشك ازچشم هی زد زدرون افغان
گفت ایکه بدرگهت عالم همه دربان است — افلاك گروگان است املاك ثنا خوان است

ما نوع بشر دایم در خبط و خطا باشیم — از عقل و فا دوریم در جهل وجفا باشیم
نفس است بما غالب غافل زخدا باشیم — از طاعت یزدان دور در سهو و هوا باشیم
پا تا سر ما عصیان شور وشر و نسیان است — آنکو همه نادان است درغفلت وعصیان است

ره بر رخ تو بستم خستم دلت ای سرور — صدگونه جسارت رفت ازمن بشما ایدر
اندر بر عفو تو ابزاده پیغمبر — صد کوه گنه باشد ازمشت خسی کمتر
بخشا گنه آنرا کز کرده پشیمان است — درخجلت وحیرانی مستوحش وگریان است

شه گفت جزاك الله ایزد زتو خشنود است — ازرحمت حق محروم درخبط وخطابوده است
بنشین ومکن زاری شایستهٔ معبود است — هر بنده که همچون توحقش همه مقصود است
مرتوبهٔ او مقبول از ایزد منان است — همسایهٔ لطف حق همپایه خوبان است

پس اذن جدل بگرفت از سبط رسول الله — آمد بسوی عدوان چون سیل دمان از راه

گفت ای سپه ناکس ایطایفهٔ گمراه — آخر نه حسین باشد اینخسرو گردون جاه
برجن و بشر از حق او رحمت و غفران است — بخشندهٔ ایمان است غفار گناهان است

مهمان سوی خود خوانید پس ره ندهید اورا — آبش ندهید ایقوم منت نکشید او را
اندر عوض اکرام در خون بکشید اورا — آنگه که کشید او را پس سر ببرید اورا
این رسم کدامین قوم شایان چه مهمان است — از کار شما تاریخ ننگین و بخدلان است

اینگفت بر آنلشگر درحمله چو ضیغم شد — از تیغ سرافشانش دشمن همه در هم شد
خیلی سوی دوزخ رفت فوجی بجهنم شد — آنگه بفتاد از زین در قتل مصمم شد
پس خواند شه دین را کایام بپایان است — بشتاب ببالینم وقت شدن جان است

شه رفت ببالینش با حالت نا شادی — از او بسر زانو سر هشت ز امدادی
گفت ایحر نام آور دلشادی و آزادی — مقبول خداوندی آزادی و هم رادی
چونشعر حزین جانت شایستهٔ جانان است — در رحمت و رضوان است شاد و خوش و خندان است

راجع بحر بن یزید ریاحی علیه الرحمه

بکشور کوفه بود بعزت و احتشام — هنر وری مهتری حر ریاحی بنام
یکی نهنگ از محیط یکی هژبر ازکنام — دلیر شوکت قرین شجاع همت مرام
پیرو شرع نبی بندهٔ امر امام — مدام صائم نهار دام قائم به لیل

ابن زیادش همی کرد سوی کربلا — روانه بهر جدل ابا امام هدا
رخت در آنسر زمین کشید ودید آشنا — مقابل یکدگر نوری و ناری لقا
از پی رزم امام دید مسلح بپا — زکوفیان فوج فوج زشامیان خیل خیل
فراشت عشقش علم تفکرش شد قرین — تذکرش پیشه شد زتنفع المؤمنین
تخریش روی داد تدبرش هم نشین — تحسرش در مزید تأسفش شد مبین

زدستهٔ آن چنان ز رستهٔ اینچنین   برابر یکدگر دید ره خلد و ویل
بخودسکالید وگفت که چاره روزه حیات   که نیست در او پدید رموز عزم و ثبات
تمام پندار و وهم ز خارف و ترهات   بصیر دانش پژوه خبیر نیکو صفات
چرا فریبش خورد چرا گزیند عصات   در آستین افکند بعمد مار و رتیل
زجذبه های الست زما خلق دل برید   بسوی معراج عشق رخت اقامت کشید
فرا تر از چرخ شد بقاب قوسین رسید   رسید بر درگه حسین امام وحید
بپای شه رخ بسود شد آبرویش مزید   ز ما سلف در اسف گشود از دیده سیل
چورعد شد درخروش چونی نواسازکرد   سجل وطومار عجز بنزد شه باز کرد
سرود گر پشه ای خطا به شهباز کرد   کجا ورا شاهباز ستیزه آغاز کرد
نیاز و الطاف تو مرا در این ناز کرد   سهای را ورنه نیست وجود نزد سهیل
ظهور پرود گار مفاد وصحف نزول   به چهره او گشود زمهر باب قبول
بقطره الطاف کرد نواخت ذره ملول   زلوح جانش سترد سترك نقش مهول
جواهر مرحمت ریخت ز لطف شمول   سحائب رحمتش بفرق او کیل کیل
بگفت غمگین مباش رحمت ما واسع است   عموم ذرات را شارق من طالع است
هر متکبر مرا مساوی خاضع است   چولطف من قهر من مفید وهم نافع است
بجز کرم ازکریم چه ظاهر وواقع است   علی ثانی منم توئی مرا چون کمیل
زشاه اقلیم عشق گرفت فرمان جنگ   بعزم جانباختن برزمگه تاخت خنگ
بصولتی چون پلنگ ره عدو بست تنگ   چو شیرغژمان نمودزخونشانچنگ رنگ
درآخراز شش جهت گروه بینام‌وننگ   زبهر قتلش زدند برکمر خویش ذیل
احاطه اورا نمود قوم زحق بی خبر   زدندش ازهر طرف بجسم تیر وتبر
زتیر خصم تبه می بدر آورد پر   ززین درافتاد وشد بخاك وخون غوطه ور

ولی زبخت بلنـد رسید شاهش بسر سرش بزانو گرفت امام عالم طفیل
بگفت صد آفرین بر تو ایا خوش نهاد حق زتو خشنود باد جزای تو خیر باد
چنانکه مادر زمهر نام ترا حر نهاد در دوجهان ایعزیزشدی تو آزاد و راد
حزین گرت آرزوست لقای رب عباد بشاهراه وفا بکن چو حر روی میل

چکامـه راجع بحضرت عبـاس علیـه السلام

مرا باشد ز اقبال همایون فر یکی دلبر بلب شکر بدل کوثر برو آذر بمو عنبر
کمان ابرو سنان مژگان قیامت قد فتن چشمان انیس دل معین جان روانجسم وعقل سر
زشرم عارضش آرایش وزیور زخود ریزد شقایق ضیمران و ارغوان و لاله سوسنبر
لب ازبهرسخن گفتن چو بگشاید زبونسازد طراوت ازگل وزغنچه بو وقیمت ازگوهر
ستاده عشقبازانش سر ره از پی دیدن ثناخوان و پریشان دیده گریان واله ومضطر
پسندیده صفاتش را نباشد حد و احصائی چو نعت ذات شبل مرتضی عباس نام آور
فلك کریاس میر ناس عباسی که میباشد حسین ابن علی را او برادر باب او حیدر
سزد گرگرد کریاسش زند صف بهردربانی همی فغفور وخاقان راجه وچپال وهم قیصر
زحرمت کوی مینویش گه وبیگه مطاف آمد شعیب وهودوصالح رامسیح و موسی مهتر
بیاد او نوا خوانند و ز عشقش در افغانند رباب وبربط وعود و اغانی ارغنون مزمر
به بستان وگلستان نغمه پردازند مد حشرا تذرو وبلبل وسهره پرستو طوطی وکفتر
بگردون در تکاپویند ادراك طوافش را مه وتیر وخور و برجیس و ناهید آن دوتا دیگر
بگرد قطب ذات اقدس او دو زن هردم حمل باثور وخوشه هم ترازوحوت ودوپیکر
هماره بنده مانندی فرامینش پذیرندی زمین وآسمان وکوه وپشته دره بحر و بر
زفرط تابش دیدار شد ماه بنی هاشم زنیرو وز دلیری شد سرو سردار بر لشگر

همی خواندش حسین ابن علی ابن ابیطالب   سپهدار وعلمدار ومشیر و منشی و یاور
زهفده منصب از شاه عرب او مفتخر بودی   بعالی و بدانی خواجه و بنده که و مهتر
حزین را روی وموی وخوی و کوی اوهمی‌شاید   چه در دنیا چه در عقبی چه دراول چه در آخر

تجدید مطلع سوگواری حضرت عباس ع

یکی از آن مناصب بود سقائی بچشم تر   که شد در کربلایش واگذار از شاه کیوانفر
برونشد از خیام طاهرین باحالت غمگین   سکینه درکف اومشك خشکی دیدگانی تر
بگفتا ای عمو آخر توسقای یتیمانی   فتاد از تشنگی در خرمن جان ودلم آذر
نباشد کودکان خورد را صبر و قرار اما   شما را گر شکیبائی است ایعم نکو منظر
گرفت آنمشك و آمد سوی میدان و بکف صارم   گروهی درسقر داد او مقرچو نحیدر صفدر
لب آب فرات آمد درون رود مرکب راند   نمود از دیده جاری رود دیگر آب او احمر
کف از آن آب پربنمود تانوشد دل خود را   ز سوزش وارهاند نور چشم ساقی کوثر
بیادش آمد آندم کام خشك زادهٔ زهرا   بخود گفتا چه شد رسم وفاداری دراین معبر
حسین در خیمگه عطشان و اطفال گرام او   تو میخواهی بنوشی آب ازاین آرزو بگذر
جوانمرد حقیقت ریخت ازکف آب پربنمود   همانمشك و برونشدتشنه اب از بحر شددربر
بسوی خیمه گه میتاخت مرکب با دل شادان   که اکنون میبرم در خیمگه آب روانپرور
بد او گرم تکاپو نا گهانش ظالمی افکند   زتن دست یمین بیرحم دیگر هم از او ایسر
گرفت آنمشك را برسینه ومیگفت باتوسن   که ایمرکب دودست من فتاد ازپیکر اطهر
شتابیکن رسان اینمشك را درخیمه ازیاری   مرا این آرزو شد از دوعالم احسن وخوشتر
قدر را ملتمس میبود ناگه از قضا آمد   بمشکش تیر پران ریخت آبش برزمین یکسر
ز زین افتاد و گفتا حالیا مردن نکو باشد   چو آبم نیست مردن به بود اززندگی دیگر

فلك یکجرعهٔ آبی نمیدارد روا مارا | مبادا شاد گردد چند طفل زار شیونگر
اگر شمشیر اعدا کار من فیصل نمیدادی | بنزد کودکان خجلت مرا بگداختی پیکر
نوای یا اخا ادرك اخا ازدل کشید آنگه | رسید اورا شتابان تشنه کام کربلا برسر
چودیدشبر کمر بگرفتدست و گفت وا حزنا | شکست ازمنکمر از مرگتو ایمیر آب آور
امیدم قطع شد از زندگانی بعد قتل تو | مراکشتن مسلم شدحزین رانظم شور آور

نیایش وسوگوای حضرت عباس ع

چهرهٔ تابندهٔ تو چون مه انور | طرهٔ مشگین تو عبیر و معطر
لعل لبان تو هست غیرت شکر | از تو هویدا شکوه حیدر صفدر
وز تو نمایان صفات خالق بر حق

قبله ناسی و هست اسم تو عباس | عرش معلاست ازتو خرگه وکریاس
ساحت قدست منزه است زاحساس | زائر کوی تو نه سپهر نکوطاس
سفرهٔ جود تو هفت ارض مطبق

باب تو حبل المتین دین مبین است | نیز برادر حسین شهنشه دین است
فاطمه ات مادراست و ام بنین است | ماه بر طلعت تو پرده نشین است
سرو زقد تو اوفتاده ز رونق

ای تو ابوالفضل وفضل راشده معیار | کوکب بخت تو رشك ثابت وسیار
بندهٔ شایستهٔ خدای جهاندار | مادح ذات تو بر منابر اشجار
سهره و بلبل تذرو وباشه و عقعق

کوی تو ازفرط رتبه کعبه جانهاست | گنبد سبز تو رشك زمرد لالاست
ماه بنی هاشمی وجاه تو والاست | چرخ کمالت مرفع است و معلاست

بحر جلالت مقعر است و معمق

تاکه تو در کربلا سرای نمودی نفس کروگان ابتلای نمودی
دست وسروجان وتن فدای نمودی خالق جان رازخود رضای نمودی

شرط و فا این بود بحق حق الحق

داد در آن سرزمین شهنشه خوبان منصب سقائیت ز رتبهٔ شایان
آه از آن دم که زد سکینه بافغان دست بدامان ترا وگفت عمو جان

سوختم از تشنگی بقادر مطلق

مشك گرفتی تو از سکینه درآندم روی نمودی بحربگاه چو ضیغم
سخت شدی حمله ور بفرقهٔ مأثم تا که ترا شد لب فرات مسلم

بررخ یم شد حباب اشگ تو زورق

مشت نمودی پر آب لیك مصور در بر چشم تو شد لبان برادر
آب فرو ریختی ومشك از ایدر پر بنمودی زدی تو هی به تکاپو

با دل امید وارو جان موفق

کوفی و شامی بتاختند زهر سو زاجر و مانع ترا و گرم تکاپو
نوفل و پور طفیل از شجر تو شاخهٔ دستت در او فکنده زنیرو

مشك گرفتن به سینه از تو محقق

ناوکی آمد درید مشك وفروریخت آب تو و آهوی امید تو بگریخت
چونزجها نرشته حیات تو بگسیخت شوق تومرکبسویدوست برانگیخت

سخت فتادی بروی خاك معلق

شاه ببالین رسید و انکسر الظهر گفت وزچشمان خود گشود یکی نهر
ریخت بکام و بجام خلق همی زهر شعر حزین منقلب چرا نکند دهر

ماه دلش چون از این عزا شده منشق

تضمین ابوالفضل در میدان و رجز خوانی

عباس گفت امروز من شور جزا بر پا کنم — از خون اعدای لعین اینده شت را حمرا کنم
کوفی وشامی راقرین با شورش وغوغا کنم — باز آمدم موسی صفت ظاهر ید و بیضا کنم
فرعون و قومش سر بسر مستغرق دریـا کنم

در حربگاه دشمنان بنهاده ام اینك قدم — تا آنکه بدهم بارشان از این سراسوی عدم
ارواحشان راحت کنم از این جسدها بیندم — باز آمدم همچون خلیل از معجزات دمبدم
نمرودی و نمرود را معدوم و نا پیـدا کنم

در این زمین ظاهر کنم من جنبش و زلزالرا — ماهی بحر خونکنم شجعانرا ابطال را
دست افکنم سر برکنم اینقوم بد افعالرا — باز آمدم عیسی صفت گردن زنم دجالرا
از امر مهدی عالمی از یك نفس احیا کنم

در راه سبط فاطمه آن پادشاه انس وجان — با حال تسلیم و رضا جانرا نمایم ارمغان
هم میکشم زاعدای دین هم کشته گردم ناگهان — گه ماه را تا بانکنم خورشید وش در آسمان
گاهی چو یونس قعریم در بطن ماهی جا کنم

هستم علمدار حسین آنپادشاه بحر و بر — ماه بنی هاشم اقب عباس سبط حیدر
سبط نبی را بنده ام آزاد از هر خیر وشر — ازپای تا سر گشته ام در بحر وحدت غوطه ور
تـا جیب و دامن سر بسر پرلؤلؤ لالا کنم

شمر لعین گفتا بیا در نزد ما ای ممتحن — تا آنکه سردار سپه گردی و آئی مأتمن
عباس گفتا وا اسف استغفر الله زین سخن — زاهد چه میلافی برو کنجی نشین ودم مزن
ور نـه زکارت سر بسر من پرده هـا را واکنم

دور ازرخ مولای خود دشوار باشد زیستم در ذات بیهمتای او از جان و دل فانیستم
منگشته او اوگشته من بل او بود من کیستم آخر نگفتی چیستم نی هستم و نی نیستم
من کیستم من کیستم تا درس عشق افشا کنم
من باهواساتی چنین ازجان موفق آمدم مرغابی این قلزم مواج عمق آمدم
محو رخ مولای خود آئینه حق آمدم من مظهر حق آمدم لاقید مطلق آمدم
هر لحظه در دیوان دل دیباچهٔ انشا کنم
اکنون بیا زوی یلی مانند باب خود علی صف عدو را میزنم برهم ز راه پر دلی
شرح جدالم راحزین سازد رقم هردم بلی نور علی نور علی شد در دلم تا منجلی
زان عاشقانه در جهان سر نهان پیدا کنم

سکینه واستدعای آب ازعموی خود عباس ع

گفتا سکینه ایعمو دردم مداوا میکنی گر مشك آبی آوری ما راتواحیا میکنی
دریا ترا در آستین ماتشنه کام ودلغمین ناکرده کس کاریچنین کامروز باماميکنی
سقا توئی لب تشنه ما این نهر آب باصفا ازما دریغ ایمه لقا جامی ز دریا میکنی
اینمشك خشك ازمنستان آبی بکام جانرسان زینگونه احساندرجهان راضی خدارا میکنی
افگار و دلگیریم ما در آه شبگیریم ما لب تشنه میمیریم ما مارا تماشا میکنی
وحش طیور وانس وجان سیرابجز ماتشنه گان کی فکر درد کودکان ایماه سیما میکنی
گرقیمت آب ایعمو در این زمین شد آبرو برجا بود اینرا بر او گر آنکه سودا میکنی
وحشی خورد آبروان ما تشنه کام وناتوان خشکیده کام وهمزبان خودراشکیبا میکنی
ما نیز آهوی حرم آبی بیاور از کرم درفکر وحیرت اندرم کزچه تو پروا میکنی
همچونحزین در ناله ام در این مصیبت واله ام
با داغ همچون لاله ام دل را معزا میکنی

بحر طویل راجع بحضرت عباس ع

دید در کرب بلا حضرت عباس علمدار که گلزار حسین بن علی شاه جهاندار بود وقت که از نیستی آب شود خشك و ریاحین وجود زن و اطفال ستمدیده شود زرد و هم از شاخچهٔ جسم سر خاك سیه ریزد و امواج محن خیزد و دوران فلك فتنه برانگیزد و کاری کند از کین که نکرده است نهیب ستم باد خزان شد سپس از خیمه روان جانب خرگاه حسین بن علی قافله سالار شهیدان و بیفکند سرعجز پیش قدم وکرد تمنای جهاد سپه کافر و هم بی خبر از داور و افزود بالحاح و همی اشك فرو ریخت بدامن شه مظلوم چنین گفت که ای پشت و پناه من بی یار و مدد کار سپهدار و علمدار منی می ندهم اذن جهادت که رباید فلك بیهده گردت زکف همچو منی بی کس و بی یار ولیکن تو برو جانب این قوم مگر جرعهٔ آبی بستانی برسانی بلب خشك یتیمان و زنان و بنشانی شرر تشنگی از قلب وکنی راضی و خشنود ز خود ایزد دادار خدای دو سرا را مشك خشکی بکف آورد و سوار فرس عشق شد و جانب میدان بخرامید و سپس گفت که ای قوم حسین زادهٔ پیغمبر تان وارد ایندشت شد از دعوتتان از چه شما فرقهٔ بی نام و نشان اسب ارادت سوی این شاه نتازید و دل صافی مهمان گرامی ننوازید چه مهمانی ننگین بد و زشت که کردید بیالود همی صفحهٔ تاریخ بشر نام شما کار شما حال از این آب مصفا که از او هرکس و ناکس ببرد سود بمهمان گرامی برسانید یکی مشك که اطفال الم پرور و زنهای مکدر لب خشکیده کند تر چو جوابی نشنید از سپه خصم بر آن قوم همی تاخت سر انجام لب آب فرات آمد و پر کرد از او مشك و لب خشك برون شد بسوی خیمه فرس راند بصد مژده و امید که الحال رسانم بر اطفال جگر سوخته این آب روانرا ودهم باز طراوت چمن وباغ وبنات وعلویات که خشکیده وزرد آمده ازکینهٔ میراب اعادی سپه کوفی غدار زاطراف گرفتند سر راه بر آنشاه وسرانجام فکندندزتن دست یمین نیز یسارش

بپرانیده یکی تیر سوی مشك و فرو ریخت سر خاك سیه آب رخ ماه بنی هاشم وافتاد ز زین کرد سوی خیمه رخ وگفت که در یاب برادر تو برادر که مرا کار شد ازدست و رها تیر حیاتم شده از شست شد از خیمه سوی دشت شه خطهٔ ایجاد و بدنبال همان غوطه بخون گشت و بیفتاد سر پیکر صد پاره بی دست ابو الفضل و بزانو سر وی را بنهاد و بکشید از دل افسرده خود ناله و فریاد ورخ خویش بر آن چهره بمالید و بنالید بنوعی که دل سنگ سیه آب شد و سوخته، گردید و کمر را بگرفت و بفغان گفت که اکنون کمر من بشکست از غم مرگ تو ابو الفضل شده قطع امید من مظلوم و رسید است که مرثیه سازی حزین تا که بسوزد دل یاران همه اهل صفا را

مربع ترکیب در شهادت قمر بنی هاشم ع

رفت عباس علی چون بلب آب فرات
خضر گوئی شده اندر لب ینبوع حیات

اسب امید در او راند شه نیك صفات
از بصر ریخت ز حسرت قطرات عبرات

آب در نالش و در پیچش ودر زاری بود
عرق شرم برخسارهٔ او جاری بود

گفت ای آب روان خوب مصفا باشی
روشن و موج زن و صاف و فریبا باشی

لیك افسوس که دور از دهن ما باشی
از عزیز دل زهرا تو مبرا باشی

دد و دام از تو برد بهره واطفال حسین
بهر یك مشك ز تو همنفس شیون وشین

یادش آمد لب خشك شه واطفال وزنان
ریخت همچون عرق شرم ز کف آب روان

مشت پر کرد بیاورد بنزدیك لبان
تا از آن آبروان تر بکند خشك دهان

اقتدا بر لب خشك پسر فاطمه کرد
تا که از نقض مواسات نگردد رخ زرد

مشك پر کرد از آن آب و درافکند بدوش
از شریعه بدر آمد شده پویان چوسروش

بین آنقوم تبه کار در افتاد خروش
تا شود مانع او یکسره در جنبش وجوش

نوفل و ابن طفیلش زجفا کرده کمین
بفکند نـد دودستش زیسار و زیمـین
مشك برسینه ودندان بگرفت آنبیدست
نه بفکر سرونی دست نه بالا ونه پست
آرزویش همه این ماهی افتاده بشست
که بمشکش نرسدصدمهوآسیب وشکت
شایـد او را بـخیم نزد برادر بـبـرد
مشك آبی پی خاموشی آذر ببرد
او در این فکرکه ناگه زقضا تیری جست
قدر آوردش و برمشك امیدش بنشست
آب او ریخته شدآبرخش رفت ز دست
غصه بگرفت گلو و دل او سخت شکت
ظالم دیگری اورا ز فرس وا رون کرد
پس بیفتاد ز زین جای میان خونکرد
شد فرحناك که شد کشته و بیآب نرفت
نزد اطفال الم پیشـهٔ بیتاب نرفت
گفت زیندار فناکس بشکر خوابنرفت
که ببالین وی آنسرور اصحاب نرفت
ای برادر تو بیا زود برادر دریاب
ای تو مولای بیا بنده کهتر دریاب
سوی او شاه فرس راند چوپیك امید
بسر پیکر آن کشتهٔ بیدست رسید
چو یکی دانهٔ اشکی برخشدر غلطید
گفتای پشت وپناهم تو علمدار رشید
ای برادر کمر از قتل تو شد بشکسته
در امید دگر بر رخ من شد بسته
کشتن تو رقم قتـل مرا امضا کرد
بسر نیزه سر نور دل طاهـا کرد
دیده آل علی را همه خونپالا کرد
معجر ازتارك زنهای حرم یغما کرد
داد اشعار حزین را صفت نشتر تیز
بزند تا که رگ قلب محبان عزیز

تضمین اباعبدالله وابو الفضل ع

شه دین گفت با عباس طرح دیگر اندازیم
بیا تاگل بر افشانیم و می در ساغر اندازیم
ملك را بر زمین آریم و بر درگاه بنشانیم
فلك راسقف بشکافیم وطرح نو در اندازیم
شهادت گر بتأ خیر افتد از گردون مینائی
من و ساقی بهم سازیم و بنیادش بر اندازیم

زبهردوست براین خیل دشمن حمله بنمائیم
که دست افشان غزلخوانیم و پاکوبانسر اندازیم

ز قید تن رها گردیم و از زندان ایندنیا
بود کان شاه خوبانرا نظر بر منظر اندازیم

دهدنسبت بما خبط وخطا بن سعد وشمردون
بیاکین داوریها را بـه نزد داور اندازیم

تو با من آی در خمخانهٔ میدان سربازی
که از پای خمت یکسر بحوض کوثر اندازیم

دل افسرده خود را مفرح درجنان سازیم
نسیم عطر گردانرا شکر در مجمر اندازیم

جهانبهرحزین زندان زشت‌تنگ وتاریك است
بیا حافظ که تا خود را بملك دیگر اندازیم

اشعار راجع بحضرت علی اکبر علیه السلام

هی هی بهار آمد گلـذار شد معمر
هم شد دمن ملون هم شد چمن مخضر

گیتی طرب فزا شد مانـند روی دلبر
ساقی بیار بـاده مطرب بسـاز مزمر

یارا تو هم بیفشان بر چهر مهر طره

بلقیس وار افروخت رخسار خویشرا گل
با بلبل سلیمان مـأنوس و در تجمل

سنبل برخ فکنـده خود عنبرینه کاکل
هم ضیمران مغمز هم عشوه گر قرنفل

هم سبز چرده هامون هم سرخ گونـه دره

باد فرح وزان است چون پیاك نیکبختی
که راست گه شود خم هر گلبن ودرختی

هر زیوری زهر جا در باغ برده رختی
هر مرغکی است شاهی هر شاخهٔ ایست تختی

در اقـتران شـادی چون مشتری و زهره

ای سیم ساق ساقی در ده سبوی باده
بر عاشقـان مسکین بربیدلان ساده

بنشین مرا به پهلو زن تکیـه بر وساده
انشـاد یاك چکامـه سازم من از افاده

در مدح شبـه احمـد آن عز وجود بهره

نامش علی اکبر زمـا سوالله
بابش حسین که باشد اقلیم عشق را شاه

جدش نبی اطهر سلطان لی مع الله　　این گنبد مقرنس ویرا حقیر خرگاه
این آفتاب تابان او را صغیر ذره
میدیدهر که رویش میگفت این بهشت است　　جنت بپیش اینرخ زشت است وسر زنشت است
هر کسکه ناظر اوست فارغ دل از دهشت است　　کویش نکو تر از خلد زیبا تر از کنشت است
باشد زیارت او افضل ز حج وعمره
بهر حمایت شاه در کربلا بلا گفت　　از فرط عشق ومستی نی برخفا ملا گفت
در محضر مبارك برشاه کربلا گفت　　برخی کلام محکم بر دفع ابتلا گفت
مقصد روای بنمود در رشته کرد مهره
گلگون باد پی را گردید فارس فرد　　بر گلهٔ ثعالب چون شیر حمله آورد
از بیم روی شجعان همچون زریر شد زرد　　ناگاه از کناری منشق زتیغ کین کرد
فرق منیر او را پس منقذ بن مره
دیگر نماند وی را چون طاقت سوای　　از کثرت تکاپو ویژه ز زخم کاری
تنرا ززین فروهشت درخاك وخونجاری　　سوی پدر توجه بنمود وگفت آری
خوب است گاه مردن دیدار خوب چهره
سلطان عشقبازان مولای عارفینش　　بالین وی بیامد با آه آتشینش
زان عشق و عشقبازی میگفت آفرینش　　پرده نشین نگاری گردید هم نشینش
آن گرسنه لقارا در گسترید سفره
بنهاد روی زانو آندم سر نکویش　　خونگریه کردچوندید گیسوی غرقه خونش
از آنشکاف تارك شد منقلب درونش　　افزود جرحهٔ وی از زخمهٔ درونش
در پیش گل بنالید چون عندلیب و سهره
هی بوسه بررخش زد هی ازدرون بنالید　　موی زخون خضابش برروی خود بمالید

هی بر قدش تماشا میکرد و می بنالید چون ابر گه بگرید چون رعد گه سکالید
آهو روش هراسان زان تیر خورده بره
پس اکبر جوانش سوی فضای لاحوت بگشود بال وگردید فارغ ززنج ناسوت
قوت روان بدادش جانان لب زیاقوت باری حزین توهم باش اینگونه بحرراحوت
از این طلا و نقره پر کن تو جیب و صره

سوگواری حضرت علی اکبر علیه سلام

تا شوق ملاقات علی را بسر استی او چابك و آماده و محکم کمر استی
زد شوق شهادت بسرش زایرهٔ عشق بیخود شد و برخای قدم هشته سر استی
خورشید روش از افق خیمه برون شد گردون ادب خدمت شاه بشر استی
گفتا پدرا سبز خط تازه جوانت سیر است ازین هستی عمرم هدر استی
ایکاش بدن رنگ شهادت بپذیرد شادم اگرم جسم بخون غوطه ور استی
نور دل زهرا ز تمنای جوانش گوئی که مزعفر رخ وگلگون بصر استی
فرمود که ای تازه جوان تیر حوادث الحال زعزم تو بدل کارگر استی
تو عمر حسینی مکن ای عمر شتابی در بودن تو عمر حسین مستقر استی
انجام چو اذن جدلش شاه عطا کرد بنشسته بزین چون علی حیدر استی
شد در صف میدان عدو چون متجلی گفتی که پیمبر بنظر جلوه گر استی
ما بین عدو همهمه و غلغله افتاد گوئی که رسولالله شان در نظر استی
گفتند جوانی که بزین جایگزیده است خود کیست که در جلوه گری اینقدر استی
نبود بشر این روح روان بلکه فرشته است صدیق و نبی یا که در این ره گذر استی
گفتند که ای عقل ز توصیف تو قاصر از خوبی تو حیرت ما بیشتر استی

مارا توقیامت شدهٔ از قد و قامت — در کرب و بلا روز قیامت مگر استی
بگشود زهم لعل لبان گفت سپه را — من اکبرم ایقوم حسینم پدر استی
کردند احاطه سپه خصم مراز را — یا اخترگان جمله بگرد قمر استی
در پای سپه موج زنان گشت درآندم — سر تا سر آن بادیه زیرو زبر استی
شمشیر همی آخت علی بر سپه خصم — در خرمن اعدا همه سوزان شرر استی
بر فرق یلان چون بزدی تیغ شرر بار — از تنگ فرس جست وسرایش سقر استی
او گرم جدل منقد بن مره عبدی — گوئی ز کمینش اجل آسا بسر استی
بر فرق زدش تیغ ز زخم سر پا کش — مشروح همی معنی شق القمر استی
افتاد ز زین خواند پدر را بسر خویش — کایام فراق است و زمان سفر استی
بشنود چو شه ناله نوباوهٔ خود را — جویای پسر آن پدر خونجگر استی
بنهاد بزانو سر آن تازه جوان را — فرمود دل از قاتل تو چون حجر استی
بیرحم تر از او نکسی دید ونه بشنید — افکند یکی نحل که حسنش ثمر استی
اف بعد تو بر دنیی غدار علی جان — خوش آنکه از این دار فنا ره سپر استی
کوتاه چرا عمر تو اینقدر شد آری — در کوتهی عمر ستاره سحر استی
این قامت واین منظر زیبا که تو داری — حیف است که درلجهٔ خون غوطه ور استی
ایوای که شبهاز من از سنگ حوادث — مجروح شده تارک وبشکسته پر استی
افسوس از این طره مشگین سیه فام — آلوده بخون گشته و مشك تتر استی
گلزار جوانی تو افسوس خزان شد — زیبا شجر عمر تو بی برگ و بر استی
تنها نه من از ماتم تو اشک فشانم — زین قصه حزین را بجگر نیشتر استی

راجع بحضرت علی اکبر

شبه احمد علی اکبر چو بمیدان آمد کوفیان را متجلی مـه تابان آمـد
روشن ازمهررخش دشت وبیابان آمد از کمر برکف وی سارم بران آمـد
حمله ور شد اسد شرزه بر آن گلـه خوک
علی ثانوی معر کـه گگون نجاح تاخت بر میمنه و میسره و قلب جناح
کربلا قلزم خون آمد و آتشه ملاح کرد پرخاش وجدالی که زعجزو الحاح
شد فراموش سپه قصه صفـین و تبوک
از تیغش مطردست وسر و پیکرریخت قمر آسیمه سر آمدسوی کیوان بگریخت
ناگهان منقذعبدی زکمین‌اسب انگیخت تیغ کین زدبسرش‌رشته عمرش بگسیخت
فاش شد شق قمر از سر آن فخر ملوك
سرنگون شد زسر زین عقاب گلگون ماهی لجهٔ خون صاحب صد زخم فزون
گفت الغوث پدر جان زخیم آ برون وقت دیدار بود موسم یاریست کنون
ازفتاده گل خندان تو در چنگل شوک
شه رسید و بسر زانو از او سر بنهاد گفت با آه جهانسوز که ای نور فؤاد
آرزو بود مرا تا که تو گردی داماد نوجوان مردی و جانا نرسیدی بمراد
لعنة الله علی قوم بظلم قتلوك
آنکه بوده‌است که‌بشکافت‌علیجان سرتو همچو گل چاك نموده بدن اطهر تو
تر زخون سر توگیسوی چون عنبر تو قرة العـین من از هجر رخ انـور تو
کسر الظهر من امك و اخا كا و ابوك
بعدك اف علی الدهر علی یا ولدی و علی رأس زمان مدراً یا سندی
لهـفاها اسفها باك یا معتمدی شعله برخرمن جان و دل احباب زدی
نکند با پدر خود پسر اینگونه سلوك

آخرای کوکب من عمر تو کوتاه آمد چون ستاره سحرت مرگ بنا گاه آمد
دل و جان از غم تو هم نفس آه آمد از فراق تو حزین مرغ سحر گاه آمد
میکشد صیحه زدل ای دل و جانت مملوک

سوگواری امه لیلا باجناب علی اکبر ع

اکبرای اکبرزهجرت ازدوچشمان اشکبارم در برم بنشین علیجان تاب مهجوری ندارم
درغمت ای نوگل خندان همیشه گریه کارم چون بنفشه سوگوارو همچو لاله داغدارم
من چوجسم وتو چوجان ایجان مرو ازجسم زارم
ای علی آرام جانم رحم بر من کن که پیرم پیرم از پا اوفتادم نو جوانا دست گیرم
بعد قتل تو علیجان کوفیان را دستگیرم در مصائب بیهمالم در حوادث بی نظیرم
ایگل زیبنده بعد از قتل تو چون خار خوارم
یاد شبهائیکه بودم بر سر گهوارهٔ تو جان ودل شادان وخرم بودی از نظاره تو
فکرت و اندیشهائی داشتم در بارهٔ تو شام تارم بود روشن از رخ مه پارهٔ تو
گاه بوسیدم گهی بوئیدمت ای گل عذارم
پرورش دادم نهالی تا نشینم سایهٔ او شاد و بر خور دار گردم از ثمر وزمایهٔ او
تا بافلاك جوانی در رساندم پایهٔ او گه بدم خدمتگذار و گاه بودم دایهٔ او
تیشهٔ اعدا زپا افکند نخل سایه دارم
کی چنین روزی بخاطر می بیاوردم جوانا که روی از دست من مانندهٔ تیر از کمانا
میشود بر گلشن سر سبز من غالب خزانا طارم نیلو فری خواهد ز مرگ تو همانا
چادر نیلی کند بر سر نماید سوگوارم
حیف ازین موی معنبر حیف ازین گیسو یمشکین کوخضاب از خون ببندد ای نهال باغ یاسین

حیف ازین قامت که از پا اوفتد از تیشهٔ کین — از سموم بی حمیت خشك گردد سرو سیمین
وز خزان بیمروت زرد گردد نوبهارم
آخر ای گیسو سیه کن رحم بر موی سپیدم — ای امید من مکن از دوری خود نا امیدم
تند مرکب را مران از پا فتادم بس دویدم — صبر کن صبر ایجوان پیراهن طاقت در یدم
حرمت مادر کجا شد ای انیس روزگارم
بعد مرگت ای علیجان دست زانو مینشینم — از گلستان خیالت نوگل حسرت بچینم
کی به بستان میخرامم تاگل وریحان ببینم — در عزای توزنند نشتر بدل شعر حزینم
کی زخاطر میرود داغ تو تا روز شمارم

تضمین راجع بعلی اکبر علیه سلام

شه سر نعش علی با دل غمگین آمد — خونش ازدیده از آن پیکرخونین آمد
گفت اکبر چونکه کرد شه دین آمد — سحرم دولت دیدار ببالین آمد
گفت بر خیز که آن خسرو شیرین آمد
بسر زانوی خود هشت پس آنگاه امام — سر منشق شده تازه جوان ناکام
گفت بر خیز پدر بنگر و شادی تمام — قدحی درکش وسرخوش بتماشا بخرام
تا ببینی که نگارت بچه آئین آمد
بستی ازخون سرخویش بگیسوی حنای — مایهٔ مشاك ختا خونشده بیچون و چرای
آهوی شهر حجاز آمده درکرب بلای — مژدگانی بده ای خلوتی نافه گشای
که زصحرای ختن آهوی مشکین آمد
گفت آن شبه رسول عربی از سر درد — گرنه از خون سرم سرخ شده چهرهٔ زرد
کی طبیبی چوتو اندر سر من مأوی کرد — گریه آبی برخ سوختگان باز آورد

نـالـه فریاد رس عاشق مسکین آمـد

گر چه ای باب مرا دیدن تو مینوئیست   جد من احمد محمود به پیش روئیست
بر سرم شوق ملاقات شه نیکو ئیست   مرغ دل باز هوا دار کمان ابروئیست
که کمین صید گهش جان و دل و دین آمد

اندرین زمزمه‌چون مغز بر و نشد از پوست   گفت شه هر چه بما میرسد از دوست نکوست
گر که فرزند رود دیدهٔ من ناظر اوست   ساقیا می بده وغم مخور از دشمن دوست
کـه بـکام دل ما آن بشـد و این آمـد

ویهـك ای عمر سعـد ستمکار دنی   کردهٔ قطع رحم از من بیما ومنی
دارم امید ازین پس دم راحت نزنی   در هوا چند معلق زنی و جلوه کنی
ای کبوتر نگران باش کـه شاهـین آمـد

برد نعشش بسوی خیمه شه عرش قباب   ریخته بر سر او زینب و کلثوم و رباب
شه در آن ولوله بنمود سوی دوست خطاب   شادی یار پریچهره بده بادهٔ ناب
کـه می لعل دوای دل غمگـین آمـد

برد در قتلگهش پاد شه بی انصار   بنهادش ببر خیل شهیـدان دیار
دیدهٔ شاه ز دیدار عزیزان خونبار   رسم بد عهدی ایام چو دید ابر بهار
گریه اش بر سمن وسنبل و نسرین آمد

مشك بارید بخروار ز خونین کاکل   امه لیلی بنوا بلبل و زینب صلصل
شعر جانسوز حزین بلبل آن خونین گل   چون صبا گفتهٔ حافظ بشنید از بلبل
عنبر افشان بتماشای ریاحین آمد

ایضاً تضمین در شهادت علی اکبر علیه سلام

دنبال اکبر خود شه گفت آشکارا — دل میرود زدستم صاحب دلان خدارا
لخت دگر زتارك شق القمر نماید — درداکه راز پنهان خواهد شد آشکارا
اکبر بحال بابا آخر ترحمی کن — نیکی بجای یاران فرصت شما یارا
ازحق مراجعت را ای نوجوان طلب کن — شاید کـه باز بینیم دیدار آشنا را
خوش مست میخرامی باچشم مست میگون — هات الصبوح هبو یا ایها السکارا
ایشاه حسن وخوبی آخر عنان فروکش — روزی تفقدی کن درویش بینوا را
ای نور دیده فرزند پند پدر بود خوب — با دوستان مروت با دشمنان مدا را
اکبر بپاسخش گفت امروز کشته گردم — گر تو نمی پسندی تغییر ده قضا را
در خاك وخون تنم را افتاده می پسندد — دلبرکه درکف اوموم است سنگ خارا
گرشرح شوق خود رااین نوجوان بگوید — در رقص وحالت آرد پیران با صفا را
آن لذتی که یابم از تیغ و تیر کوفی — اشهی لنا و احلی من قبلة العذا را
راه وصال جانان نبود بجز شهادت — کاین کیمیای هستی قارون کند گدا را
در فصل نو جوانی بردیم ره بجانان — ساقی بشارتی ده پیران پارسا را
باشد حزین وحافظ مست شراب وحدت — ای شیخ پا کدامن معذور دار مارا

سوگواری

لیلا زدی چو شانه بگیسوی اکبرش — از مشگ و از عبیر نمودی معطرش
میخواست تا خضاب کند زلف عنبرین — آهسته شاه تشنه بگفتی بمادرش
زحمت مکش خضاب مکن چونکه خصم دون — از خون سر خضاب کند لخت دیگرش
این سر دم دگر بسر نیزه میرود — کمتر بگیر بر سر دامن دگر سرش
هرلحظهٔ نگاه بر آن خشگ لب نمود — میکرد زاشگ دیدهٔ حیرت همی ترش
شرح غم مصیبت اکبر حزین نوشت — افکند یك شرارهٔ سوزان بدفترش

(تغزل و نیایش)

من خواهم و تو چون من ایدلبر با شمایل — کز دوستی نشینیم با یکدگر مقابل
لیکن دو چیز باشد دراین میانه حاجب — از تو جفاست مانع ازمن حیا است حایل
درهر کنار داری گر صد چو من مجانین — هستت ززلف پرخم هم یك جهان سلاسل
در زنگبار زلفت دلها همه مسافر — یك دسته بر نگردد از این همه قوافل
هم دلربائی تو بر خوبیت براهین — هم بیقراری من بر نیکیت دلائل
خونریز خطت ایدوست برهم زن طوایف، — سرکش جفونت ای یار یغماگر قبائل
بوسیدن لبانت شد افضل الفرایض — بوئیدن دو زلفت شد احسن النوافل
تألیف کرده قدت از حشر صد لوایح — تصنیف کرده خدت ازنشر صدر سائل
هم قد دلربایت زینت ده بساطین — هم خد با صفایت نزئت ده محافل
پیش آمد دل خویش خوندیم تا اواخر — دیدیم تا جمالت ای یار در اوائل
ناز وستیزه خوئی از تو مرا مراحم — عجز و نیازمندی از من تر مراسل
مردی که حاضر تست آن مرد از اعالی — شخصی که غایب ازتست آنشخص ازاسافل
جز فتوی ولایت مبطل بود فتاوی — جز مسئله لقایت مهمل بود مسائل
فکر پدر نیفتد بیند ترا یتامی — شوهر بیاد نارد بیند ترا ارامل
بر قتل دردمندان بالا زنی مرافق — از خون مستمندان رنگین کنی انامل
جانا حزین درویش وارسته ازهواجس — عشق تو کرد پاکش از جملۀ رزائل
در عشق وعشقبازی طی میکند فراسخ — در بیخودی و مستی پیمایدی مراحل
دود دل سیاهش اندر دل لیالی — اختر صفت فروزد هرگوشۀ مشاعل
از بهر دیدن تو بنشسته در مراصد — بگسسته از عوایق وارسته از مشاغل

ام لیلی با جوان خود در زاریست

گفت لیلی اکبرا در مرگ خود کوشی چرا　　عازم جنگی و در این کار میجوشی چرا
نوجوانی نوجوانرا رخت شادی لایق است　　نوجوانا بر قد زیبا کفن پوشی چرا
زحمت یك عمر مادر را زخاطر بردهٔ　　هوشیاری چون تو در کار فراموشی چرا
من ترا بر جان شیرین نافروشم ایجوان　　تو مرا بر ماتم و اندوه بفروشی چرا
عنفوان کامرانی ابتدای شادی است　　باده غم از کف ایام مینوشی چرا
با خسوف نیستی ایمه تو همراهی مکن　　باعروس مرگ ای نوخط هم آغوشی چرا
میکنی روز حزین را همچو بخت من سیاه　　در غمام نیستی ای مهر رو پوشی چرا

تضمین لیلی با علی اکبر علیه سلام

مادر اکبر جوان گفت که از برای تو　　میکشم از درون فغان از غم مدعای تو
تازه جوان سروقد در سر من هوای تو　　تاب بنفشه میدهد طره مشکسای تو
پردهٔ غنچه میدرد خندهٔ دلگشای تو

عزم جدال باشدت ای تو گل چمن فروز　　در بر دیده ام چوشب میشود ازغم توروز
غنچه توازچمن مرو چون نشگفتهٔ هنوز　　ایگل خوش نسیم من بلبل خویش رامسوز
کاز سر صدق میکند شب همه شب دعای تو

جان ودل فگار من همسر شیون وغمند　　این دو زده است سربهم نوحه گرمسلمند
صبر کنم فغان کشم ایندو صفت نه توأمند　　خرقهٔ زهد وجام می گرچه نه درخورهمند
اینهمه نقش میزنم در طلب وفای تو

یك نفسی زبعد تو زندگیم قرین مباد　　راه گدار تند باد جای چراغ عمر باد

کی تو زیاد میروی ایگل گلشن مراد — شور شراب عشق تو آن نفسم رود زیاد
کاین سر پر هوس شود خاک در سرای تو
بعد تو زندگانیم سخت بود در اینجهان — من زپی تو میرسم در لب کوثر و جنان
نالهکشم زشامیان شکوه کنم زکوفیان — منکه ملول گشتهی از نفس فرشتگان
قال و مقال عالمی میکشم از برای تو
گردش روزگار زد شعلهٔ غم بکشت من — دیدن داغ نو جوان آمده سر نوشت من
شرم نه از خدا کند دشمن شوم زشت من — عشق توسرنوشت من خاك درت بهشت من
مهر رخت سرشت من راحت من رضای تو
خیل حریم محترم یکسره در ملال تست — عمه و اخت و باب تو منتظر جمال تست
حال توماه خرگهی خیمه بیاکه مال تست — شاه نشین چشم من تکیه گه خیال تست
جای دعاست شاه من بی تو مباد جای تو
قلب حسین زداغ تو آمده لاله زار حسن — ایمه جان پیاده من آمده تو سوار حسن
جانحزین بسوختی زین نمط است کار حسن — خوش‌چمن‌است‌عارضت خاصه که‌در بهار حسن
حافظ خوش کلام شد مرغ سخن سرای تو

اشعار راجع بحضرت قاسم بن الحسن ع

بدشت کربلا شه داشت دامادی بصد تمکین — بقد سرو خرامان و بچهره نوگل نسرین
لبش سرچشمه حیوان دهانش نوگل خندان — مفتن دانهٔ خالش زده راه دل و هم دین
بهشتی‌از رخش تکمیل داد اردیبهشت ایدون — یکی فر نوینی برد از و دنیای فروردین
بُدش شهزاده قاسم نام وقسام هش و دانش — جوانی سیزده ساله ولی دانشور دیـن
حسن را نورچشمان وعلی را شادی کانون — حسین را تازه داماد و هم او نوباوهٔ یاسین

جنان کربلای پر بلا را نوگل پژمان
ریاض نینوای پر جفارا بلبل غمگین

دریغ و درد از آندم که آنشهزاده آزاده
زبهر رزم دشمن همچو مه بنشست فوق زین

عروس بافسوسش زد دودست غم بدامانش
بگفت ای نوجوان شوهر نگر بردیدهٔ خونین

خدا نا کرده گویا عزم رزم اینسپه داری
که اینسان مضطرب حالی الا ایخسروشیرین

مه من کی ره و رسم محبت اینچنین باشد
کجا شد عهد و کو رسم وفا ای لعبت سیمین

تو بستی دوش با من عهد عشق و مهربانی را
چرا همچو ندلم خواهی شکست آنعهد و آن آئین

عزیز من مکن خارم سمند آهسته نر میران
دل آرام منی جانا بیا اندر برم بنشین

بیا از این سفر بگذر که ترسم ایگل احمر
کف و گیسوی خودجای حنا ازخون کنی رنگین

هنوز ای نوگلم هیچت نبوسیدم نبوئیدم
شدی نا بود از صحن چمن از غارت گلچین

به اینحجله گزیدی حجله گاه گور را جانا
عروس مرگرا شایسته تردیدی از اینغمگین

رعایت کن تو آداب محبتهای دیرین را
چو در جنت گذاری پا به بینی رویحور العین

وصالت ازخدا خواهم چو سرازخاك بر گیرم
مرا این آرزو گردد فراهم یار با آمین

چوسر از خاك بر دارم ترا جویم ترا بویم
که کو آن مهربان شوهر کجا شد آنمه پروین

بچنگت گر نیارم از درون خود کشم آهی
که سوزم حوری وغلمان وقصر ونهر وعلیین

ویا گویم حزینرا تا که گوید نظم جانسوزی
زند بر خرمن عالم شرر زان نظم غم آگین

تضمین راجع بحضرت قاسم

فرزند حسن قاسم شیرین سخن است آن
یا شاهد شکر شکن انجمن است آن

یا یك چمن از یاسمن ونسترن است آن
در وصف نیاید که چه شیریندهن است آن

این است که دور از لب و دندان من است آن

افرشته بود یا که پری یا بشر است این | آن فرد پدر کیست که آنرا پسر است این
گیسوی سیاه است و یا مشك تر است این | عارض نتوان گفت که روی قمر است این
بالا نتوان خواند که سرو چمن است آن

ماهی است فروزان ولی از چرخ شرافت | سرویست حرامان ولی از باغ نظافت
دل راست هم از فتنه و جانراست هم آفت | هرگز نبود جسم بدین حسن و لطافت
گوئی همه روح است که در پیرهن است آن

دل مینگرد لعل لبش میرود از هوش | جانش نگرد دیده کند جسم فراموش
ابرو دو کماندار بر این دوش و بر آندوش | خالی است بر آنصفحهٔ سیمین بناگوش
یا نقطهٔ از غالیه بر یا سمن است آن

پس فاطمه اش گفت مکن طاقت من طاق | ای بسته بگیسوی کمندت دل عشاق
از بهر من وحال من و این دل مشتاق | فی الجمله قیامت توئی امروز در آفاق
در چشم تو پیداست که باب فتن است آن

تو عازم میدانی و من گرم فغانم | بر روی نکوی تو بحسرت نگرانم
کی در غم هجران رخت صبر توانم | گفتم که دل از چنبر زلفت بر هانم
ترسم نتوانم که شکن در شکن است آن

فرمود بعم قاسم اگر اذن بیابد | از بهر جدل جانب اینقوم شتابد
مردان همه دررزم زن است آنکه بخوابد | مردی که ز شمشیر جفا روی بتابد
در کوی وفا مرد نخوانش که زن است آن

هرگز نهراسم زهیاهوی عدوئی | دریای مخالف همه پیشم کف و جوئی
بی خویشم و بی خویش نترسد سر موئی | گر خسته دلی نعره زند بر سر کوئی
عیبش نتوان گفت که بی خویشتن است آن

رحمی تو بداماد گرامی گهر خویش خشنود نما داور وهم دادگر خویش
ازسوی حزین بازنگردان نظر خویش سعدی سر سودای تودارد نه سر خویش
هر جامه که عیار بپوشد کفن است آن

سوگواری راجع بحضرت قاسم

روی نعش قاسم نوکد خدا شه رسید از خیمه چون پیك امید
ژاله آسا برخ گل اوفتاد اشگسان بر گونهٔ احمر چکید
بر سر آن کشتهٔ صد پاره تن بیخودانه می نشست و می خمید
می طپید اندر کنارش قلب پاك چون میان خاك وخون در می طپید
تا که دل را قوت و قوتی دهد لعل و یاقوت لبش را می مکید
گفتی ای نور دو چشم مجتبی قاسم من ایگل باغ امید
بر سر نعش عموی خویشتن هر برادر زاده رخت خود کشید
بر سر نعش برادر زاده ام میکشانند لیك گردون عنید
از عموی خویش ای آرام جان کی برادر زاده هرگز می رمید
بهر عمویت بود با الله سخت بنگرد غلطان بخونت ای وحید
آن کدامین وحشی درنده بود کین چنین جسم لطیفت را درید
مژده دامادیت نشنیده من میدهد از قتل تو خصمم نوید
هر گلی اندر بهاران بشکفد نو گل عمر تو اما بفسرید
گل چو شد بشکفته وقت چیدن است غنچهٔ را هیچ گل چینی نچید
موسم شادی و هنگام شباب شد ترا مرگ و غم و آفت پدید
مرگ آمد بر کفش داس ستم کشت سبز هستیت را بدروید

اندرین صحرای بی آب و گیاه   کس اثر از مرهم و دارو ندید
دارم از لخت جگر اشك بصر   بهر زخمت مرهم ای زیبا شهید
مرگ و قتل نا بهنگامت جوان   کرد و رنج و ابتلا یم را مزید
ای برادر زاده فردم در بلا   از غم مرگ عزیزان فرید
ای سیه چشمان خونین رحم کن   بر رخ زرد من و موی سپید
از حسین و قتل قاسم شد خبر   تا حزین مرگ برادر زاده دید

قاسم بن الحسن عموی خودرا ببالین میطلبد

در وقت مردن ایعمو با زآی بر بالین من   تا آنکه بیند روی تو این دیده خونین من
گلچین مرگ از ره رسید ناگه گل عمرم بچید   از من شده قطع امید صد داد از گلچین من
از تیشهٔ جور وستم نخل قد من شد قلم   باد خزانی زد بهم باغ گل نسرین من
ای افتخار اولیا باز آ ببالینم بیا   کاز سم مرکب طوطیا شد سینهٔ سمین من
ای غمگسار مفلسان پشت و پناه بیکسان   آخر سلام من رسان برمادر مسکین من
مگذار تا زاری کند از دیده خونجاری کند   کاز این عزا داری کند افزون غم دیرین من
د. ایندیار غم فزا شد شادی قاسم عزا   وعده فتاده در جزا با بن عم غمگین من
ایصاحب نطق حزین شعر دگر برگوجزاین   چون گشت ببریده ازین عقد در پروین من

اشعار راجع بحضرت علی اصغر

داشت سبط نبی پر بها گوهری   کودك اصغری آیت اکبری
طفل شیرین لبی ماه خوش منظری   آفت عالمی فتنهٔ کشوری
مهر یک طایفه ماه یک سلسله

شیر خواری که بود شیر خوار فلك زان مهین شیر خوار شیرها در هلك
عنصرش با صفا چون مجرد ملك سلك ارواح را سیرتاً منسلك
مام اجسام را صورتاً حامله

در تشرف از او بقعة العرش دل در تغمز از او لولیان چگل
با همه ممکنات متصل منفصل چون هیولا که هست از طریق مدل
وصل با واصله فصل با فاصله

گرچه کوچك از او بود خود از ثقه شامه و باصره سامعه و ذائقهٔ
سرعتش در عمل بود خود بارقه برخی نطق او قوت ناطقه
بنده عقل او قوهٔ عاقله

زان مقمط رضیع کرد پیر همم کسب هوش وخرد ودانش بیش و کم
گر رمد داشته چشم دانش چه غم خار او میل بود خاك او سرمه هم
نیز قنداقه اش بهر او مکحله

شد ز تنزیل او ما خلق در نمود جمله را رایگان داد فیض وجود
با همه هم سفر او ز غیب و شهود تا در اقلیم طبع آمد از رشح جود
شد ز رنج سفر همسر غایله

خواست چندی زیید اندرین خاکدان دید غیر بلا نیست چیزی در آن
میل قوس صعود کرد و شد پر زنان جای ناکرده گرم شد زتن سوی جان
رفت از مهد طبع خوشنوا بلبله

شاه حسن آفرین دید آن مه جمال آب جوید ولی آب جوی وصال
حایل آب او لیك بی قیل و قال این مرکب بدن این مگدر ظلال

دفع و اطفاء آن ضوء این مشعله

خواست دفع حجب شه کند زان ملول — سوی میدان عشق برد او را عجول
گفت با کوفیان کی گروه جهول — طفل من آبجو است لیك آب وصول
گر حصولش شود ایمن است از وله

حرمله زان میان گفت آب وصال — بدهمش تا رهد از مضیق خیال
بهر خرق حجاب ناوکش با عجال — آمد و بر درید حلق آن مه جمال
هر بلا یش که بود رفت از حرمله

شد شکسته قفس مرغ باغ شهود — او تبسم کنان بال از هم گشود
کرد با صد شعف میل قوس صعود — سد ره شد مرصدش آمد آنجا فرود
واله روی دوست ایمن از ولوله

شه چو آنمرغ را دید از دام رفت — ماند بر جا قفس مرغ نا کام رفت
اختر روشنش از سر بام رفت — رفت آرام او چون دل آرام رفت
عشقبازی او کرد صبرش یله

گفت هی هی کجا میروی اصغرا — گفت سوی ازل مرجع اکبرا
ای هما تا کجا میگشائی پرا — ما وراء فلك آنسوی اخترا
بهر جانا نه ام تحفه و مرسله

گفت شد قطره‌ام خارج از شش جهات — از سما وز زمین هم کمون صفات
بعد از این جویمش من ز دریای ذات — ذره ام را کجا جویم از کائنات
جز ز مهر ازل مرجع کامله

ای خدای حسین ای حبیب الست — من زعشقت شدم پاك از هرچه هست
هم زهستی خود بر فشاندم دو دست — از صغیر وکبیر محو روی تو رست

دل سکونت گرفت رست از زلزله

از تو آزادگان همسر ابتلا　　دوستداران تو هم قرین بلا
انبیا در عنا اولیا مبتلا　　مبتلای بلا جمع اهل ولا
وه که لا ینحل است این چنین مسئله

بین ما و تو هست گر جوی حایلی　　حاجب خلق را جز تو نی زایلی
شمع جان را نما زینت محفلی　　تو حزین نیز هم گر که اهل دلی
از خداوند خویش کن طلب این صله

سوگواری حضرت علی اصغر

حجت اکبر بروی دست خود اصغر گرفت　　عرش حق زانگشواره زینت و زیور گرفت
رو برو شد کوفیان و شامیان را آنزمان　　لب گشود و بحر وحدت زادهان گوهر گرفت
گفت ایلشگر بهر کیش و بهر آئین که هست　　خورده گیری کی کسی بر کودك مضطر گرفت
این علی اصغر من کودك نا خورده شیر　　زادهٔ من باشد و نسبت ز پیغمبر گرفت
مادرشرا شیر پستان خشك شد ازتشنگی　　کودکم بی شیر ماندو خرمنش آذر گرفت
زین فراتی کو از او سیر آب گرددمار و مور　　بهرهٔ خود هر کسی زین رود ایلشگر گرفت
رهروی ایقوم پنداریـد این مظلوم را　　کو کفی زین آب خورد و آنزمان معبر گرفت
رحم در هر مذهبی شایسته باشد ایسپاه　　مهربان بتوان بآسانی لب کوثر گرفت
دستهٔ گفتند باید داد آبش بیدرنگ　　رستهٔ گفتند نی نی باید از وی سر گرفت
پور کاهل حرمله مرکب دوانید از کنار　　گفت میبایـد عنان چاره را بهتر گرفت
در کمین بنشت سخت و بر کمان تیری نهاد　　ناوکش جست از کمان مانند شاهین پر گرفت
از قضا اهمال دفع واز قدر جد وقوع　　عاقبت آن تیر جا بر حنجر اصغر گرفت

آسما نا بهر تیر حرماـه جائی نبود
شیرخواریرا چرا بایدهدف حنجر گرفت

حنجرشرا دوخت با با زوی شه بریکدگر
اینچنین باید هـدف تـیر غم دابر گرفت

دست و پاافشاند ولب‌خندی‌زدوخواموش‌شد
کرد میل ملك دیگر راه آن‌کشور گرفت

پاد شاه عشقبازان دید مرغ قـدس را
آن سوی سدره فراصدره سرا بر تر گرفت

کردرو را سوی آن بیسوز دل نالید و گفت
خرم آنمظلوم را کز حضرتت داور گرفت

در میان مـا واین مردم گـواه عـادلی
حبذا آنکس که‌زین‌سان شاهدی‌بافر گرفت

ایخـدای پاکبازان پـاکبازیم نـگر
آزمایش اکبرم را برد و هم اصغر گرفت

عاشق آنباشد که ازهستی‌خود درراه دوست
بگذرد شادان نه بهر تیغ او اسپر گرفت

سویخیمه راند مرکب مادرش را زد صدا
طفل‌خود بستان که آب ازقوم بداختر گرفت

مادر وی هشته پستان در دهان شیرخوار
تا دهد دل را تسلی دامن از خون تر گرفت

بانوان دوشیزگان یکسر بگرداگرد وی
پیش دستی‌حالشان برشورش محشر گرفت

سنك‌با آن سختیش بگداخت ز آه کودکان
کوفیانرا دردل این سوزش چرا نادر گرفت

نزد زهرا این مصیبت عرضه شد از پا فتاد
چهره اش از پنجهٔ غم رنگ نیلو فر گرفت

برجگر قدوسیان را زد شرر نظم حزین
لوح را نزدیك شد افرشته را شهپر گرفت

تضمین شهادت علی اصغر علیه سلام

مادر اصغر فغان و آه آتش بـار داشت
شیرخواری اندر آغوش‌خود آن بی یارداشت

شیرخوارش اندر آغوش‌و بصرخونبار داشت
بلبلی برك گلی خوشرنك در منقار داشت

اندر آن برگ و نوا بس نالهـای زار داشت

شاه مظلومان حسین برحـالـاوچونبنگریست
آه او آتش فشان ودیده گانش خونگریست

کردسویش روچودیدش اندکی آرام‌نیست
گفت اندر عین وصل این ناله وفریاد چیست

گفت ما را جلوهٔ معشوق در اینکار داشت

ای عزیز فاطمه ابروی تو جانرا ریاض	طفل من لب تشنه آنکه اینهمه رود وحیاض
گفت شاهش حق پسندد بهرما این انقباض	یار اگر ننشست با ما نیست جای اعتراض

پادشاه کامران بود از گدایان عار داشت

شیرخوار ازاو گرفت و گفت امرحق نکوست	خاك کوی دوست مارا در دو عالم آبروست
ما همهٔ عجز و نیاز او پادشاه حسن و خوست	در نمیگیرد نیاز و عجزما با حسن دوست

خرم آن طی کز نازنیان بخت بر خور دار داشت

سوی میدان رفت و گفت ایقوم گرما دشمنیم	شیر خواره هست بیتقصیر و بر این موقنیم
خاصه طفلی اینچنین کاز وصف او ما الکنیم	خیز تا بر کلك آن نقاش جان افشا نکنیم

کاینهمه نقش عجب درگردش پرگار داشت

حرمله گفتا حسین را بحر آشامی مکن	فکر آبی بهر کام خشك نا کامی مکن
بهر حلقش تیر بستان فکرفرجامی مکن	گر مرید راه عشقی فکر بد نامی مکن

شیخ صنعان خرقهٔ رهن خانهٔ خمار داشت

پاره شد حلق لطیفش دست و پامیزد چوطیر	گفت شاه تشنه کامانش جزاك الله خیر
برقضای حق رضاگر در حریمم یاکه دیر	وقت آنشیرین قلندر خوش که در اطوار سیر

ذکر تسبیح ملك در حلقهٔ زنار داشت

رفت مرغ جان اصغر پرزنان سوی بهشت	رست از رنج جهان خود را بدام غم نهشت
ریخت ازچشم نحزین خون تاکه اینمضمون نوشت	چشم حافظ زیر بام قصر آنحوری سرشت

شیوه جنات تجری تحتها الانهار داشت

فرزندان عبدالله جعفر و شهادت

شنیدم داشت بنت شیر حق ز عبدالله جعفر ... دو نوگل در دیار کربلا با چشم پر اختر
یکیرا بود جعفر نام و دیگر عون شد نامش ... پدرشان بود عبدالله و زینب بودشان مادر
چو زینب دید اندر کربلای پر بلا نبود ... حسین بن علی را اقربا و مونس و یاور
گرفت اندر کنار خود دو فرزند گرامیرا ... گهی بوسید وگه بوئیدشان همچونگل احمر
حضور شاهدین آوردشان سودند بر خاکش ... رخان وگفت زینب ایضاً بخش دو چشم تر
دو کوچك ارمغان ازمن تو بپذیر ایشه خوبان ... فدای اکبر اینراکن نثار اصغر آندیگر
اگر که ارمغانم هست کوچك لیك در قیمت ... بزرگ آمد ببازار وفا داری چنان گوهر
پس از زاری افزون شاهشان پروانهٔ میدان ... عطا بنمود زینب برد شان در خیگه ز یدر
میانشان بست محکم تیغ بران داد شانبر کف ... سپر بر دوششان افکند همچون جد شانجعفر
بسرشان بست عمامه کشیده سرمه درچشمان ... گلاب افشاندشان بر رخ کفن پوشیدشان در بر
بمیدانشان روان بنمود و گفت ای ایزد منان ... بکن ازمن قبول این هردو قربانی خوشمنظر
چو خورشید سحرگاهان کشیده تیغ نازکرا ... بکوه کربلا برقصد و حشیهای دون پرور
دو نوگل درمیان خوار زار خصم در کوشش ... گهی از راست گه ازچپ نموده حمله برلشگر
بپایان ایدریغا چاك چاك آمد تن آنان ... زتیر و نیزه و شمشیر و زوبین دشنه وخنجر
دو آهو بره درچنگال گرگان مخالف شد ... بدن خونین گلو پاره شکسته سر دریده بر
زسم اسبها پامال گشته سینهٔ سیمین ... ز باد صرصر کینه شکسته شاخه نستر
بیفتادند از پا خال را خواندند در بالین ... که ایخال مکرم الغیاث آخر بیا بر سر
شه دین مضطرب هرسو دویدی زار و مستوحش ... چو آهوئی که صیادش رباید بره اش از بر
درآخر جسمشان درخیمگه آورد طفلانرا ... صدا در داد کی زینب درا از خیمگه بنگر
دو طفلان تو برگشتند دیداری فراهم شد ... ولی از خیمگه بیرون نیامد با وفا خواهر
بکنج خیمه بنشسته برخ معجر فرو هشته ... که تا روی برادر زا نبیند زاده حیدر

بگفتا گر دو صد فرزند ازمن خونطپان گردد
فدای موی عنبر بوی اکبر شبه پیغمبر
الهی کاشکی میمردم و رویت نمیدیدم
مبادا خوی شرم آید بر آن پیشانی انور
من وطفلان من آخر چقدر و قیمتی داریم
بنزد کبریائی ولی قادر اکبر
جهاد این جایکه جایز نباشد برزنان ورنه
زخون خود در اینجا مینمودم گیسوانرا تر
حزین را اجر این مرثیه گرایزد کند روزی
رود آسوده از دنیا نبیند شورش محشر

تضمین معرفی اباعبدالله ع در میدان شهادت خود را

چو شد امام جهان رزمگاه اعدارا
فغان و ولوله رخ داد عرش اعلا را
بگفت پس عمر سعد بی محابا را
ستمگر ای عمر سعد ای جفا کارا
که دادهٔ زکف امروز ملک فردا را

منم که مادر گیتی چومن نمی زاید
منم که هستی من بود دهر را باید
منم که مه زدرم کسب نور را شاید
منم که خادم درگاه من نمی ساید
ز راه مرتبه بر فرق فرقدان پا را

نکرده ذات مرا هیچ دانشی ادراک
مراست عارف ذات شریف ایزد پاک
زعشق من بنمایش بروج در افلاك
منم که شخص وجودم چو جلوه کرد بخاك
دو باره همدم آدم نمود حوا را

منم که ما خلق الله بود مرا اوصاف
بگاه رزم چو شمشیر بر کشم زغلاف
به پشت حوت زهیبت بقر گذارد ناف
منم که تیر قدر قدرتم بروز مصاف
مکان بدیدهٔ ماهی دهد ثیریا را

رهین ماست ز اسفند تا بفروردین
ز کشت رتبهٔ من هست خوشهٔ پروین
ز شوق ما کف کف الخضیب شد رنگین
گشود چشم زخواب عدم چو گاو زمین

کمر بخدمت من بسته دید جوزا را

درون آتش عشقم خلیل جا یگزید | بکوه جودی جودم نجی سفینه کشید
بفوق دار لقا غیر من مسیح ندید | ندید جز من وغیر از کلام من نشنید

کلیم چون نظر افکند طور سینا را

ز عشق لعل لبم چشمه بقا جوشید | بیاد قامت من سرو خوش قبا پوشید
ازل دو اسبه پی درك وقت من کوشید | منم که قطرهٔ از فیض جام من نوشید

از آن سبب لب جان بخش شد مسیحا را

ز بسکه نامهٔ نوشتید بهر من بملا | که از مدینه فتادم بدشت کرب وبلا
بجای اینکه بدارید پاس حرمت ما | کنون چه شد که دهم جان زتشنگی وشما

ز من مضایقه دارید مهر زهرا را

بیا تو ای پسر سعد از خدای زمن | بترس و شرم کن از جد من شه ذوالمن
ازاین فرات که نوشند از او طیور دمن | بریز جرعهٔ از او بحلق تشنهٔ من

چه کم شود ز یکی جرعه آب دریا را

هر آنکه گریه کند در مصیبت مه دین | شود زمرتبه او پادشاه خرگه دین
حزین سرشك بیفشان که این بود ره دین | بخر بقیمت جان جودیا غم شه دین

که نیست سودی از این بیش هیچ سودا را

سید الشهداء در میدان و رجز خوانی

روز عاشورا بمیدان عدو | شه مظلوم امام مه رو
این چنین گفت بخصم بد خو | کفر القوم وقد ما رغبو

عن ثواب الله رب الثقلین

آه شد کشته وصیاً وابنه　　از میان رفت ولیاً و ابنه
چهره پوشیده وفیاً و ابنه　　قتل القوم علیاً و ابنه
حسن الخیر کریم ال ابوین

بعد قتل علی آن شاه نکو　　هم حسن فخر شباب مینو
عازم کشتن من خیل عدو　　حنقاً منهم و قالو اجمعو
واحشر الناس الی حرب الحسین

بهر قتلم ز گروه ظامی　　مجتمع گشته بکار ستمی
همه در هلهله و پیچ و خمی　　لم یخافو الله فی سفك الدمی
لعبید الله نسل الکافرین

جد من هست نبی عربی　　باب من نیز علی صهر نبی
هم برادر حسن با نسبی　　خیرة الله من الخیر ابی
ثم امی فانا بن الخیرین

بوی خوش برده زمن باد صبا　　گل زمن کرده بتن سرخ قبا
منم آن خامس اصحاب عبا　　فضة قد خلصت من ذهبا
فانا الفضه و ابن الذهبین

منم آن ممکن واجب حسبی　　از همه فرد و مبین منتخبی
لحم خود لحم مرا خواند نبی　　فاطمة الزهرا امی و ابی
قاصم الکفر ببدر و حنین

در برنبیغ حقیقت چو مرا　　کرد تقطیر خدای یکتا
آن گلابم که شدم فخر ورا　　فابی شمس و امی قمرا
فانا الکوکب و بن الذهبین

واقعهٔ هولناك شب عاشورا

شبی پدیدار شد زبون وسخت وتبه　　چو زلف دلبر پریش چو بخت عاشق سیه
بکاروان صباح ز تیرگی بسته ره　　نه انجمش آشکار نه روشنائی زمه
چو مغز سودائیان چو فکر اهل ظنین

سواد زلفین حور اگر بود هم به است　　بچهرهٔ روشنش کز آن سیاهی ره است
سیه چهی هست لیك نه یوسفش درچه است　　ولی سیاهی وی ز نور کی آگه است
بظلمت نیستی متصل آمد یقین

شبی چنین را کنون لیلهٔ عاشور دان　　ز نالهٔ کودکان در او بپا شور دان
باده شیرین بکام تو حنظل شور دان　　دود دل خستگان ظلمت موفور دان
آه یتیمان زار تیره کن عالمین

زنان بی اقربا نشسته امشب فکار　　ز واقعات صباح همه بفکرت دچار
فسرده ازبخت خویش مکدراز روزگار　　که چون شود کارها جهان چه آرد بکار
که میشود شاد کام که میرود دلغمین

زینب شوریده دل در این شب تیره گون　　نه هست در کار خواب نه هست ویرا سکون
در اضطرابی کثیر در انقلابی فزون　　پشت خیام حسین می برود ز آز مون
می بدهد گوش خود بر شه عشق آفرین

نشسته با دوستان حسین شه کاینات　　همه بر افروخته تمام حیران ومات
پا بزمین میزنند ز شوق رب ذوات　　رسیده ازچار رکن رهیده از شش جهات
تبسم آنرا انیس تفرج این را قرین

امام لب تشنه گان نه فکر کشته شدن　　ولی بکار زنان اسارت پر فتن

وقایع کوفیان جفای شام حزن زیاد دو شیزگان فتاده دور از وطن
همی فزودی بکا همی نمودی انین
بسوی جانان خویش داشت رخ خویشرا هدایت ازحق طلب خصم بد اندیشرا
روانه کردی بچرخ دود دل ریش را ز دل نمودی برون خیال و تشویشرا
خدای دادار را بناله گفتی چنین
که ایخدای حسین آینهٔ ذات من تو حاضر و ناظری تمام اوقات من
بکش بسوی سحر شب کدورات من دهد مگر با تو دست دگر ملاقات من
رهم ز هجر بلا جوم زخصم عمین
مقصد ومقصودمن دراینسفر جزتونیست قبلهٔ امید من بجز خداوند کیست
چووصلت حضرتت دست‌دهدغصه چیست بیتو بخلد برین نیست پسندیده زیست
ترا بجویم هلم جهان و خلد برین
چو بامدادان شود علی اکبر دهم قاسم و عباس را با علی اصغر دهم
عون و دگر فضل را همره جعفر دهم جمله انصار را میدهم و سر دهم
زنان خود را کنم اسیر اعدای دین
چه درجهان چه جنان نتیجه‌آرم بدست کنم دیانت قوی بنزد اعلا و پست
شفیع باشم بحشر زفیض شاه الست حزین درویش را کنم ز دیدار مست
به او صله میدهم زسوگواری چنین

مستزاد سوگواری شب عاشورا

امشب شب قتل شه مظلوم حسین است فرزند پیمبر
آنشه که او فاطمه را نور دو عین است نو باوهٔ حیدر

هم عرش از اینواقعه لرزان و مشوش چون مجمر آتش
هم فرش از این حادثه در رعشه سراسر حیران و مکدر
زهرا بزند پنجه به رخ روی خراشد قامت خم و درهم
ایوای حسینم بودش ورد مکرر مستوحش و مضطر
حوران جنان یکسره دورش بگرفته گردن کج و گریان
از ناله و بیتابی دلبند پیمبر گلبرگ همه تر
شال غم و مرثیه فکنده است بگردن پیغمبر خاتم
رخ زرد ولبان خشك و زخونانه بصر تر قامت شده چنبر
اینها همه در کرب و بلا روی نمایند حیران و عزا دار
وارد بدرون حرم خسرو بی سر چون لؤلؤ وگوهر
ای بس که ملك میرسد از عالم بالا تا بال کند فرش
پس تودهٔ زوار نهد پای به شهپر از حرمت بی مر
امشب شه مظلوم نشسته است بخیمه با تودهٔ یاران
در فکرت فردا و صف آرائی لشگر هنگامهٔ محشر
هفتاد و دوتن جمع در اطراف شه دین پروانهٔ آن شمع
نی ترسی و نی واهمهٔ زان همه لشگر چون ضیغم و اژدر
گویند خدایا چه شود صبح در آید امشب گذرد زود
پایان فراق آید و وز وصلت دلبر گیریم بسی بر
لیلی سر اکبر بگرفته سر زانو گیسوش زدی چنگ
در فکر که فردا چکند گردش اختر با تارك اکبر
هم مادر قاسم برخ قاسم داماد سر گرم نظاره

کاز باد خزانی چه رود بر گل احمر هم شاخ صنوبر
اطفال همه دور ابوالفضل گرفته کی عم گرامی
فردا برسان آب باطفال مکدر سوگند بداور
دیوانه صفت زینب محزون بدر آید از خیمه دما دم
آید بدر خیمهٔ آن راد برادر با چشم زخون تر
دیو و دد وجن وبشر امشب بکند خواب جز دختر زهراء
در فکرت فردا بود آن مظهر داور وز امر مقدر
امشب شب قتل است حزین اشك بیفشان در نوحه گری باش
آن شام مجسم کن و آنروز مصور بنویس بدفتر

وداع سید الشهدا با آل الله

روز وداع شه خوبان رسید دفتر مأتم برگ و جان رسید
قاصد اندوه شتابان رسید موسم افغان عزیزان رسید
نالهٔ اطفال بکیوان رسید

قافله در قافله محنت نگر سلسله در سلسله کربت نگر
ملك و ملك همسر حیرت نگر ارض و سما همدم عبرت نگر
این چه بلائی است شتابان رسید

خسرو مظلوم شه مهر جاه خواست شود عازم رزم سپاه
راند فرس را بدر خیمه گاه گفت که ای پرده گیان آه آه
روز وداع و که هجران رسید

صوت حسین را بشنیدند چون اهل حرم ریخته یکسر برون

کرد قمر هم چو ستاره فزون　　ریخته بر دامن خود سیل خون
چاك گریبان سوی دامان رسید
صبر و توانائی ایشان یله　　تنگ بر آن تنگ دلان حوصله
هم قدم رعشه و هم زلزله　　یکسره در و لوله و غلغله
محشر موعود بدوران رسید
دخت علی رعشه بجانش گرفت　　دست قدر حلق امانش گرفت
غم ز درون تاب ونواش گرفت　　سست شد و سخت عنانش گرفت
بر فلکش شیون و افغان رسید
گفت که ایشاه من و ماه من　　ای تو انیس دل آگاه من
بین بمن و نالهٔ جانگاه من　　رحم نما بر من و بر آه من
بر فلکم نالهٔ سوزان رسید
سرو چمان از چمن من مرو　　شمع من از انجمن من مرو
ایمه گل پیرهن من مرو　　جان منی از بدن من مرو
یا که بد رود دل و جان رسید
گر بروی از بر من داغدار　　روز کنم بخت صفت شام تار
آه کشم از دل امیدوار　　تا که بسوزم دو جهان آشکار
از غم تو صبر بپایان رسید
گفت بس آهسته باو شاهدین　　خواهر من صیحه مکش بیش از این
رو بسوی خیمه بکنجی نشین　　مصلحت وقت بود این چنین
حکم ز خلاق جهانبان رسید
جان بسر کوی ارادت رود　　با دو جهان جاه و سعادت رود

سوی شهود او ز شهادت رود خلق در این ره ز عبادت رود
بهر من این تحفه ز جانان رسید
من نشوم کشته اگر خواهرا امت جدم بصف محشرا
شافعشان کیست ملك منظرا شمر حزین آمده چون نشترا
بر رگ جانهای عزیزان رسید

درگودال قتلگاه حسین با شمر در گفتگو است

روز عاشوراستی یا اینکه روز محشراست یاکه روز محشراستی شور عاشور اندراست
آفرینش را سراسر سوگواری همسر است در تزلزلشش جهت چون نه خیام اخضراست
آخشیج چارگان پژمرده چون هفت اختر است
عرش وفرش و کرسی و خلد و سماوات جلیل آدم و داود وموسی شیث وهم ونوح وخلیل
هم چو عقل کل محمد بهر فرزند سلیل با علی مرتضی در گریه الصبراً جمیل
هر زمان مسموع جانشان از خدای داور است
یادم آمد آنزمان یاران که آن شمر عنود کرد جا برسینهٔ بی کینهٔ سلطان جود
چشم حق بین را بس آن ثارالله مطلق گشود درحریم لامکانی دید عاری از سجود
ثانی ابلیس و گفتش این چه جاه و محضر است
سینهٔ بی کینهٔ سلطان انس و جان بود معدن علم لدنی منبع ایمان بود
مخزن اسرار باری مصدر ایقان بود بس عظیم آمدکه عرشش بیخودوحیران بود
جایگاه حضرت جانان سرای دلبر است
مظهر الطاف یزدانم امام المتقین جد والایم رسول الله خیر المرسلین
باب من حیدر ولی الله امیر المؤمنین مادرم زهراستی فخر النساء العالمین

مجتبایم شد برادر آنکه نور داور است

خود ولی کردگارم خود قسیم نور ونار — عارفان را افتخارم عاشقانرا اعتبار
آنکلام الله لاریبم که شد در اینديار — پیکرم اوراق و شیرازه گسسته آشکار
هرورق درگوشه ای افتاده خون را اندر است

حالیا ای بیمروت چون بری از تن سرم — ظالما ترکن دم کشتن ز آبی حنجرم
چونکه ترشد حنجرم پس برگلو نه خنجرم — شمر گفتش خود توگوئی باب باشد حیدرم
کو دهد آبت که او ساقی حوض کوثر است

وا اسف زایی که بودی مهر مام اطهرش — تر نکرد از جرعهٔ آن بیمروت حنجرش
ازقفا ببرید وزد برنیزه همچون مه سرش — از پس کشتن حزین جسم شریف اطهرش
بیکفن بی غسل عریان پایمال کافر است

سوگواری

سبط رسول قافله سالار کربلا — شاه شهید قائد و سردار کربلا
آمد بدشت ماریه افراشت خیمگاه — بهر ظهور آیت و آثار کربلا
بستند ابتدا برخش آب خوشگوار — بی آب مانند گلشن بی خار کربلا
پر کرد از فرات ابو الفضل مشك خشك — از بهر آبیاری گلذار کربلا
مشکش درید وآبحیاتش بخاکریخت — افتاد هر دو دست علمدار کربلا
از فرق پاره آیت شق القمر نمود — اکبر پدید در بر کفار کربلا
از خون حلق بست خضا بی بدست وپا — داماد سرو قد دل افگار کربلا
بر شیر خواره رحم نکردند کوفیان — شد پاره حلق طفل بی آزار کربلا
افتاد یاوران و عزیزان بخاك وخون — در پهن دشت وحشت پیکار کربلا

افتاد شه ز زین بزمین عرش. گفت کاش
بودم بجای خاك فرحبار کربلا

از خون ناز دانهٔ زهرا خضاب بست
کف الخضیب چون در و دیوار کربلا

آتش زدند خیمهٔ آل رسول را
فریاد از شرارهٔ اشرار کربلا

شد بر فراز اشتر بی محمل ایدریغ
زنهای داغدیده و بیمار کربلا

چشم سپهر اشك فشانشد ز اختران
بر کشتگان ثابت و سیار کربلا

کشت حیات عترت اطهار وا اسف
سیراب شد ز ابر شرر بار کربلا

در حیرتم چگونه کند داوری بحشر
راجع باین معامله دادار کربلا

تا هر کجا که سایهٔ هستی کشیده است
رفت است نیز قصهٔ و اخبار کربلا

نظم حزین قبول رسول و بتول شد
ثبتش ملك نمود بطومار کربلا

شب قتل

شب قتل است و کوه و بشته وهم بحر و بر لرزد
زمین و آسمان و عرش و خورشید و قمر لرزد

سکینه با رباب ونجمهٔ وکلثوم با لیلا
زغم لرزد ولیکن دخت حیدر بیشتر لرزد

بگردد گرد خرگاه عزیزان همچو دیوانه
نشیند گاه و بر خیزد بگرید نوحه گر لرزد

مجسم میکند اندر نظر احوال فردا را
چنان لرزد که خود گوئی درختی از تبر لرزد

جوانانرا یکایك از شکاف خیمها بیند
زدیدار عزیزان آنعزیز داد گر لرزد

زنان را بنگرد سرها نهاده برسر زانو
شود غصه گلوگیر وی و آن خونجگر لرزد

خزان آل حیدر را تصور میکند فردا
چو شاخ نسترن از جنبش باد سحر لرزد

مجسم میکنند اندر نظر اوضاع آنشب را
حزین میگرید ودفتر بسوزد دست وسر لرزد

شب روز قیامت یا شب عاشورای حسین ع

ایشب روز قیامت دم مزن از انقلاب　　لاف کمتر زن ز آشوب خود و وز اضطراب
گر ترا چشمی بود بگشا و بنگر خیرخیر　　برشب قتل حسین آنخسرو عالیجناب
خود نمائی تو پیش شام عاشورای شاه　　پشه را ماند کند پرواز همدوش عقاب
شاه مظلومان نشسته در درون خیمگاه　　سر پر از سودای جانان و درون پر انقلاب
یاور و انصار گردا گرد او بر پا همه　　گرد شمع انجمن پروانها در التهاب
او گدازان همچو شمع اینان سرشك افشان ز چشم　　تا مگر زین سوختن برهد عزیز بوتراب
ماه در فوق خیام عشقبازان خدا　　اشك شوق وحسرتش جاری بشکل مهتاب
شب اگرچه بود روشن روز زینب تار بود　　این سیه روزی چرا ایروزگار پر عتاب
گه ازین خیمه بدانخیمه هراسان میدوید　　گه زحیرت میبگشتی دورخود چون آسیاب
امه لیلی شانه برگیسوی اکبر میزدی　　زیر لب آهسته میگفتی که ای در خوشاب
ایدریغ این گیسوان فردا بخون آغشته است　　میشود تبدیل برخونچون نخستین مشك ناب
نجمه بگرفته سر زانو سر قاسم ولیاك　　شعله آهش کشیده سر سوی هفتم قباب
مر برادر های خود را آنعلمدار رشید　　میکند تحریص بر جانباختن با صد شتاب
نیم شب زینب سوی خرگاه شه شد میندید　　شاه را درخیمه شد هرسودوان با اضطراب
در یکی گودال آواز نحیفی گوش کرد　　رفت آهسته در آن سو دید شاه مستطاب
زانوان برسینه وچشمش بداما ن خونچکان　　تشنه کام آب و از حسرت سرا پا غرق آب
گفت زینب خسروا زاری و افغانت زچیست　　از شهادت یا اسارت ده سئوالم را جواب
پادشاه عشقبازان گفت ایدخت علی　　نیست اندر دل مرا جوش خروش از شیخ و شاب
نزغم مرگ عزیزان نز اسیری شما　　نزتن صد پارهٔ خود نزسپاه بی حساب
حسرت من هست بهر اینکه فردا کوفیان　　میکشندم میشوندی لایق رنج و عذاب
گریهٔ من ازسر رحم است برجان عدو　　غصهٔ آنان خورم از آن عقوبات و عذاب

نی غم جان میخورم اندوه دشمن باشدم | مظهر رحم خدا رانیست این شیئی عجاب
چون دراین شب قائد عشاق بیدار است بس | توحزین هم پیروی بنمای وکن بدرود خواب

چهار شنبه یاز دهم آبان ۱۳۶۸ شب عاشورا بروجرد حسین حزین

(عاشورای ع یا نهضت مردان خدا)

پشت گردون شکند نهضت مردان خدا | کوه را گرد کند همت مردان خدا
خیل اهریمن بیگانه گریزان و زبون | شود ازهیبت و وزسطوت مردان خدا
میشود دستگه مفسده و ظلم خراب | بی‌گمان در اثر قدرت مردان خدا
آنچه مردان خدا خاست خدا آنخواهد | نهضت حق بشمر نهضت مردان خدا
هست عاشور حسین موسم جانبازی مرد | کار او آینهٔ عبرت مردان خدا
وادی کرب بلا گلشن جانبازان است | محنت و رنج بود عشرت مردان خدا
بهر احیاء دیانت بشهادت کوشید | در شهادت بنگر لذت مردان خدا
تا دم دادن جان نوبت آزادی کوفت | آفرین عالم حربت مردان خدا
زیر بار ستم و ظلم نرفت آن سرور | جان فدا کرد زهی غیرت مردان خدا
مرگ را خوبتر از زندگی ننگین دید | بنگر زندگی و عزت مردان خدا
چون حزین گر که گناه تو زحد افزون‌است | جاگزین در کنف رحمت مردان خدا

(عاشورای ۱۳۷۱ بروجرد حسین حزین)

اباعبدالله الحسین بازینب خاتون شب عاشورا

شب عاشور حسین بن علی | داشت هم حال خوش بی بدلی
شرق فردای شهادت بسرش | در زده شور ارادت بسرش

گرچه وصلش همه دم حاصل بود / ظاهر جسم یکی حایل بود
هم جهان هم بدن از یك اصلند / این دو تا مدعیان وصلند
دور از خیمه شد و یك گوشه / بنشست آنشه وحدت توشه
متفکر متذکر گریان / همه در سوزش و قلب بریان
صوفی صاف حقیقت اندیش / سر نهاده بسر زانوی خویش
عالمی داشت ورای عالم / بهر ایزد نه برای عالم
خواهرش بانوی اقلیم حجاز / همه بیدار و بودش سوز و گداز
بود در گشت چو پروانه عجول / گرد شمع خیم آل رسول
بدر خیمه آن شه برسید / بدرون دلبر جانانه ندید
گرد خرگاه بگردش آمد / تا بگوشش تف سوزش آمد
کرد آن زمزمه را دنباله / دید شاه شهدا را واله
گفت ای مظهر عشق ازلی / قبله عشق شه لم یزلی
عشق در حضرت تو فانی شد / زان سبب جلوه ربانی شد
از گریبان تو خورشید وفا / تافت بر خاطر ارباب صفا
گر وجود تو نمایش ننمود / از محبت اثری هیچ نبود
در وجودت چه مأثر باشد / که دو چشمان تو گوهر باشد
فکر کشتن کندت سر گردان / یا که اوضاع سپهر گردان
یا که نا بودی یاران عظام / یا اسیری خواتین کرام
شاه بسرود که ای خواهر من / غم کشتن نبود همسر من
آخرین آرزوی عارف دین / هست کشتن به شهود و به یقین
در شهادت چو شهود کلی است / این عدم راه وجود کلی است
پس شهادت بسوی مشهد وصل / می کشاند شهدا را بی فصل

پس من ازکوی شهادت ترسان نیستم سخت نباشد آسان
گردش چرخ زیانی ندهد او کناری و میانی ندهد
چونکه محکوم فلک‌گردان است پس چه غم از فلک گردان است
چرخ چون آلت کار او شد هر چه دلدار کند نیکو شد
دوستان چون بشهادت برسند نزد آن کان ارادت برسند
آخر کار فنا میباشد دوری از ملک بقا میباشد
لیک از راه شهادت رفتن خوبتر آمده این بنهفتن
ره بی ترسی و بی آشوب است راستی راه شهادت خوب است
از اسیری زنان و زنجیر باك نی نیست در آنم تدبیر
عترت الله عیال حقند عصمت الله شده مال حقند
حق نگدار عیالات خود است نفیها از پی اثبات خود است
دانی از چیست مرا اندیشه بهر چه سوزش دل شد پیشه
بهر آن است که فردا پیدا میشود حشر در این سان بیدا
دست آلوده بخونم سازند نقد ایمان و دل و دین بازند
بعد این کار زیانکار شوند موجب نقمت جبار شوند
فکرت و زاریم از این باشد که عدو از چه بسجین باشد

خطاب به اعلیحضرت حسینی علیه السلام

ایکشتهٔ شمشیر محبت شه بر حق مظلوم بلا ناصر و ثار الله مطلق
ای ماریه عشق ترا مدغن و مضجع وی کرب بلای محنت خرگه و سنجق
جسم تو مقطع همه از سیف مهند صدر تو مشبك همه از رمح مدنق
مختل ز بلایای تو ارکان مشید معوج ز قضایای تو گردون معلق
بیدای مصیبات تو دشتی است موسع در پای بلیات تو بحریست معمق

خم شد زعزای تو سماوات معلی افتاد زپا سخت اراضی مطبق
از شرق الی غرب بکار تو معطل از عرش الی فرش بفکر تو معوق
دامان شفق سرخ زخون دل خورشید رخسار چمن زرد وگسسته رگ رونق
زلفین نکویان بعزای تو سیه پوش شهلای بتان خسته و بیمار محقق
ذکرت عرفا را شده سرلوحهٔ معنی فکرت فصحا را شده صهبای مروق
از کشتن تو زلزله رخ داد زمین را افتاده بگرداب بلیات چو زورق
کالای وفا بر سر بازار شهادت آورد خدا و تو شدی مشتری الحق
جان داده وجانانهٔ جان راشده واصل دل داده و دلبردهٔ دل را شده ملحق
احصی نتوانکرد جراحات تنت را مانند نجوم فلك ایشاه موفق
بر پیکر پاك تو جراحت همه منضم بر سینهٔ چاك تو اصابت همه ملصق
بر جملهٔ اندوه ومصائب شده مصدر مظلومیت و رنج هم از تو شده مشتق
هم نالـه کنان از غم تو سهره و بلبل هم صیحه زنان از هم تو باشه وعقعق
گفتی شه مظلومم و مانند ندارم برخاست ز ذرات جهان زمزم صدق
هم نطق حزین گشت ازین غایله ابکم هم کوه دلش گشت ازین غایله منشق
آری زچه منشق نشود کز ره بیداد شد فرق همایون تو شق ایشه بر حق

زبانحال سلطان العاشقین روحی له الفدا

گفت شه تشنه لب لذت شمشیر او شهد مراد من است تا چه بود تیر او
سینه سپر میکنم پیش خدنگ غمش درك نمایم مگر لذت شمشیر او
من همه در کار او او همه در فکرمن او شده صیاد من من شده نخجیر او
دوست مراخواسته با لب عطشان شهید آمده تدبیر زشت در بر تقدیر او

عاشق جانباز را چاره وتدبیر چیست
مایل ویرانی است از پی تعمیر او
این من واین کربلا این سر واین تیغ خصم
این من و افتادگی در بر تدبیر او
شکر که قاتل بود در پی قتلم عجول
هر چه کشد زود تر باز بود دیر او
عاشق اگر خویشرا در ره او خیره کرد
مملکت وصل دوست هم شده تسخیر او
پیکر من صورتیست دوست در آنجا اندمید
جزفن تسلیم نیست چارهٔ تصویر او
منکه بلا گفته ام روز ازل در حضور
آمده انکار زشت از پی تأخیر او
زلف سیاهش بخواب بود بچنگال من
شدت آشفتگی آمده تعبیر او
خواست عزیزی زمن معنی شمس ضحی
بر سر نی شد سرم احسن تفسیر او
کوفی وشامی اگر خارجیم خوانده اند
اینهمه سهل است و رد دربر تکفیر او
در ره او میکنم عترت خود را اسیر
در بدر و کو بکو بستهٔ زنجیر او
عابد اگر میشود بسته بزنجیر خصم
می پذیرد بطوع سلسله را شیر او
موی پریشان کند زینب افگار من
عقده بکار افکند زلف گره گیر او
قصهٔ سلطان عشق کی بنوشتن رسد
کلاك حزین عاجز است موسم تحریر او

سوم شعبان وشهادت اباعبدالله ع

تا هلال مه شعبان ز افق جلوه گر است
ابروی سرکش دلدار مرا در نظر است
جام زرین هلالی بنگر ایساقی
باده پیش آر که سال ومه ما در گذر است
سیم ماه معظم شد و مولود حسین
سیمین قائد جن وملك است و بشیر است
آن حسینی که در اوخلق ودگر خلق حسن
بکمال است وفرشته رخ وجنت سیر است
پادشاه شهدا قبلهٔ احرار بود
اوست ثار الله و نور دل پیغامبر است
مرتضی شمس شد و فاطمه گردید قمر
شد حسین اختر وزائیدهٔ شمس و قمر است

رحمت وعفو توگوئی متولد شده است ٭ عاصیانرا چه غم ازجرم معاصی دگراست
تا که بر بام صف ماریه افراشت علم ٭ فتح ونصرت همه زیر علمش ره سپر است
گرچه شد کشته ولی فتح وظفر ویژهٔ اوست ٭ آنکه در راه خدا کشته شود با ظفر است
وقت می بود ز اولاد امیه اسلام ٭ محو گردد سند گفتهٔ ما معتبر است
بهر ابقای دیانت سرو جان کرد فدا ٭ دین زقربانی مظلوم مصون از خطر است
داد از خون گلو آب بباغ اسلام ٭ رست ازخشکی وتا روزجزا سبز وتراست
با لب تشنه نمیداد اگر جان عزیز ٭ کی حزین تشنه لبی از کف او آبخور است

ترکیب بند راجع بسلطان قیس هندی در روز عاشورا

ایکه هستی بجهان منکر مردان خدا ٭ روز وشب رنجه کنی خاطر مردان خدا
باش از صدق و صفا چاکر مردان خدا ٭ باش با دیدهٔ دل ناظر مردان خدا
سر قدم ساخته خود را برآن میرسان ٭ مس هستی خود ای پست به اکسیر رسان
اولیائی که خدا تحت قبائی فرمود ٭ کس نه بشناخته آن طایفه را غیر ودود
اینصحیح است ولی هر که بکوشش افزود ٭ میرسد خدمتشان هم بشناسد شان زود
گفت من جاهد فینا چو خداوند مجید ٭ بنمائیم بـه او راه و در آن شد تأکید
گر که آن پای نداری که بدیشان برسی ٭ باش در سوزش وسازش‌چوپندار وخسی
بطلبشان ز سر صدق بفریاد رسی ٭ تا بفریاد رسندت بگـه ملتمسی
همچو در چنگل آن شیر ژیان سلطانقیس ٭ که همی رو بحسین کرد بصدقی چو اویس
قیس هندی ملك هند بهمراه وزیر ٭ شد بصحرا زپی صید گوزن و نخجیر
از قضا ماه محرم بد و عاشور کبیر ٭ از کمینگاه عیان گشت یکی غران شیر
سخت غرید و پس آنکه سرره تنگ گرفت ٭ از دل شاه توان برد و زرخ رنگ گرفت

شاه در کیش و روش پیرو عیسی میبود — هرچه از او طلب یاری و امداد نمود
هیچ رو سود نبخشید به خسران افزود — گره مشگلش از عیسی و موسی نگشود
نه چلیپا و نه انجیل نجاتش دادند — نه کلیسا و نه توارت براتش دادند
چاره ناچارچو شد گفت بدستور آنگاه — که تو راهی بنما تا برهیم از این چاه
بد وزیرش بجهان شیعی و گفتش ایشاه — شیعیان راست امامی بمدینه چون ماه
نام اوهست حسین مادر او فاطمه است — بهر یاریش بخوان دافع هر واهمه است
قیس رو را بمدینه بنمود آن بیکس — گفت با نیت پاکیزه و با سوز نفس
ای حسین ای پسر فاطمه فریادم رس — ناگهان گشت پدیدار یکی تند فرس
عفو و بخشش بسر بندهٔ عاصی آمد — درد مندان بلا را بخلاصی آمد
نزد قیس آمد و زد بر اسد شرزه غریو — شیر غلطید بخاك فرس میر خدیو
بوسه بر پای سلیمان زدی آن غران دیو — اشك میریخت زچشمان وپشیمان از ریو
دم بجنباند و بزاری ره صحرا بگرفت — قیس هندی شده مبهوت وسرا پا بشگفت
عرض بنمود دلم چشم شناسا دارد — توحسینی و دلم از تو نه حاشا دارد
اینهمه تیر چرا در تن تو جا دارد — جسم صد پاره چرا نوگل زهرا دارد
آخر ایطایر عرشی زچه بسمل شده‌ای — اینچنین دستخوش فرقهٔ قاتل شده ای
شاه فرمود مرا امت جد اطهر — خواند درکوفه زبطها که شومشان یاور
لیك درکرب و بلا بسته بمن راه مفر — جای اکرام کشیدند برویم خنجر
نوجوانان مرا از ستم و کین کشتند — قاش در لجه خون پیکرشان آغشتند
بودم اکنون بصف کرب و بلای پر غم — خصم اطراف مرا کرده احاطه ز ستم
ناگهان زاری تو گوش زدم شد در دم — آمدم تا که نجاتت دهم از این ضیغم
گرچه مظلوم و غریب و بکف عدوانیم — لیك اندر دو جهان داد رس خلقانیم

قیس اسلام پذیرفت و مسلمان گردید		گفت ده اذن که با لشکرم ایشاه وحید
از تو امداد کنم گفت باو شاه شهید		زین زمین تا بصف ماریه راهی‌است بعید
تو برو نیز عزا داری من بر پا کن		چون حزین مرثیه در ماتم من انشا کن

درویش کابلی دربیابان کربلا

کرد درویش صفا پیشهٔ از کابل عشق		عزم گلزار نجف نغمه سرا بلبل عشق
تا شود خاك ره و خوار معنبر گل عشق		مرقد پاك علی بوسد و چون صلصل عشق
نغمه آغاز کند شور جنون انگیزد		دست افشاند وپا کوبد و از خود خیزد
طی بزیر قدمش کوه وتل و دشت شدی		نفس شوق کشان عربدهٔ عشق زدی
راه پیمودی ومیگفت که مولا مددی		یا علی هو مددی معتمدی مستندی
تا که در ملك عراق آمد وشدکرب بلا		معبر سالك مجذوب و خریدار ولا
از قضا عشر محرم بد و عاشورکبار		لشگری دید همه تیغ زنان و خونخوار
خسروی دید در آندشت بدون انصار		زخم‌جسمش‌شده چون اختر گردون بسیار
بر فلك رفته ز خرگاه شه راز گشا		خود ز اطفال و زنان واعطشا واعطشا
قلب درویش کهٔ آئینهٔ اسرار خداست		کرداحساس که‌مظلوم که ظالم زکجا است
کردکشکول پراز آب فرات و برخاست		جانب سبط رسول آمد وخم شد قد راست
بست گلبنك وسپس گفت که ای پیر طریق		هادی تودهٔ سلاك ره و قطب شفیق
من ز مظلومی تو حال خرابی دارم		بر تن خسته ز محنت تب و تابی دارم
من درویش حزین میل ثوابی دارم		چشم پر اشکی و کشکول پر آبی دارم
برك سبزیست شها تحفه درویش حقیر		بینوایم چکنم تحفه مسکین بپذیر
گفت شه وقت ابر صوفی صافی خوشباد		مرحبا بر تو بر صفه و اصحاب رشاد

آنزمان از نظری دیدهٔ جانش بگشاد
چشم درویش بدریای پر از موج فتاد

کربلا یکسره گردید پر از آب زلال
خویشرا عرضه‌کنان کرده بسلطان کمال

پس حسین گفت بدرویش که بیتاب نه‌ایم
همه بیدار جهان آمده در خواب نه ایم

سیر ما بی حدی و بستهٔ اسباب نه ایم
تشنهٔ وصل خدا تشنهٔ این آب نه ایم

عطش ما عطش وصل خدائی باشد
ناله و غلغلهٔ ما ز جدائی باشد

گفت درویش من از کابلم وسوی نجف،
میروم از پی بوسیدن درگاه شرف

از ملاقات تو دیگر نجفم نی موقف
کیستی ای همهٔ راهروان را تو هدف

کربلا عالم‌دل باشد و دل جای خداست
پیری جستم‌وحق گشت عیان‌بی‌کم‌و‌کاست

پسر فاطمه فرمود منم قطب زمان
دورمن هست سماوات و زمین چرخ زنان

من حسین بن علی جان بتن درویشان
مقصد از جذبه وهم خلسه و کشف ایشان

پیر ایام خودت را بشناس ای درویش
صدق پیش آور و تجدید نما بیعت خویش

گفت درویش تو مولای نکو فال منی
قبله و مقصد وهم کعبهٔ آمال منی

عشق من شورش من جان منی‌مال منی
حاصل جذب و سلوك و همه احوال منی

سالها از پی مقصود دویدم آخر
اندر این دشت بمطلوب رسیدم آخر

رفت از بعد اجازه بسوی کوفی دون
کرد آغاز نصیحت به بیانی موزون

نفس اوکوفی و با نفس جدالش افزون
عاقبت در ره حق ریخته شد از او خون

چون حزین‌فانی فی الله شد آن سالك راه
خلف فاطمه فرمود که انا لله

اعرابی و نامهٔ فاطمهٔ صغری در کربلا

اندر آن هیمنهٔ وهمهمه از دامن صف
آمده قاصد بیمار دهان پر ز اسف

نامهٔ فاطمهٔ بنت حسینش بر کف
کرد تقدیم شه تشنه لبان مهر شرف

خم شد و نامهٔ صغرای مشوش بگرفت — از پی خرمن دل شعلهٔ آتش بگرفت
بود بنوشته در آن نامهٔ پر سوز و اثر — کی پدر ای زغریبان وطن صرف نظر
کرده ورفته سوی ملك و دیاری دیگر — که در آنجا نرسد سوز جگر آه سحر
آه تبدار علیلی که اثر در نی کرد — این همه کوه وبیابان نتواند طی کرد
کاش بادی شوم وبر سر کویت برسم — کاش گردی شوم بر رخ و مویت برسم
کاش آبی شوم و جانب جویت برسم — کاش چون آتش سوزان بعدویت برسم
کاش مرغی شوم و سوی تو پرواز کنم — در عراق غم تو شور و نواساز کنم
کاش خورشید شوم بر رخ اکبر نگرم — کاش مه پاره شوم چهره اصغر نگرم
کاش زهره شوم و عم دلاور نگرم — کاش کاتب شوم و صفحهٔ منظر نگرم
کاش مریخ شوم تا برخ گلناری — بنگرم پس کنم از دیده خود خون جاری
ای پدر خستهٔ نا کام بکامی برسان — نامی از گمشده نامی به گرامی برسان
عمه ام را زمن خسته سلامی برسان — خواهران را ز علیه تو پیامی برسان
که خوشا حال شما در بر بابا هستید — نزد اخوان وعزیزان واحبا هستید
پسر فاطمه از نامهٔ دختر دل خون — شد و آمد بسوی خیمه و بسرود کنون
همه چون دود دل خسته در آمید برون — نامهٔ فاطمه را خواند بلطفی موزون
نه همین شور زنان ماریه را وارونکرد — اثر شعر حزین قلب عزیزان خونکرد

ذرات آفرینش برای یاری درحضور اعلیحضرت حسینی

یاوران شه دین چون همه گشتند شهید — جمعشان جمله پریشان وسیه روز امید
شاه بی یار در اطراف دگر یار ندید — سوزش دل بفزود و نفسی سرد کشید
پس بر آورد ز دل ناله هل من ناصر — که کند یاری فرزند رسول طاهر

یاوری هست که آید ز پی یاری من　　یا معینی که بیاید بمددکاری من
هست گوشی شنود ولوله وزاری من　　هست چشمی نگرد برمن وبر خواری من
کیست امروز پی یاری من پیش آید　　برکفش مرهم و در نزد دل ریش آید

این نوا در همه ذرات جهان کرد اثر　　منقلب شد همه خشك ومتوحش همه تر
آنچه در زیر قمر وانچه زحل را بزبر　　آنچه درهفت طبق ارض وجهات شش در
هرچه تشکیل از او یافت زمین نیز زمن　　هرچه رافکرت واندیشه از او گفت سخن

هرچه را روح مصفا که بود در لاهوت　　هرچه را عقل مجرد که بود در ملکوت
هرچه را نفس مزکا که بود در جبروت　　هرچه را صاحب ترکیب بود در ناسوت
همه در شش جهت استاده وشه را ناظر　　بهر یاری حسین زادهٔ حیدر حاضر

شه دین روی همی کرد بذرات وجود　　بی نیازانه ابر تودهٔ موجود سرود
کز شما خالقتان باد همیشه خشنود　　بنمائید سوی منزل مألوف صعود
حاجت من بشما نیست خدا یار من است　　نصرت از او طلبم ناصرودادار من است

آنزمانیکه نمیبود شمارا هستی　　همه درخواب عدم اندر و غرق مستی
من شمارا برهانیده زچاه پستی　　بر شما داده همی هستی وبالا دستی
حالیا پاس ادب ازچه نگهدار نه اید　　یاری خالق خود را همه در زمزمه اید

بروید از من مظلوم بگیرید کنار　　بگذارید مرا با صنم خوش رفتار
عاشق یارم و جز یار تمامی اغیار　　با کسی نیست بجز یار مرا دیگر کار
بروید وچوحزین پاس ادب را دارید　　قصهٔ عاشقی و عشق مرا بنگارید

زهفر حضور امام جن و بشر

شه مظلوم حسین چون بصف کرب وبلا　　گشت بی یاور بی یار وگرفتار بلا
روی از خیمه همی کرد بمیدان بلا　　وسط معر که استاد امام والا

تکیه بر نیزه زد وهر طرفی مینگریست — تا ببینند که درآندشت مدد کارش کیست
نا گه از دور عیان گشت سپاهی افزون — عدد جملـه چو سیاره ز انـدازه برون
بشر از دیدن آنها شـده محروم ومصون — پیش آنان ملکی با جسـدی نا موزون
چهره سائیـد بسم فرس شاه شهیـد — بگشود او لب خود لیك بصد بیم امید
گفت ایشاه جهـان من ملـك پریانم — زعفرم نـام بود بر در تو در بـانم
خادم پست تو ام گر بجهان سلطانم — باب من در چه بئر العلم ای جانانم
درکف باب تو گردید مسلمان منهم — شده او باعث خشنودی و رضوان منهم
حالیا چونکه تو بی یاور وانصار استی — نی ترا لشگر و نی یار و علمدار استی
لیس فی الداری و دیار نه در دار استی — درکف خـیل بشر زار و گرفتار استی
اذن ده تا که بر اینقوم یکی حمله کنم — بیکی حملـه شها بیخ وبن جملـه کنم
گفت در پاسخ او پادشـه دریا بار — زعـفرا رسم مروت نـبود این رفتـار
چون نـه بینند شمارا سپـه ناهنجار — زعفرش گفت بپـاسخ بخـدای دا دار
دست شوئیم زنو عیت جنی و پری — خویشتن را بنمـائیم چو نـوع بشری
باز فرمود حسین این صفت ازغیرت نیست — دور گردید حسین را بشما حاجت نیست
من شهادت طلبم زنـدگیم لـذت نیست — زندگی خواری و درمرگ بجز عزت نیست
رفت زعفر ز بر شاه ولی خون میریخت — لشگر دیو و پری خاك حوادث می بیخت

نصاری در قتلگاه

چونکه شاهنشه مظلوم بحمله پرداخت — جنگها کرد دوصد کشته بهرسو انداخت
آخر ازعشق خداکوس شهادت بنواخت — او فتاد از سر زین نرد محبت میباخت
پیکر عرش مثـالش بسر فرش فتـاد — بسر فرش ندیده است کسی عرش فتاد

پس نصارا پی قتلش سوی مقتل بدوید — در گه طور صفا موسی اسراری دید
عیسی زنده دلی را بسر دار امید — جلوهٔ لم یزلی تابش خورشید نوید
پای وی سست شد و تیغ زدستش افتاد — جبه بر مقدم خونین شه تشنه نهاد

گفت ایمظهر حق کیستی آخر چه کسی — ای تو عنقای ازل از چه اسیر مگسی
دو جهان بنده تو بهر چه بیداد رسی — صفر انجیل و دگر نامه تورات بسی
خوانده‌ام چون‌تو نه موسی‌و نه عیسی‌دیدم — محو رخسارهٔ تو فرقهٔ ترسا دیدم

شه دین گفت نصاری شه تجلیل منم — بسر تا جوران افسر و اکلیل منم
ای نصارا بشنو هوشن انجیل منم — شنطیا باب من و آیت تنزیل منم
جدمن هست محمد که مخیتا رنج است — خواندهٔ گنج خفی دوستیم آن‌گنج است

این سخن راچو نصاری بشنید از آنشاه — شد مسلمان بکف خسرو دین بی اکراه
کشته شد در ره آنشاه زبیداد سپاه — شاه فرمود از این واقعه انا لله
از جهان رفت و بجا نا نکوئی بنهاد — او زبیداد گری رست وسرا پا شد داد

(فضه و شیر)

از پس کشتن شه اسب دوان کوفی پست — زینب اینقصه چو بشنید بزد بر سر دست
فضه گفتا که در ایندشت یکی ضیغم هست — پس سرا سیمه روانشد ببر ضیغم مست
گفت ای شیر نداری خبر آخر چه شده — پسر شیر خداوند زکافر چه شده

اندرین دشت خطرناك شد ازکینه شهید — کوفیان راست مگر عزم زبیداد و وعید
اسب تازند بجسمش کسی اینظلم ندید — تو بیا مانع اینکار شو از راه امید
دختر شیر خدا را زمصیبت برهان — تا شوی مورد الطاف خداوند جهان

شیر در قتلگه شاه شهیدان آمد
از پی یاری ابدان عزیزان آمد
می ندانم که چسان کار بپایان آمد
نشتر شعر حزین تا برگ جانان آمد
عوض اشک همه خوندل از چشمانریخت
بر سر دفتر و برصورت و بر دامانریخت

شهادت عبدالله در دامان اباعبدالله ع

شاه مظلوم را بود عبد الهی
طفل مه پارهٔ رشک مهر و مهی
نوگل باغ جان میوهٔ نخل دل
زیب تخت مهی در تاج شهی
شوخ شیرین سخن زینت انجمن
واجد فرخی صاحب فرهی
لب عقیق یمن موی مشک ختن
سینه سیمین و بر چون زرده دهی
بود بر گونه اش سیب آسیب بر
در زنخدان او بود خوشبو بهی
صورت دلفریب آفت آر زنگ
چهرهٔ آتشین رشک کیش بهی
آبحیوان کجا وان لب روح بخش
بین شیرین وتلخ نسبتی میدهی
گرچه میبود طفل لیک فخر شباب
سیرتاً شهرحسن صورتاً چون دهی
ای بسا نوجوان در فنون کمال
از همه اعلمی وز همه افقهی
باب را غرقه خون دید زاعدای دون
گشته قطع از ستم قد سرو سهی
از در خیمگه دیده بر باب داشت
شد روان سوی او لعبت خرگهی
میدوید دی زشوق می فتادی زغم
شد بنزد پدر جا گزین از بهی
شه سر ازخاک وخون آنزمان برگرفت
در گرفتش ببر شایق و مشتهی
گفت خوش آمدی لیک آه ودریغ
یوسف آ سافتی حالیا در چهی
گه ببوئید و گه میزدی بوسه اش
قلب از غصه پر می نمودی تهی
سنگدل ظالمی پیش هشته قدم
وا گرفت از پدر زود عبد الهی

چند گام آنطرف در زدش برزمین
سر برید از تنش کرد گلگون رهی
شاه ازین منظره که بگرداند روی
هم ز بیطاقتی دید سویش گهی
مظهر لطف حق گفت فرزند را
مرحبا مرحبا نور چشمان زهی
دست و پا میزنی لیك از شوق حق
تا رهی زینجهان این روش میجهی
بر شهیدان عشق خوب ملحق شدی
طفل و همت چنین همتت راخهی
کودکی لیك تو مرد میدان دین
قطره نی قلزمی نی تو پشته کهی
نامت از دفتر عاشقان نیست کم
ذکر فضلت بود ورد سال و مهی
بر شهادت منم یك کمان قوی
تو و امثال تو آن کمان را زهی
جذب حق کی بود کمتر از کهربا
تو حزین نیز کی کمترك از کهی

کارهای خصوصی هلال محرم تا شب چهارده

شد از افق چرخ عیان ماه محرم
پژمرده و لاغر
از دیدن او قلب عزیزان مکرم
پژمان و مکدر
گوئی سروپایش همه اندوه وفغان است
درد و تعب آموز
نظاره گران را همگی کاسه پر سم
با نشتر و خنجر
اینماه بلی ماه عزای شه دین است
نو باوهٔ زهرا
شد کشته در او زینت عرش الله اعظم
آن مظهر داور
اینماه مگر در افق کرب و بلا بود
میکرد نظاره
هنگام و رود شه دین عشق مجسم
با جملهٔ یاور
بر خیمه آل الله برحق نظری داشت
در قسمتی از شب
بر هلهله خصم ورا بود نظر هم
وان هیئه یکسر

اندر شب عاشور همی نور بپاشید | بر خیمه یاران
تا گلشن عشاق حسینی همه با هم | گردد خوش واخضر
لیکن بشب یازده در تابش و ضو بود | بیش از همه شبها
بر پیکر صد پارهٔ عشاق معظم | از اصغر و اکبر
چون رفت فرو زود بخورشید خبر داد | کی مهر تو فردا
از سیر ودگر سوزش خود ساز همی کم | ای خسرو خاور
چون نعش حسین و همه یاران گرامی | در دامن صحراست
آغشته بخون از ستم فرقهٔ کافر | آل الله اکبر
آمد شب دیگر وسط چرخ نظر کرد | بر پاره بدنها
پاشید سرشك از بصر خویش دمادم | از انجم و اختر
بیرون شده در سیزدهم زود تر از کوه | سرگشته و مجنون
جسمی همه در رنج نهادی همه در غم | هم محنت بی مر
بر پیکر بی دفن وکفنشان نظر انداخت | بیتاب و توان شد
تا گاه فرو رفتن خود زینغم و مأتم | از آب بصر تر
از مشرق اندوه شب چهارده بیرون | آنگه نظر افکند
تا در نگرد جسم عزیزان مکرم | خونرا شده اندر
نا دیده یکی زآن همه اجساد مقطع | پاینده در آندشت
دانست که در زیر زمینند محتم | اجساد مطهر
شد شمع سر قبر عزیزان و شهیدان | آنشب همه تا صبح
هی نور فرو ریخت ابر مرقد و مقدم | شد ماریه انور
تا کرب و بلا وحرم خسرو بی یار | بر پاست همارہ

از خاطر همه می نرود شهر محرم — وان حادثه دیگر
پیوسته چو بر چرخ عراقش گذر افتد — آن مأتم عظمی
بر خاطر او میگذرد کار مقدم — تا روز مؤخر
اشعار حزین رانگرد شب همه تا صبح — در مرثیه شاه
اثیار کند نور بر آن شعر معظم — روشن شده دفتر

ایشه کرب و بلا

ایشه کرب وبلا ای رخ توشمس ضحی را — کرده تفسیر و دگر موی تو واللیل سجی را
قامتت غیرت طوبی و لبت همسر کوثر — خوی نیکوی تو موضوع شده خلد صفا را
با چنین جاه وجلالت زچه ازخون مطهر — نقش و رنگین بنمودی ورق کرب و بلا را
خصم توخون ترا ریخت درآن ارض معلا — حق‌از اینروی نهاده‌است در آنخاك شفا را
عهدکردی که شوی‌کشته وفا نیز نمودی — چون تو ناورده بجا هیچکسی عهد و وفارا
هست در قتل تو بنهفته بسی سر نهانی — کردی ازکشتن خود فاش تو اسرار خفارا
تو شدی کشته وازکشتن تو روح دیانت — تا ابد زنده و پاینده دهد نشو ونما را
محو درتابش انوار خدائی تو بدانسان — که زخود بیخبری می نشناسی سرو پا را
اصغر و اکبر وانصار ومحبان همه دادی — بشکایت نگشودی لب تسلیم و رضا را
شد زسیلی رخ اطفال تونیلی و چوگوهر — بکشیدند بیك سلسه اولاد شما را
میکند شعرحزین رخنه بجانهای عزیزان — برخ دل بکشاید در اندوه و عزا را

صبا برو بنجف

صبا برو بنجف گو علی اعلا را — ولی مطلق حق شه شهسوار هیجارا

که یا علی گذر یکن تو از دیار نجف بکربلا و نگر شور حشر عظمی را
زخون پاك شهیدان زمین کرب و بلا شکست رونق باغ و عبیر سارا را
فغان که تیشه بیداد آل بوسفیان زپا فکند درخت ریاض طاها را
پدید کرد حسین در منای عشق خدا بروز جمعهٔ عاشور عید اضحی را
فدایکرد جوانان خویش را و نمود زکار خویش رضا کردگار دانا را
پس از شهادت یاران زجذبهٔ دلدار خرید برتن خود تیغ و تیر اعدا را
جدا نمود لب تشنه در کنار فرات ستمگری سر نور دوچشم زهرا را
فکند خصم لعین پیش تابش خورشید سه روز پیکر مجروح نور یکتا را
فغان و آه از آندم که اهلبیت رسول عبور کرده زغم مقتل احبا را
بدید زینب مظلومه پیکری صد چاك شناخت زینت آغوش میر بطها را
زبس گریست زمین شد ز آب چشمش گل زآه دل بفلك زد شرر مسیحا را
گشود زلف مسلسل سکینه از غم باب شکست قیمت عنبر بکاست یلدا را
زخون حنجر داماد نو عروس غمین خضاب کرد دو گیسوی عنبر آسا را
رباب از غم ششماهه اصغر بی شیر گرفت چون دل دیوانه راه صحرا را
چو دید حضرت کلثوم پیکر عباس پدید کرد در آندشت حشر کبرا را
علی اکبر خود را چو امه لیلی دید گرفت در بغل آن نو جوان زیبا را
بگریه گفت چشد مهر مادری اکبر فکندی از نظر خویش از چه لیلی را
چنان گریست که نظم حزین نه بتواند مجسمش کنند و حل کنند معما را

خطبه علیا مخدره زینب خاتون در بازار کوفه

وارد کوفه چو آل الله اطهار شدند بیشتر با غم و اندوه گرفتار شدند

نوگلان چمن دین بنظر خوار شدند | گاه درکوچه وگه برزن وبازار شدند
سر بام و در و دیوار پر از غوغا بود | شورش و همهمهٔ حشر همی برپا بود
مردم کوفه بآن کجروی و سنگدلی | از اسیران نکو منظرهٔ آل علی
متحیر متألم به نهان و بجلی | فرقهٔ نوحه‌گر و طایفهٔ از دغلی
از درو بام وگذر یکسره افتان خیزان | سنك وخار وخس‌خاشاك برانها ریزان
زینب خسته ز محمل سرخود بیرونکرد | غلغل و همهمهٔ خلق دلش پر خونکرد
گریهٔ مردم کوفه المش افزونکرد | خطبهٔ خواند که بیخود فلك وارونکرد
در و دیوار ازآن خطبه پریشانگردید | لیك جمعیت کوفی نه چو ایشانگردید
گفت ایمردم کوفه که همه غدارید | بهر ما اشك خود از دیده خود میبازید
اشکتان خشك نگردد که بسی مکارید | ساکت از ناله نگردید که در آزارید
بهر خود توشهٔ زشتی بسرای دگری | بفرستاده پی خشم خدا گشته جری
سخت برحالت ما گریه کنید ای والله | کم بخندید وبگرئید فزون با غم و آه
عیب و عار ابدی بهر گروه گمراه | هیچ آبی نتوان شست چنین ننگ وگناه
کشتن سبط و جگر گوشه پیغمبر خود | سید اهل جوانان جنان رهبر خود
پاره پاره بدن سبط پیغمبر زشما | ریخته خون عزیزان مؤقر ز شما
هتاك حرمت شده زال الله اطهر زشما | خارج از پرده نوامیس مطهر ز شما
زشتی کار شما ارض و سما را بگرفت | خون ببارید فلك زین روش وفعل شگفت
خطبهٔ خواندکه شد کوفه وکوفی نالان | مرد وزن ناله کنان ناقه واشتر گریان
دشمن ودوست غمین ودر ودیوار طپان | خصم احساس خطر کرد ازان نطق وبیان
گفت خاموش کند دختر زهرا راکس | ورنه این شعله بسوزد همه خوارو همه‌خس

نیزه داریکه به نی داشت سر سبط رسول
آمد اندر جلوی محمل زینب زقبول
شد مقابل چو بمحمل سر فرزند بتول
زینب از دیدن اویکدوجها نگشت ملول
خطبه اثر رفت زیاد و متحیر گردید
عقل شد ره سپر و سیل جنون بر گردید

بیخودانه زده برچوبه محمل سرخویش
آنچنانه که سر دختر حیدر شد ریش
آنقدر ریخته خون از سر بانوی پریش
جامه وناقه اوسرخ شد ورفت زخویش
پس بخود آمد و بر آنسر برخونگریست
کس چوزینب زغم وداغ برادر نگریست

گفت ای یاور من ای تو شفیق دل من
اینگمان هیچ نبود است وکجا مایل من
سرنوشتم شود اینگونه وغم حاصل من
من اسیر و سر تو رو بروی محمل من
شکوه از گردش گردون و زتقدیر کنم
یاکه از طالع برگشته چه تدبیر کنم

حضرت سید سجاد امام بیمار
دید چونحالت زینب شده زار و دشوار
اختیار ازکف او رفته شده زار ونزار
پس به نیروی امامت شده او را در کار
کاخر ایدخت علی عمهٔ والا گهرم
حال واقوال ترا سخت دگرگون نگرم

توئی آنعالمه غیر معلمه بجهان
تو فهیمه که تورا نیست مفهم ایجان
کبریا راشده ناموس خود ازرفعت وشأن
قلب تو صاحب اسرار خدای سبحان
آخرای بحرجلالت توچرا همچونسیل
بیخودانه بنمائی تو بهر سوئی میل

حرف بیمار اثرکرد چواندر زینب
یافت تسکین و زفریاد فغان بست دولب
دل ولی سوخت زنیران غم وشعله تب
شعله شعر جگر سوز حزین نیست عجب
گر زبانه کشد و خرمن گردون سوزد
دفتر جوهری و جودی و جیحون سوزد

تضمین فاطمه صغرا در مدینه

گفت صغرا ملکا اکبر من باز رسان طوطی خوش سخنم را بچمن باز رسان
نزد بلبل گل وریحان وسمن باز رسان یارب آن آهوی مشکین به ختن باز رسان
آن سهی سرو روان را بچمن باز رسان

از وصال رخ آن شاهد شوخ طناز زنگ هجران بزدا از دلم ای بنده نواز
یوسف مصر مرا آر بکنعان حجاز دل آزرده مارا به نسیمی بنواز
یعنی آن جان زتن رفته بتن باز رسان

از مدینه چو علی اکبر من بیرون شد گفتم ایدل غم و اندوه تو روز افزون شد
بهر آن قبلهٔ لیلی دل من مجنون شد دیده ها در طلب لعل یمانی خون شد
یارب آن کوکب رخشان به یمن باز رسان

ای پدر جان دل من در غم غشقت دربند اکبر و قاسم من سرو روان دلبند
هردو راکن تو روان در بر این زار نژند ماه وخورشید بمنزل چو با مر تو رسند
یار همه روی مرا نیز بمن باز رسان

بی رخ خوب تو ای سرو قد خوشرفتار گلشن دهر بود زشت به نزد بیمار
دشمنان طعنه زنندم زفراقت ناچار برو ای طایر میمون همایون آثار
پیش عنقا سخن زاغ و زغن باز رسان

در هلاکیم زهجران تو ای میر نجات بی تو بطحا همه رنج است وملالست وممات
خاطر شاد کجا بی رخ ماهت هیهات سخن اینست که ما بیتو نخواهیم حیات
بشنو ای پیک خبر گیر سخن باز رسان

آنکه از دوری خود روز مراکرد چوشب آنکه از هجر مرا کرد هم آغوش تعب
آنکه بر روی حزین داشت تبسم بر لب آنکه بودی وطنش دیده حافظ یارب
بمرادش ز غریبی بوطن باز رسان

صغرا با باد صبا سخن میگوید

صغرا بفغان گفت مگر باد صبا را
کی باد صبا شاد نما خاطر ما را

از خطه بطحا بسوی ماریه رو کن
بنما تو ملاقات شه کرب بلا را

بر گو ز زبان من تبدار علیله
با بای گرام من بی برگ ونوا را

کی باب گرامی زچه از چشم عزیزی
افکنده این شیفته بی سر و پا را

بیمارم و دیدار جمال تو دوایم
همای دریغ از من بیمار دوا را

شب تا بسحر نام توام ورد زبان است
از حق طلبم نعمت دیدار شما را

تو عهد نمودی که دو باره بمدینه
آئی مشکن جان پدر عهد وفا را

نی قاصد و نی نامه ای از کوی تو آید
تا اینکه تسلی بدهد خاطر ما را

ای مونس ایتام خوشا حال سکینه
کاز چهرهٔ تو وام کند نور و ضیا را

هم میرود از دیدن اکبر غمش از دل
هم از لب او کسب کند آب بقا را

از عمه خود هیچ ندارم خبر ای کاش
این دیده بدیدی رخ آن ماه لقا را

مانند حزین بسکه زهجران کشم آزار
از حق طلبم نعمت عظمای فنا را

مرغ خون آلود لب بام فاطمه صغری در مدینه

مرغ در ماریه جا با دل پروا همه کرد
بال وپر رنگ زخون پسر فاطمه کرد

سوی بطحا شد و آن شهر پر ازهمهمه کرد
کو بکو بال زنان می شد وترك همه کرد

لب بام حرم فاطمهٔ صغری را
جا گزین شد که دهد شرح غم کبری را

دیدهٔ فاطمه افتاد بمرغ خونین
متوحش شد و هم مضطرب و زار و غمین

گفت ایطایر افسردهٔ از خون رنگین
کی ترا گفت لب بام من خسته نشین

بودن تو لب بام من تبدار علیل	فال بد باشد وبر حادثه سخت دلیل
میطپد در برم ایمرغ دل از دیدارت	با من خستهٔ تبدار چه باشد کارت
نامهٔ تعزیه شد بال و پر ومنقارت	خبر مرگ عزیزان بدهد آثارت
آخر ای مرغ بسا خون جگرپها دارم	چشم در راهم و جمع سفریها دارم
مرغ میگفت بلی قاصد مرگم آری	دیدنیها بنمود است مرا در زاری
دیده ام منظرهٔ پر غم وحشت باری	که زشرحش شود از دیدهٔ دل خونجاری
کاشکی سنگ قضا بال وپرم بشکستی	تا بجائی نپرم تا نگرم این پستی
آری ایفاطمه اوضاع دگر گون دیدم	آری آری ستم و محنت افزون دیدم
سفریها و عزیزان تو در خون دیدم	دامن دشت زخون همه گلگون دیدم
دیدم ایفاطمه اعمام و برادر هایت	کشته و پاره و بیسر شده چون بابایت
دیدم ایفاطمه من اکبر و اصغر بیسر	عون و عبد الله با فضل چو جعفر بیستر
قاسم وحضرت عباس دلاور بیسر	سفریها و عزیزان تو یکسر بیسر
باب مظلوم توهم پیکرصد چاکی داشت	سر بنی جسم بخون تکیهٔ بخاشاکی داشت
باد میریخت بر آن پاره تنان با صد آه	ریگ وخار وخس و خاشاك بدون اکراه
مهر سوزنده همی تافت با بدان چوماه	خون و بال پرمن هست براین گفته گواه
نظم جانسوز حزین کز دل پرسوز بود	شاهد واقعه وقصه آن روز بود

((دیر راهب))

زحادثات زمان چو عترت بوتراب	شدند از کربلا روان بشام خراب
چوبانوان دختران همه به بند وطناب	توگوئی اندر لعاب فتاده بازو عقاب
لخت جگرشان غذا خون بصرشان شراب	مرتعش ومنقلب همه چو مذبوح طیر

بدیر راهب چو شد گذارشان از قضا | جوش و خروش سپاه شد از زمین برسما
بانك درا یکطرف شیههٔ اسبان جدا | شورش دوشیزگان زاری خیل نساء
راهب آن دیر دید شور قیامت بپا | بهر تماشای وسیر رفت سر بام دیر

دید عجب محشری درآن بیابان عیان | لشگر خونخوارهٔ فزون زحصر و بیان
زنان آواره ای مقید ریسمان | بنات مه پارهٔ زدیدگان خونفشان
دید زجور سنان سری بنوك سنان | که بود با ماه یار که بود با مهر جیر

از این نگه منقلب شد دل مرد سلیم | جاذب جان ودلش شد سر شاه علیم
روی ثبالث ثلاث کرد وسرود ایکریم | پرده در راز باش بر من نما مستقیم
فرود آمد زبام شد بر قوم لیئم | بدید ابن انس بخواند پور نمیر

مشت زری داد وبرد سر امام انام | به منظر چشم خویش ز مهر دادش مقام
بشست وعطرش فشاند طلوع ماه تمام | بدید در نیم شب شد عقب در همام
دید چه دید ازد حام زسروران عظام | بگرد آن سر شده صدچو عزیز و عزیز

یکی بگفتا ببین بجدت ای پاره تن | یکی بگفتا نگر بباب ای مأتمن
زنی سیه پوش دید درآن میان سینه زن | بقامتی چون کمان بحالتی پر حزن
زدی دودست محن بصورت خویشتن | چو آشنا اشکبار بحال او چشم غیر

فتاد راهب زپا رفت ازو عقل وهوش | بیامد آن خوش سیر پس از زمانی بهوش
سود برآن جبه رخ کشید از دل خروش | که ای مسیحا ترا غلام حلقه بگوش
تو کیستی حال خود بگو زلعل خموش | بجام جانم بریز تو باده کشف و سیر

بپاسخ عیسوی سر امام هدا | بگفت کی مانده مات زکار و بار قضا
انا الشهید السیوف انا الغریق الدماء | انا الغریب العراق انا الذبیح القفا

جد گرامی من محمد مصطفی حسین نامم بود هوشن و دیگر شبیر
چومن شهیدی کسی ندیده درروزگار به سینه ای داغدار بدیدهٔ اشکبار
به پیش چشمان خود تمام انصار ویار دیدم غلطان بخون صغارشان تاکبار
همه زدی دست و پا بخون خود مرغ وار زظلم قوم ظلام زجور اعدای ضیر
مصیبت من غمین نموده ذرات را قرین زلزال کرد ارض وسموات را
باطل وهم نسخ کرد رنج و مصیبات را تلخ بیاران نمود زمان و اوقات را
رسید حزنی عظیم صفات را ذات را آدم وجن وملك دیوو ددو وحش وطیر
شنید چون این نوا زنای شاه شهید زبار اندوه وغم قد چوسروش خمید
عشق برویش گشود باب نجات وامید زنگ فراق از دلش زدود شاه سعید
از پی وصل حبیب او ز رقیبان رمید همچو حزین ازخدا عاقبتش شد به خیر

نیایش زینب خاتون سلام الله علیها

ای سرو بوستان زقدت مانده پا بگل در پیش قامت تو زخود گشته منفعل
لعل تو داده قوت روان بر بت چگل خال لب تو دانه آدم فریب دل
یا حسن او فکنده سپندی به مجمره
از زلف پیچ پیچ گره گیر پر شکنج آماده کرده یك دو جهان ابتلا و رنج
گیسوی فروی هشته چوافعی بروی گنج برهم زدی تو کشور دل را زنیم غنج
تا روح را چه میکنی از غمزه فره
درحیرتم که سروچنین ازچه گلشن است تا بنده این شعاع نکو ازچه روزن است
کین گونه او مفتن دین ودل من است دارم یقین که مظهره رب ذوالمن است
مسجود عشق بنب شهنشاه لم اره

مرد آفرین زنی که مسمی بزینب است | درگنبد مکاشفه تابنده کوکب است
هم موجد محبت وهم عشق مشرب است | از همتش مراتب ایمان مرتب است
مرهون هست او شده دنیا و آخره

چرخ وقار دختر کبرای بوتراب | علیه رفیع جناب و قمر نقاب
خورشید رتبه کرده ازو نور اکتساب | ارباب عشق را شده او مالك الرقاب
نسوان خلد را همه علیا مخدره

با این جلال از چه سپهرش جفا کند | همراز درد و هم نفس ابتلا کند
در کربلا مساعد کرب و بلا کند | وا حسرتا که شمر ستمگر جدا کند
رأس برادرش برش از کینه و شره

خصمش گهی بکوفه وگه در دیار شام | می برد و بود مورد سخریهٔ عوام
فرقش شکسته از تعب سنگ بهت بام | درمجلس یزید پلیدش چو شد مقام
اندوه او چو کوه از آن قوم فاجره

یعنی درآنزمان که همان شوم مستهان | خم گشت وبرگرفت بکف چوب خیزران
کردآشنا به لعل لب مهر انس وجان | علیا مخدره ز درون زد چو نی فغان
از جای جست وریخت سرشک او ز باصره

گفتا سر بریده در عالم خطا نکرد | کس همچو تو جفا و ستم بر ملا نکرد
اما چه سود شوم جفا جو حیا نکرد | بر بنت مرتضی قدری اعتنا نکرد
زد چوب با دیگرش آن شوم قاهره

زینب نماند بر دل تنگش توان وتاب | کنجی نشست وریخت زچشمان سرشکناب
برخواست زید ارقم وکردش همی خطاب | کی بی ادب بدیدهٔ خود دیدم از ثواب
بوسید این لبان نبی پاک منظره

حضار از محب و عدو کافر و جهود — هر یک بالتماس بآن شوم رو نمود
کی بیحیا زچوب مکن این لبان کبود — نشنود از کسی غضبش بر غضب فزود
زد قلب را چو نظم حزین سخت نایره

شهربانو دختر کسری دوبار در خاک عراق بدست پدر و پسر اسیر شد

داشت در خاک مداین یزد گرد شهریار — دختری نیك اختری مه پیکری سیمین عذار
هم نجیب وهم اصیل وهم جمیل وهم فصیح — زادهٔ نوشیروان و هم قباد شهریار
شهربانو نام او خورشید خیل بانوان — شمع بزم تودهٔ دو شیزگان روزگار
غیر وی در آنزمان شهزادهٔ موجود نه — با کمال و با جلال وبا جمال و با وقار
دور گردون خواست تا رنگ دگر آرد پدید — خار را عزت دهد سازد عزیزان را فکار
سعد وقاص از عرب با لشکری بی پا وسر — شد سوی ملك عراق از خاك بطها ره سپار
چون بلا ناگه گرفته دور شهر تیسفون — ریخته آنقوم از هر سو در آن زیبا دیار
شهر بانو نیز در مابین زنها شد اسیر — دختر کسری اسیر و خوار شد ایروز کار
یك زمانی قیصر وخاقان اسیر باب اوست — یکزمان خود دستگیر آکلان سوسمار
در اسارت رفته از خاك عراق اندر حجاز — سینه سوزان دل پریشان ودو چشمان اشکبار
در مدینه تودهٔ اعراب در اطراف وی — او چو شمع انجمن آنها همه پروانه وار
در فکنده بر رخ چون آفتاب خود حجاب — زان شرارت زان جسارت مرتعش سیماب وار
رفت تا برقع بگیرد از رخ پاکش عمر — لعن ونفرین کرد وزد دستش بسینه آشکار
خشمگین شد زادهٔ خطاب و بی آزرم شد — مرتضی گفتش مکن شهزاده کانرا بی عیار
دختر کسرا است این فخر سلاطین جهان — با سلاطین زاده ها بایست بودن برد بار
همسر و کفوی نجست از بهر او غیر از حسین — چونکه در بین عربها بود او والا تبار

با حسین ابن علی چون ازدواجش دست داد   زان قران صاحب قرانی شد عیان از استتار
سید سجاد از این از دواج آمد پدید   آنکه باشد حجت دادار و مولای چهار
چونحسین راکوفیان خواندند درخاك عراق   بست بهر رفتن کوفه شه بی یار بار
شهربانو آنزنی کو در اسارت رفته بود   باحسین بر گشت رخ دادش بطوع و اختیار
باحسین سوی عراق آمد زنیا تخت پدر   او گذر بنمود لیك از یاد دیرین سوگوار
کشته شد چون شوهرش در کربلای پر بلا   با جوانان و محبان از کبار وز صغار
بار دوم چون نخستین شد گرفتار عرب   از اسیری و دگر باره درونش داغدار
نوبت اول بدست سعد وقاص شریر   نوبت دوم بدست ابن سعد بد شعار
نوبت اول پدر و هم نوبت دوم پسر   در اسارت برد ویرا چون اسیران تتار
عبرت اندر عبرت آمد حال دخت یزدگرد   یك زنی با این مصائب کس ندیده هوشدار
گرچه میگویند در بار دوم از کربلا   شد سوی ملك عجم ناشد اسیروخار وزار
قصهٔ این زن حزین را مینماید منقلب   از ملالت آبگین جان او گیرد غبار

سوگواری اربعین

آسمان شد اشك ریزان از کواکب برزمین   از عزا داری آل مصطفی در اربعین
کاروان بی سر و سامان آل مرتضی   از دمشق غم فزا درکربلا شان شد مکین
شد هویدا چون زمین کربلای پر بلا   جمله آثار قبور کشتگان راه دین
بار دیگر داغشان شد تازه وغمشان فزون   خویشتن را ز اشتران افکنده برروی زمین
چون نجوم آسمان یکسر پراکنده شدند   بر سر آن قبر های پر ضیاء انورین
آن یکی گفتی که قبر نوجوان من کجاست   وان دگر گفتی کجا شد شیرخوار من دفین
آن یکی در جستجوی تازه داماد رشید   وان دگر در فکرت قبر اخای نازنین

در پی قبر پدر این یك دویدی در یسار   بهر دیدار پسر آن یك رسیدی از یمین

هرزنی اندربغل بگرفته قبری همچو جان   رخ بر آن مالیده وازخرمن وی خوشه چین

امه لیلی روی قبر اکبر رعنا جوان   نالهٔ او غم فزا و حالت او مستکین

بر سر خاك جوان خویشتن خونابه بار   دیدهٔ او خونفشان و آه زارش آتشین

در کنار علقمه آهش بکیوان میشدی   روی قبر حضوت عباس کلثوم غمین

بر سر قبر عزیز فاطمه زینب فتاد   همچو آن برك خزانی بر فراز یاسمین

آنقدر بوسیدوبوئیدش که رفت ازخویشتن   چاك زد رخت صبوری را چوزین العابدین

گرد آن قبر معطر شد سکینه دور زن   همچو پروانه بگرد شمع بزم یاوسین

اوفتاد از پا و آنکه درد دل آغاز کرد   کی عزیز فاطمه ای سبط خیر المرسلین

خود توآگاهی چوبرما رفت بعد از قتل تو   حاجت توضیح نبود ای امام متقین

ما سوار ناقهٔ عریان زبیداد خسان   شهر شهر وکو بکو گردیده گریان وانین

گاه اندر کوفه و بزم عبید الله دون   گاه در دیر نصاری از اعادی جا گزین

از ورود شام اگر گویم جگر خون میشود   ازدحام عام و جوش خلق و طعن عابرین

سنك باران سربام از بنین وز بنات   خاك افشاندن زدیوار ودر ازخورد ومهین

وحشت بزم یزید و بار عام و ولوله   آشنا کردن بلبهای تو چوب ازبغض وکین

چون توانم شرح دادن عاجزم من ازبیان   هم زنظم این مصیبت خامه و نطق حزین

اهلبیت از شام برگشتن سوی کرب بـ   عقل را باور نباشد لیك حرف اربعین

میشود اطلاق بر چل روز بعد قتل شاه   فکر آنها بد روان در کربلای شاهدین

محرم

ماه محرم آمد و دلها ملول شد   هنگام سوگواری سبط رسول شد

چیدز فسرده حال وحسن بژمریده دل — بانک نوا بلند زنای بتول شد
اینمه همان مه است که افلاک عشقرا — مه در خسف غنوده و اختر افول شد
عنصر فسرده گشت و موالید سوگوار — همچون نفوس زار وپریشان عقول شد
از پستی زمانه چگویم که اهرمن — از بهر قتل مظهر یزدان عجول شد
در حیرتم که کشتن انسان کاملی — آسان چسان برای عنودی جهول شد
آن پیکری که زینت عرش الاه بود — در دا که پایمال زسم خیول شد
بهر یزید ازچه حسین را بخون کشند — اثبات فرع از چه زنفی اصول شد
راضی بقتل سبط نبی شد چو کردگار — از کاینات توبهٔ عصیان قبول شد
آه حزین بعالم بالا صعود کرد — اشک ملک بسوی زمین در نزول شد

الصلوة معراج المؤمن نماز خواندن ابا عبدالله

هست معراج نبی را در کار — امتش نیز از او بر خور دار
لاجرم گفت شمارا معراج — این نماز آمده بیگفت و لجاج
این نمازی که عروج جان است — جان از و محو رخ جانان است
باحضور ارکه بود معراج است — از جهان بدن استخراج است
گر حضورش نبود نیست نماز — نکشاند زی معراج نیاز
پیکری هست ولی جانش نه — سفرئی هست ولی نانش نه
کیسهٔ هست ولی بی در هم — بیشهٔ هست ولی بی ضیغم
از نماز آنکه عروجی طلبد — باید از خویش خروجی طلبد
بی خبر از خود واز خلق شود — دور از کالبد و دلق شود
گر که در چاه فتد فرزندش — نفسرد خاطر بس خرسندش

در نمازش بکشندی تا گاه
تیر از پای نگردد آگاه

ای نمازت همه اندیشه و آز
نام اندیشه نهادی تو نماز

گاه با زید همی در جنگی
گاه با عمر و همی در دنگی

پس بنا ها که تو آباد کنی
خانها را بسی از ریشه کنی

این نمازت همه دم ای خائن
باش آگاه که باشد لاعن

پیش حق قائمی و آنکه دل
جای دیگر بی کاری مشکل

چهرهٔ خویش از این در گردان
بنگر حال نماز مردان

آن نمازی که خدا خواسته است
کار مردان دل آراسته است

هیچ دانی که بود مرد نماز
آن حسین ابن علی شاه حجاز

در صف کرب و بلا داشت ملال
روز عاشور بهنگام زوال

زد بسر شوق نماز احدش
بیخبر کرد ز هر نیک و بدش

چون نمازش ز طریق اخلاص
بود با دوست یکی خلوت خاص

خواست با دوست در آید بکلیم
از رقیبان دغا بودش بیم

روی خود کرد باصحاب کرام
گفت زین لشکر مردود عوام

اذن گیرید نمازی خوانیم
خنگ مقصود ببالا رانیم

بعد تجویز امام او تاد
با عزیزان سوی قبله بستاد

باز نا کرد حیا قوم جهول
همه در تیر پرانی مشغول

از محبان حسین یك دو نفر
ایستاده جلوی شاه بشر

سینه صاف مزکای منیر
بنموده سپر ریزش تیر

سنگ وتیر آنچه به پرتاب آمد
بر سر و سینهٔ اصحاب آمد

جانها در خطر و آتش بود
شاه مظلوم بکاری خوش بود

بکار خوش بود ملاقات خدا — سر خوش از جام مناجات خدا
محو در تابش دا دار شده — کی ز مخلوق خبر دار شده
چونکه برگشت ز معراج نماز — دید اوضاع دگر گون را باز
های هوی سپه و غرش کوس — برق شمشیر و دگر جوش نفوس
سینهٔ خسته یاران عزیز — نگهین حسرت وچشم خون ریز
صیحه و نالهٔ زنهای حرم — نالهٔ العطش طفلان هم
گفت ایکاش ز معراج نماز — باز گشتم نشدی آسان باز
کانقلابات جهانرا نگرم — اضطرابات زنان را نگرم
این بدی حال نماز ظهرش — گویم از عصر و نماز طهرش
وه که در عصر نماز متعال — خواند در قتلگه و آن گودال
ساخت از خون گلوی اطهر — شاه مظلوم وضوئی دیگر
خواند آن برخی جانش تن ها — رکعت اول او را تنها
سجدهٔ دوم آن مهر منیر — بود در زیر فشار شمشیر
جبه از سجده نه برداشت دگر — بست از دار جهان رخت سفر
سوخت نیران غرا بیکم و بیش — خرمن صبر حزین دل ریش

بحر طویل در وداع و شهادت اباعبدالله الحسین

پادشاه شهدای ره توحید ودگر معرفت الهی و عشق احد لم یزلی مرجع لطف ابدی مبدأ فیض ازلی سرخفی مهر جلی سبط نبی پور ولی زادهٔ زهرا شه مظلوم حسین ابن علی آنکه چو او پاد شهی مملکت مهر ومحبت نه بخود دیده نخواهد نگرد تا که سرافیل دمد صور جزا را در صف کربلا دید چویاران و جوانان و محبان عزیزان گرامی بتمامی

زجفا جوئی اعدای ستم پیشه نهال همه از تیشهٔ بیداد بیفتاد بخاك سیه و باغ صفا گشت تهی از گل وسرو سهی ولاله وسوسن توگمان میکنی آن گوشه نبوده است گلستانی وباغی که دهد نشو ونما لاله رخسار ودگر سروقد وسبزهٔ خط سلسلهٔ آل بنی هاشم و یاران صفا را گفت با خود خلف فاطمه کامروز دگر نوبت بدرود جهان است که بخشش جان است در این دار مرازیست نکو نیست از اینجا سوی دلدار تکاور بجهانم بفشانم برهش جان مگر آن جان جهان را زره مهر ملاقات کنم ریشهٔ هجران بکنم گشت پس از خیمه برون شد بدر خیمه نسوان بفغان ناله کنان با مژگان او گهر اشك همی سفت وچنین گفت که ای سلسله طاهرهٔ زاکیهٔ پرده نشینان متوجه همه باشید که امروز حسین ابن علی را که بدرود جهان و نفس آخر وهنگام وداع است خدا یار شما باد بحق نبی و عترت امجاد این ندا چون زگلوی پسر فاطمه گردید پدیدار توگوئیکه سرافیل ابر صور دمیده است پی حشر ودگر نشر خلایق بدویدند سرا سیمه زخرگاه برون با دل پر خون علویات وبنات وفرق و تودهٔ زنهای گرامی همه بر سینه زنان ناله کنان چهره خراشیده گریبان بدریدهٔ همه در ولوله و غلغه وصیحه وفریاد چو پروانه شده جمع به پیرامن آن شمع که شاید بفروزند وبسوزند ونبینند پس قتل حسین خسرو اقلیم هدا را آن یکی گفت مرا برکه سپاری و بپیش که گذاری و بجانم بگماری تو همه ذات و خواری دگری صیحه زنان گفت دریغا تو شوی کشته و در خون خود آغشته و ما یکسره سرگشته زکف رفته سررشته و برگردن ما خصم لعین سلسله هشته بکشاند بسر کوچه و بازار بمانند اسیر تتر و زنگ غرض هریکی از خیل زنان با دل افکار بیك گونه و یك لهجه بگفتار مگردخت علی زینب غمخوار که در آن رخ گلنار شده مات به یکبار زبان بسته زگفتار تو گوئی شده یکبار یکی نقش بدیوار ولیکن بنگاهی که دل سنگ کند آب برخساره برادر نگران و قطراتی که بخون دلش آغشته

روا گشته پس ازگوشهٔ چشمان وهمی ریخته برصفحهٔ دامان وبداد است گـذارش بـه بر خسرو مظلوم غم و شورش دل گفت پس آهسته ابا خسرو وارسته که ای بند هیولا و دگر سد طبایع بشکسته بگسسته دیگرت باز چـه شوری بسر افتاد که خواهی بکنی از من غم دیده تو بنیاد وچراغم بره باد گذاری بگماری بدل وجان من خستـه جگر سوزش و داغی که چو لاله نپذیرد ابد الدهر دوائی وشفائی و شوم ضرب مثل در بر مردم شـه دین بادم گرمی و دگر لهجهٔ نرمی بسرودش که مرا شوق ملاقات حبیب ازلی سخت گرفته است گریبان و بدانسو کشندم میبردم تاکنندم زینت بزم خود وآسوده دل ازکشمکش دهر شوم خواهش من از تو همین است زمن دست بداری نکنی شورش و زاری که برای تو پسندیده نباشد چو ترا وقر وسکونت نبود لازمـه بی تابی وهم نیک نباشد زبرای من مظلوم کـه از آه تو بیخود شوم و باز بمانم زمقامات شهـادت رود آنساعت و تأخیر بکار افتد ومن کشته نگردم بصف حشر مرا دست بماند تهی از لوح شفاعت بشود یسکره کار فرق امت مرحومه معوق بدیانت برسد لطمه و اولاد امیه بکند دست خوش و ملعبه دین را تو خود این نکته بدانی چو توئی عـالمه علم نهانی پس از این گفت وشنو زینب افسرده دل از پـای نشست و در گفتار به بست و بدرون آتشی افروخت کزو خرمن جان ودل خود سوخت ولی سوختنش بود بطوری که هویدا نبـد از او شرر دود مبادا کـه شکیبائی خود را دهد از دست و بعکس سخن شاه جهانـدار کند کار سپس خسرو بی یار و مددکار سوار فرس عشق شد و رفت نخستین بسوی مقتل انصار و عزیزان و بگل کشت یکی بـاغ کمر بست کـه اشکوفه وگلهای ریاحین وی افتاده بخاک سیه و یکسره اوراق شده در اثر تاختن باد خزانی اعادی ستم پیشه جوانان همه مجروح و عزیزان همه مذبوح نه در جنبش و نی کوشش و نی صوت وصدائی المش نو شدو آنگاه سوی رزمگه خصم روانشد وسط معرکه ایستادلبانرا بگشاد و

بملا گفت که ایمردم کوفه زچه نا داد نهال وشجر عهد شما غیر سنان وستم وکینه شکوفه
من که برخواهش خود روی نکردم بسوی شهر شما فرقهٔ بی عهد وفا بلکه زبس نامه
نوشتید بسوی من وقاصدزی من سوق بدادید که بگرفت گریبان مرا پنجهٔ تکلیف و
بدین سوی کشانید که ساقط کند از گردن من ذمه تکلیف شما قوم ستم پیشهٔ گرفتم نپذیرید
شما اینسخنان از من مظلوم بود جمله مکتوب شما حاضر و حق ناظر من هست که در
این سخنان ریب نباشد چو جوابی نشنید از سپه خصم کشید از کمر خویش همی تیغ
وبر ان قوم شد او حمله کنان کرد نبردی که بگفتن بنوشتن نرسد محو شد از خاطر
شجعان عرب فلسفه جنگ جمل قصه صفین وتبوك و احد و غیره همی الحذر و غلغه خصم
بر افلاك طنین افکن و شیرازهٔ عمر همه شد وقت که بگسیخته گردد . که در آن حال
ندائی زسرای حرم قدس ازل گوشزد پادشه تشنه لبان شد که حبیبی سوی دلداد بیا
دست تو از جنگ بکش توسن همت بسوی ما بدوان چون تو زمانی که دریغ است
چو تو عاشق صادق برقیبان ستم پیشه بپردازی و مرکب سوی دلدار نتازی خلف فاطمه
بشنید چو این صوت زخود رفت ز فرط شعف و سر خوش و مبهوت بیفتاد سر خاك سیه
نی غلط است این بسر دامن دلدار فرو هشت سر خویشتن و خصم بد اندیش بدان حال
جدا کرد زتن آن سر مهر انور و بر نیزه زدش مهر زخجلت برخ خویش در افکند نقابی
زکسف تا که نبیند سر شه باد مخالف بوزید و فلك و ارض تپید و حجب نور
درید و کمر عرش خمید و دم اندوه دمید و که مرثیه عیانشد که حزین بحر طویلی
کند از طبع روان فاش و بسوزد دل یاران که بشنفتن آن راضی از این شیوه مرضیه
کند ایزد دادار که داده است همی نطق و زبان ما و شمارا

چند عدد رباعی درسوگواری اباعبدالله ع

دیدی تو حزین حسین امام مه رو — شد کشته لبان تشنه ما بین دو جو
کوفی همه تردهان وشه خشك گلو — بر گردش این چرخ تبه کار تفو

یارب چه شبی است اینشب غم افزا — کو هست در او جهانیان گرم عزا
گویا شب عاشور بود کین اجزا — گریند باحوال حسین شاه جزا

افسوس حزین که تشنه لب در عاشور — شد کشته نبیرهٔ نبی با شر و شور
شیرین آب جهانیان بادا شور — روز خوش جمله باد چون یوم نشور

عاشور حسین شه عزیز است امروز — شمشیر جفای خصم تیز است امروز
ذرات زمانه اشك ریز است امروز — مانندهٔ روز رستخیز است امروز

عاشور حسین تشنه لب امروز است — جان وتن شیعه درتب ودر سوز است
روز محك نقد دل یاران است — پس موسم حل نکتهٔ مرموز است

لیلی چو بدید اکبرش ره سپر است — لخت دگری کشته بیداد گر است
میکرد نگه بقامتش میگفتی — عمراست ولی حیف که او در گذر است

آن قوم که شیر خواره را تیر زدند — معصوم رضی را بچه تقصیر زدند
مظلومیت حسین ثابت گردید — بر قلب جهان صلای تأثیر زدند

طوفانی نوح یك نم از شبنم عشق — عاشور نشانه است از ماتم عشق
زردی لب حسن بود از سم عشق — همچون ره شام وکوفه پیچ و خم عشق

عباس زعشق ماسوا را گم کرد — از شوق خدا درد و دوا را گم کرد
جان داد سرافکند و بدنرا در باخت — اندر ره دوست دست و پارا گم کرد

قاسم چو بمیدان عدو گشت روان — اندر عقبش عروس بی تاب و توان
میگفت که حجله بهرت آراسته اند — تو سوی جدال میروی تازه جوان

دیدی تو حزین که امت کفران بیش کشتند بدون فکر و بیم و تشویش
فرزند بزرگوار پیغبر خویش اینرسم چه مذهب است وآئین چه کیش

طفلان گریان اذالبحار و فجرت باران برخاك اذالنجوم انکدرت
اکبر بی سر اذ السماء الفطرت اصغر کشته بای ذنب قتلت

در صیحه فرس اذ الوحوش حشرت در ناله فرات اذ البحار سجرت
در لرزه فلاك اذ السماء الفطرت از بهر حسین بای ذنب قتلت

عاشور حسین است منوش آب امروز ایشیعه تو باش در تب و تاب امروز
دیوانه شو وبیخود و شیون پیش آر بگذر ز حدود عقل و آداب امروز

ایصاحب گنبد بزرگ کاشی گویند که تو باب حوائج باشی
خوب است بنزد داور کون و مکان کوشی تو بعفو کنه او باشی

چون خیمهٔ شاه کربلا سوخته شد زان سوخته بس شعله بر افروخته شد
یك شعله از او بهرهٔ گردون گردید چون بال و پر فرشتگان سوخته شد

ایکوفه چه روز کارها دیدستی خون ریزی و کار زار ها دیدستی
دانشور و هوشیار ها دیدستی شور و شر و گیر و دار ها دیدستی

عاشور شد است و نورعین شد کشته دلبند رسول ثقلین شد کشته
از خودن آب کن تو امساك امروز لب تشنه در امروز حسین شد کشته

حسین را شور دلبر کرد مظلوم حسن را عشق جانان کرد مسموم
علی شد کشتهٔ تیغ ارادت بر ایشان ظلم اغیار است محروم

دوازده بند در سوگواری حضرت اباعبدالله

بند اول

عقل آفرین محض چو در کربلای عشق
افراشت از طریق محبت لوای عشق
اعیان ممکنات محبت ظهور کرد
بی پرده تا نمود تجلی خدای عشق
از عشق شد پدید و در اوهم نهفته شد
او آمد ابتدای و دگر انتهای عشق
آن ذات لابشرط ز بطهای کنز غیب
آمد بشرط شئی عراق از خفای عشق
از این نزول شد متعین صعود کرد
تا رنگ عارضی برود از ردای عشق
عشاق را ز جلوه مستانه مات کرد
معشوق ماه منظر نیکو ادای عشق
شاه شهید عشق شد آن میر سر فراز
شد مورد جفای عدو در وفای عشق
در خاك وخون طپید تن پیر می فروش
میخانه گو مباش دگر از قفای عشق
آخر عدم وجود پذیرفت چونکه شد
دار السرور میکده دار العزای عشق
مینا شکست باده فرو ریخت بر زمین
ویران نمود بازوی محنت سرای عشق
شد زین قضیه حال خرا باتیان خراب
مطرب زسنگ مرثیه بشکست نی عشق
آخر چه خونبها طلبد خون حق ز حق
چون هست خون ایزد وهم خونبهای عشق
دیگر مجوی حال خوش وقلب شادمان
از سالکان صفه دار الصفای عشق
گل رفت از حدیقه و بلبل خموش شد
مینا شکست و خون بدل باده نوش شد

بند دوم

صاحب محك که دین محك زو ادا شود
میخواست تا که قلب ز خالص جدا شود
بنمود روی خود بسوی همرهان و گفت
وقت است آشکار رموز خفا شود
در بحر فتنه کشتی جانها شود غریق
تفریح نا پدید و سلامت هبا شود

نبود ظفر در این سفر پر خطر مرا — آمادهٔ هر غم و ستمی بهر ما شود
جف القلم بما هو کائن مسلم است — حکم قضا و امر قدرکی قضا شود
آنکس که مایل است بتحمیل ابتلا — با من کند موافقت و از خدا شود
نبود کسی که مایل سر باختن کنون — دور از خدا و از من بی اقربا شود
تا نشنوید صیحه بی یاری مرا — هریک سوی حدودی و دیگر سرا شود
کردند دسته دسته قفا بر ولی حق — بر گمرهان حق که توان رهنما شود
در آن میانه ماند بجا فرقهٔ قلیل — کی از حبیب عاشق صادق جدا شود
شه گفت آفرین بشما یاوران من — زانصار خویش در دوسرا حق رضا شود
حزب اللهید برکمر از نحن غالبون — دارید تیغ لا که جز الا فنا شود
معشوق و عاشقیم رسیده بیکدگر — از هم جدا دو یار موافق چرا شود
پس شه اراده کرد که کشف الغطا کند — در جامشان شراب زخم لقا کند

بند سوم

بگرفت زانگروه چو خیل مجردات — آن ذات لا بشرط شروط تعینات
پرده بدن زپیش دوچشمان جانگرفت — کانان کنند سیر مقامات عالیات
می بنگرند ساحت نزهت سرای غیب — بیند ساکنان ریاض مکاشفات
شوق فضای لایتناهای کوی دوست — دلسردشان کند خود ازاین تنگنا جهات
دیدند گلعذار نگاری بچشم سر — کوچشم سر ندیده بگلزار ممکنات
یک سو فکنده پردهٔ ناز وزند صفیر — کائید سویم ای فرق صافی الذوات
مرغان آشیانهٔ تجرید تا بکی — در دام بهر دانهٔ صیاد و ترهات
فارغ ز وصل دلبر باقی بی زوال — مأنوس با عجوزهٔ دنیای بی ثبات

آغوش ماست مرجع هر نفس مطمئن
داما ن ماست مأمن هرعاری از صفات
ای تشنه گان وصل شتابید اینطرف
آئید از سراب بقیه سوی فرات
از مژده گانی خرش ز ز جلوهٔ حبیب
شد پای تا بسر همه مجذوب و التفات
چون سالکان مسلك صدق وصفا زدند
پای سماع بر سر هستی کاینات
از خضر راه عشق حسین میر عاشقان
جویا شدند راه وصال حبیب ذات
شه گفت مستقیم طریقش ارادت است
آنکه ملامت است و نهایت شهادت است

بنـد چهارم

بازار عشق رونقی از نو بخود گرفت
اندر کنـار خویش صنم را صمدگرفت
سکان سومنات وحرم متحد شدنـد
عشق از میان ظلمت وانوار سد گرفت
مطلوب وطالب وره ودلـدار شد یکی
دریا زخود تموج هم جز رومد گرفت
پروانه گان عشق فرحنـاك و مبتسم
سرخط جانفشانی از آتشع خدگرفت
هریك برای کشته شدن نقد جانبکف
بگرفتـه عاشقانـه وصارم بید گرفت
دادند سینه وا بـدم تیغ وتیر دوست
جانشان زنقص جسم کمال ابد گرفت
شمشیر ونیزه لالـه وریحانشان بدی
زیور ز نـجم زخم سمای جسد گرفت
خورشید عشق برتنشان تابش اوفکند
الفت بتن حرارت قلب الاسد گرفت
اما میان این دو حرارت جدائی اسب
از آن بصر منیر شود زین رمد گرفت
زانقوم مست سرکش عشق زمانه سوز
بـاده زخون قلب کباب ازکبد گرفت
از تنگنـای وادی لم یزرع شهود
در بـارگـاه غیب هویت بلـد گرفت
طوطی هند عشق زکنج قفس پریـد
افرشتـه انزوا سپس از دیو و دد گرفت
لافرق بینهم و بیـن حبیـبهم
شد فاش و واحدیت حکم احد گرفت

پس در بقای ایزد بی ئد فنا شدند از این فنا بقا وبری ازعنا شدند

بند پنجم

پس شیر خوار عشق علی اصغر فکار جست از میان مجمر مهد اوسپند وار
یعنی فتاده شور شهادت بسر مرا کافتم چوگوی درخم چوگان عشق یار
فرمانروای ملك محبت حسین چودید شد وقت عشقبازی آن طفل شیر خوار
کردش زلطف زینت آغوش خویشتن آمد بفرش معرکه پس عرش وگوشوار
بالای دست مصحف طاهر گرفت وپس لب بر گشود از پی تفسیر غنچه وار
گفت ایسپاه کوفه شکوفه وفا نرست آخر زباغ عهد شما قوم نابکار
مهمان کنار آب کسی تشنه لب نکشت این رسم در جهان زشما ماند یادگار
این ناز دانه حجت کبرای داور است این شیرخواره شیر خدا راست افتخار
گرما گناهکار بزعم شما ولیك شد شیر خوار از گنه وجرم برکنار
بر من نهید منت و کامش کنید تر یارب که خشك کام نباشید در شمار
از جای آب حرمله تیر سه شعبه ای زد بر گلوی نازك آن طفل رهسپار
شه خون حلق او سری افلاك می فشاند تا قدسیان کنند از او دست وپا نگار
سوی خیام آمد و در مقتلش نهاد خوشحال وشادمان که بمنزل رسید یار
پس خواند نزد خویش گرفتار خویشرا بنت الامیر زینب افکار خویشرا

بند ششم

گفت ای بنار دانهٔ ایجاد حامله ای ام ممکنات و بر این رود قابله
شد وقت آن زکسوت امکان بری شوم این پرده از میان من و حق شود یله

از خوار وزار فرق روم در ریاض وصل — اثبات واصله شود از نفی فاصله
ای چار رکن عالم عصمت صبور باش — بر چار رکن دهر میفکن تو زلزله
میباش برد بار مکن ناله را بلند — کن کنظم غیظ وحلم همی ورز و حوصله
مپسند خواهرا که زفریاد وای وای — بین مجردات فتد شور و ولوله
مرد آفرین دهر تو مردانه وار باش — مخراش چهره موی پریشان مکن هله
بنت امیر دخت بتول اخت مجتبی — ویرا نمی سزد که کند این معامله
پیچان مشوچو سلسله پیچیده چونشود — بر بازوی تو سلسله ای فخر سلسله
از کربلا بکوفه واز کوفه تا دمشق — عشقت کشد زمرتبه چون مد بسمله
یار عیال و قافله سالار من توئی — غافل مشو ز قافله ای میر قافله
جز تو در این بلیه ندارند یاوری — اطفال ناز دانه زنان مجلله
نیکوست هرچه میرسد ازدوست بهر تو — قسام چونکه اوست زقسمت مکن گله
آنگاه ذوالجناح طلب کردوشد سوار — با یك دوفوج آه روان شد بکار زار

بند هفتم

سلطان عشق را هله یوم الظهور شد — یوم ظهور کلی رب غفور شد
از یك تجلی ای جبل ارض ماریه — مر پاره پاره آمد ویك لمعه نور شد
انی انا الله از همه ذرات آشکار — وادی رزمگاه عدو رشك طور شد
آمد میان معرکه ایستاد لب گشود — کی قوم دیدهٔ دلتان از چه کور شد
آخر منم نبیرهٔ پیغمبر شما — بر جن و انس طاعتم از حق ضرور شد
آخر حسین منی انا من حسین سرود — پیغمبر خدا ز نبیتان نفور شد
نشنفت ز انگروه تبه کار پاسخی — آکنده شان دو گوش زباد غرور شد

ایمـان محض یك تنه برکفر صرف زد
یا حملـه گر بانجم افـلاك هور شد
ناگـه شنید صوت حبیبی حسین بیا
محبوب از جـدائی تو نا صبور شد
دار الغرور هجر نشاید تو را سرای
دار الحضور وصل منت هم قصور شد
ایمن تو و تو من بسوی خویشتن بیا
توحیـد تو فنـای وجود و شعور شد
شه خویشرا زتوسن هستی در اوفکند
از ما سوای حضرت معشوق دور شد
جانانه اش گرفت در آغوش خویشتن
نگذشت شام محنت وصبح سرور شد
بگذاشت صورت بشریت ز وجه نغز
ازپوست درگذشت وشد اونغزوطرفه مغز

بنـد هشـتم

عرش برین فتـاد بروی زمـین دریغ
در خون طپید پیکر سلطان دین دریغ
آنجسم پاك را چو بخون آرمیده دید
شه ذکروفکرحضرت روح الامین دریغ
طوبی خمیده قامت و جنت سیاه پوش
بر زانوی عزا زده سر حورعین دریغ
خود شاهباز سـدره نشین را زپا فکنـد
تیر افکن قضا و قدر از کمین دریغ
آب فرات موج زنـان در برابرش
لب تشنه داد جان شه آب آفرین دریغ
باد جفـا و نـار ستم متحـد شدنـد
افکنده رخنه در بنهٔ ماوطین دریغ
کردند بعد قتل حسین رو بخیمه گاه
چون سیل سهمناك سپاه لعین دریغ
آتش زده بخیمه و دودی بلند شـد
کو تیره کرد ساحت خلد برین دریغ
زنها و دختران همه سوزنده همچوشمع
پروانـه وار بـا نفس آتشـین دریغ
بگسستـهٔ گشت سلسلـه نظم کاینات
تا خود اسیر سلسله شد عابدین دریغ
دلهای دوستان همـه دم همـدم فسوس
جانهای عارفان همه اندوهگین دریغ
آنجمع را عـدو متفرق نمود سخت
دشمن گسیخت رشتـهٔ در ثمین دریغ

خیل فرشتگان بکف اهرمن اسیر | این است کار چرخ پراز کبر و کین دریغ
پس اوفتاد قافلهٔ بیکسان براه | افتاد شان گذار بنا گه بقتلگاه

بند نهم

بی اختیار ریخته زنهای داغدار | از چرخ اشتران بزمین خود ستاره وار
همچون بنات نعش پراکنده سر بسر | در قتلگاه عائله پاك كرد گار
آن يك دويد موی کنان جانب یمین | وان يك دويده مويه کنان جانب يسار
گفتی سکینه کو جسد باب تشنه لب | گفتی رقیه کو تن بابای زخمدار
کلثوم میدوید سوی نهر علقمه | در جستجوی پیکر عباس گلعذار
داماد را گرفته ببر نوعروس و کرد | از خون حلق او کف و گیسوی را نگار
لیلی کنار اکبر خود رفته از میان | مجنون نوجوان شده با آه شعله بار
زینب بجستجوی برادر بهر طرف | دیوانه وار می بدویدی با ضطرار
بشناخت نعش زادهٔ زهرا و اوفتاد | همچون سرشك بر رخ آن پیکر فگار
گفت ایخدا حسین من است این بریده سر | گفت ایفلك عزيز من است این شهید زار
لب بر رگ بریدهٔ حلقوم او نهاد | یاقوت جان میکید و یا در آبدار
از قتلگاه ضجه و فریاد شد بلند | در سوگواری شهدای بزرگوار
با تازیانه ولگد و چوب اشقیا | کردند شان جدا ز شهیدان بی تبار
ما بین جان وجسم جدائی در اوفتاد | رفتند وچشم حسرتشان ماند اشکبار
کایا چه بگذرد بعزیزان کشته شان | دیو و دد عدو چکنند با فرشته شان

بند دهم

ای کربلای عشق و صفا را تو پادشاه
عشاق پاك را بخدا رهنما و راه
عشق از توخیمه زد به بیابان کاینات
کار تو بر نبوت محبت بود گواه
گرگان تیز چنگ عرب پیکرت درید
گفتا اشد کفر و نفاق از عرب الاه
ایکاش قاصدی سوی ایرانیان شدی
تا بهر یاری تو بیاراستی سپاه
داماد خویش را نگذارند بی مدد
سالار خویش را نگذارند بی پناه
آندم که ازفرس بزمین سرنگونشدی
ایکاش آسمان بطپیدی زجایگاه
آندم که خشك شد زعطش غنچهٔ لبت
ایکاش تا بحشر نرستی دگر گیاه
آندم که شد زچوب اعادی لبت کبود
ایکاش مهر وماه شدی تا ابد سیاه
تا زخم بیشمار تنت آسمان بدید
زاختر فشاند اشك زشب تا بصبحگاه
زد پنجه کسوف و خسف مهر ومه برخ
تا شد سر منیر تو بر نیزه همچو ماه
هر فیلسوف بهر تو درحیرت و دریغ
هر هوشمند از غم تو در فسوس وآه
آل بنو امیه برای دو روزه عمر
دادند نقد دین زکف آنقوم کینه خواه
کشتند پرورده آغوش مصطفی
کشتند جمله مرتکب بد ترین گناه
آن روزگار رفت و عدو نیز درگذشت
تو زندهٔ و خلق نویسند سر گذشت

بند یازدهم

ای آدم صفی زغمت خون گریسته
حوا ز دیدگان در مکنون گریسته
نوح نجی مصاحب طوفانی غمت
در بطن حوت حزن تو ذالنون گریسته
در آتش غم تو خلیل خدا دچار
از یاد تو شعیب چو شمعون گریسته
عیسی بدار حادثه ات گشته مبتلا
یعقوب کی زفرقت مسجون گریسته
ایوب از فسانهٔ تو کرم آزمون
ادریس زین مراسم قانون گریسته

اعیان ثابتـه چو عـقول مجرده — ارواح با نفوس همایون گریسته
جوهر عرض بمثل هیولی دگر صور — ترکیب وجسم وماده ومادون گرسته
برجیس وماه وکاتب و ناهید آفتاب — بهرام با زحـل زحـد افزون گریسته
هم سومنات ومیکده وکعبه وکنشت — جـام و صراحی و می افـیون گریسته
چنگ ورباب وبربط ومزمار وازغنون — شمع و شراب و شاهد مفتون گریسته
مشکوة وکوکب وشجر ونور وشرق وغرب — مصباح با ز جاجـه و زیتون گریسته
هرشام در عزای تو از اختران چرخ — اشك غموم گنبد وارون گریستـه
از بهر تشنگی ولب خشـك نازنـین — رود فرات و دجـله جیحون گریستـه
هر چیز چشم سر نگرد آنچه چشم سر — از این بزرگ حادثه مغموم سر بسر

بنـد دوازدهم

بس کن حزین که زلزله در عالم اوفتاد — آشوب در نهـاد بنی آدم اوفتـاد
بس کن حزین که نظم توافکند طرح غم — انـدوه هم عنـان دل خرم اوفتـاد
بس کن حزین که ظرف زمان واژگونه شد — سستی سخت در بنـهٔ محکم افتـاد
بس کن حزین که ملك وملك حادث وقدیم — غم زین عظیم حادثه شان همدم اوفتاد
بس کن حزین که دانش وعشق وخیال وهم — چون ذکروفکرحیرتشان مد غم اوفتاد
بس کن حزین که شد کمر اولیـا کمان — در طاق کاینات شکست و خم اوفتـاد
بس کن حزین که تودهٔ صبوحیـان عرش — جانشان قرین محنت ودلشان هم اوفتاد
بس کن حزین که عارف وعامی وشیخ وشاب — اندوهشان بدیهی و مستلزم اوفتـاد
بس کن حزین نبی و رسول وصی ولی — با جمع انبیـا مژگان پر نم اوفتـاد
بس کن حزین که دیـدهٔ زهرا از این عزا — در ریزش سرشك قرین یم اوفتـاد

بس‌کن حزین که شد کمر چرخ چنبری   شد تیره گون زمین و انیس غم اوفتاد
بس‌کن حزین که شد نفس بامداد سرد   هم خونچکان شفق بالم توأم اوفتاد
بس‌کن حزین که محشر موعود شد پدید   زایجاد واژگونه همی پرچم اوفتاد
هم سالکان کوی ارادت حزین شدند   هم واصلان بحر حقیقت غمین شدند

سوگواری رقیه خاتون درخرابه شام

مظلوم دشت کرب بلا داشت دختری   در شام و در خرابه اوگنج گوهری
نامش رقیه مفخر دوشیزگان خلد   مو عنبری و لب شکری نیک اختری
او شاهباز شرفهٔ فر جلال و قدر   اما زسنگ کینه شکسته ازو پری
بی یار وداغدار وغریب وفسرده حال   بی باب و بی عمو و دگر بی برادری
خون دلش غذا و سرشك دوچشم آب   بالین او زخشت هم از خاك بستری
شب باب را بخواب بدید آن یتیم زار   چون تشنهٔ که راه بیابد بکوثری
راز و نیاز سوز وگدازی عجیب داشت   تا که ز خواب جست یتیم مکدری
اندر کنار خویش پدر را ندید و کرد   شور و نوا بلند پس از نای حنجری
زینب دوید بر سر دامان خود گرفت   در دانهٔ برادر با جان برابری
آگاه شد ز خواب یتیم برادرش   زد پنجهٔ فسوس برخسار اصفری
زنها و دختران همه گشتند با خبر   فریادشان بلند بگردون چنبری
آگه چو شد یزید زافغان اهلبیت   تسکین شان بداد خود از دادن سری
خورشید در خرابه شد ودور اوگرفت   خیل مخدرات بمانند اختری
آن رأس را رقیه بسینه گرفت وکرد   کاری که سوخت خرمن گردون اخضری
بس حرفها بگفت که بنوشتش زند   آتش بخامه و شرر غم بدفتری

بی تاب شد دراز کشید وبسینه هشت رأس پدر بخواب ابد رفت دختری
غلطید سر بروی زمین زینب ازکنار چون برق برجهید و در افکند معجری
دوشیزه را بخواب ابد دید رفته است از اهلبیت گشت عیان شور دیگری
شعر حزین چو نشتر فولاد بهر دل انصاف اگردهی زحسد گر که بگذری

غزل در تولا وتوسل

من کیم ذره خورشید درخشان تو ام قطرهٔ بی سر و پا طالب عمان تو ام
هرچه را خوانده ودانسته واندوخته ام درسر عشق تو شد جمله ونادان تو ام
هرکسی سر بگریبان پی چیزی باشد تو همه چیز منی سر بگریبان تو ام
دامن ازکون ومکان فاش ونهان برچینم برسد گر که بکف گوشهٔ دامان تو ام
هرچه جمعیت خاطر دهدم دست هنوز بسر زلف تو سوگند پریشان تو ام
گری چوگان فراقت سر بی سامانم با قد خم شده هم سایهٔ چوگان تو ام
تا نخواهی تو مرا جنبش وکوشش نبود صورت بیحرکت نقش در ایوان تو ام
من ز صحرای تو ام گر که گیاه تبهم خوار خارم ولی ازباغ وگلستان تو ام
گر مراد دل من هست بجا جان بستان ور مراد تو بود شرط بفرمان تو ام
سنك سختم ولی از تربیت خورشیدت شامل حال شود لعل درخشان تو ام
بزنی جور کنی دور کنی گریه کنان هم بسوی تو دوم کودك پستان تو ام
هرکجا روی کنی جای کنی آن منی هر دیاری وکناری بروم زان تو ام
تو ازاین بیشترم سیر کن ازنعمت خویش گرچه یك عمر بود ریزه خورخوان تو ام
در امان است حزین تا بتوایمان دارد تا رمق هست بتن مؤمن ایمان تو ام

بخش ششم

حضرت علی ابن الحسین زین العابدین ع

حضرت علی ابن الحسین زین العابدین صلوات الله علیه در روز یکشنبه پنجم شعبان سال سی و هشت از هجرت در زمان خلافت علی علیه السلام از شهر بانو دختریزدگرد ساسانی در مدینه بدنیا آمد وشنبهٔ بیست و دوم محرم سال نود و پنج از هجرت در مدینه از ستمگری ولیدبن عبد الملك درسن پنجاه وهفت سالگی مسموم و دربقیع مدفون گردید

لف ونشر در مدحت امام چهارم علیه السلام

شخص مکرم ذات مقدم — نور مجسم روح مجسد
عرش معظم چرخ منظم — فیض متمم شخص مؤید
گشته زخلاق عشق تو مفطور — در همه آفاق حسن تو مشهور
بر دل مشتاق رند سلحشور — در بر عشق حسن مجرد
موی سیاهت لیلهٔ قدر است — روی چوماهت همسر بدر است
رتبه وجاهت اشرف وصدراست — طرفه نگاهت فیض مؤبد
طینت آدم از تو مخمر — نیر اعظم از تو منور
چرخ معظم از تو مدور — فعل مجسم از تو مردد
ذات کرامت علت اشیا — کعبه نامت قبله جانها
عبد وغلامت جمله برایا — بخشش عامت ظل ممدد
نقطهٔ خالت غالیه گردان — خلق وخصالت جنت ورضوان
مات کمالت دانش وعرفان — محو جمالت عارف و بخرد

پرتو رویت مهر منور — نکهت کویت غیرت عنبر
لعل نکویت منبع کوثر — کعبه کویت خلد مخلد
خالق جان را زین عبادی — گم شده گانرا راه رشادی
راه روان را قائد وهادی — سر نهان را کاشف سرمد
هم ز زهادت سرور زهاد — هم ز عبادت اشرف عباد
هم ز سجادت سید سجاد — هم ز ارادت مفرط و مفرد
تودهٔ غبرا منبسط از تو — اسفل واعلا مرتبط از تو
عنصر اعدا مختلط از تو — نفس مزکا از تو ممجد
از یم توحید موج چهارم — قبهٔ تجرید از تو پرانجم
در صف تأیید صدر و تقدم — از ره تأکید خصم تو مرتد
موسی عمران با ید و بیضا — عیسی دوران با دم احیا
مضطر وحیران نزد تو بربا — پیش تو لقمان طفل مؤبجد
شخص غبی را دافع شینی — شیخ و صبی را مجدت وزینی
هم تو نبی را قرة العینی — هم تو نبی را قصر مشید
باب کرامت زادهٔ یاسین — هم فخامت دخت سلاطین
برق حسامت شعله سجین — بادهٔ جامت علم محمد
الکن وخاموش نطق حزین شد — شیخ قدح نوش پرده نشین شد
بیخبر از هوش عارف دین شد — شد چوهم آغوش بابت گل خد
او نتوان کرد مدحت و تمجید — فاش وعیان کرد رتبه خورشید
یا طیران کرد طایر تحمید — یاکه مکان کرد بر سر فرقد

تغزل و مراثی راجع بسید سجاد ع

صبحدم در پای گل مرغ خوش آوا میگریست — مشت پر از دیدن گلهای زیبا میگریست
با وجود اینکه دربوس و کنارو وصل بود — خنده اش ازیاد رفته باصدآوا میگریست
ضیمران و ارغوان میدید در افغا نشدی — وربدیدی نرگسی از چشم شهلا میگریست
از تماشای بنفشه سوگواری پیشه اش — سوسن خاموش را میدید وگویا میگریست
از نگاه لاله خونین دل شدی هم داغدار — بنگریدی چون سپرغمرا غم افزا میگریست
در بهار افسرده جان ودرخزان پژمرده تر — از فراق و هجرت گلهای رعنا میگریست
از نگاه برگهای زرد گلها زیر پا — زردمیشد چهره اش یاقوت حمرا میگریست
باد بردی پرگل را او پریدی در پیش — زینت منقار کردی نا شکیبا میگریست
گلستان بیگل چمن بیبرك هامون بیگیاه — درگلستان وچمن درطرف صحرا میگریست
هر کجا شکل گلی دیدی و عکس شاخهٔ — میکشیدی از درون آه سرا پا میگریست
حیرتی دارم حزین از عالم این مشت پر — چونکه مرغی نی چواو پنهان و پیدا میگریست
گوئیا سرمشق از زین العبا بگرفته است — چونکه آن مظلوم درسرا وضرا میگریست

تجدید مطلع

سید سجاد پیش از خلق دنیا میگریست — عالم صورت کجا در ملك معنی میگریست
ناله ها میکرد اندر عالم ارواح دوست — در رحمها خسته و در صلب آبا میگریست
اندرآن روزی که نه گریه نه خنده خلق بود — بسته بوداز خنده لب ازدیده دریا میگریست
ازجهان غیب آمد چونکه درملك شهود — بیشتر شد محنتش از رنج دنیا میگریست
رفته رفته شد دیار کربلایش جایگاه — اندر آندشت بلا از کید اعدا میگریست
از هجومات سپاه وبیکسی های حسین — مو بمو جسم شریفش ابر آسا میگریست
بستر بیماریش تر بود از آب بصر — بسکه از بشنیدن قتل احبا میگریست

قتل عباس جوان را میشنیدی از زنان   ناله اش افزون نشدی با شور و غوغا میگریست
میدویدی بر سرش لیلی و گفتی اکبرم   کشته شد از بهر قتل پور لیلا میگریست
دختر دیگر ببالینش شدی گفتی باو   عون و جعفر کشته شد آن بی مداوا میگریست
فاطمه آهسته اش گفتی که قاسم کشته شد   سخت پیچیدی بخود مانند سکلی میگریست
دختر دیگر بزیر خیمه سر میکرد و گفت   شیرخواره کشته شد بیمار بیپا میگریست
زینبش گفتی حسین هم شد شهید از کوفیان   الامان میگفتی و از بهر بابا میگریست
خیمگاهش را زدی آتش گروه دین تباه   در میان سوختن لرزه بر اعضا میگریست
بر فراز اشتر و در کوفه و بزم عبید   در بعلبك عسقلان دیر نصاری میگریست
در دم دروازهٔ شام و درون شهر و کوی   ویژه در بزم یزید بی محابا میگریست
در مدینه زنده تا میبود کارش گریه بود   هرچرا میدید ازصغرا و کبرا میگریست
آب را میدید اشك از دیده جاری مینمود   یادکردی کام باب و زان تقاضا میگریست
نوجوان میدید در زاری شدی ورشیر خوار   بنگراستی آن اسیر چرخ سفلی میگریست
ناقهٔ عریان اگر میدید یا زنجیر و بند   یا که شمشیر و سنان یاخار و خارا میگریست
سایلی گفتش نباشد گریه ات را انتهی   اندر آنحالی که آنمحبوب یکتا میگریست
گفت یعقوب نبی را ده و دو فرزند بود   بهر یکتن کو نهان گردید از آنها میگریست
او همی دانست او در مصر است و بر تخت شهی است   مدت چلسال از بهرش همانا میگریست
بهر آن گریم که هفتاد دو تن از اقربا   کشته دیدم بهر شان چرخ معلا میگریست
تا قیامت خون اگر گریم روا باشد روا   سنك اگر میدید میشد آب و چو نما میگریست
چشم گریان حزین از بهر زین العا بدین   دائماً گرید مگو امروز و فردا میگریست

سید سجاد در راه کعبه و دیار شام

شخصی از اهل بصارت گفت از وجه شرافت عازم کعبه بدم از باب توفیق اضافت
ناگها نشد راه من گم گشت مستولی مخافت با توکل مینمودم آنزمان طی مسافت
ناگهان دیدم جوانی بارخی چون آفتابی
من آن شهزادهٔ آزاده از نه بود بالا باتحیر گفتمش ایکودک خورشید سیما
از کجا آئی روانی درکجا برگو تو با ما گفت از نزد خدا آیم روم در نزد یکتا
توشه تقوی پای مرکب سوی حق دارم شتابی
گفتمش وادی مخوف استی نترسیدی زدشمن گفت مهمان را نماید میزبان ازترس ایمن
گفتمش پس کیستی برگو تونام خویش برمن گفت نحن قوم مظلومون ومقهورون دشمن
نحن مطرودون و مقتولون فی الدهر الخرابی
ما اسیران دیار محنت درد و بلائیم ما گروه از وطن آواره بی آشنائیم
ما زدست دشمنان دین قرین ابتلائیم ما بروز حشر اکبر صاحب حوض ولوائیم
میدهیم از حوض کوثر دوستانرا سرد آبی
این بگفت و ازنظر غایب شد آن بحر حقایق من شدم در کعبه آنگه ازپس طی طرایق
ناگهان دیدم نشسته برزمین آنطفل سابق میکند از بهر مردم حل اسرار و دقایق
از فصاحت و زبلاغت بود چون ختمی مآبی
پس بپرسیدم زمردی کاینکدامین نورعین است گفت زین العابدین است این علی بن الحسین است
ایدریغا لیك جانم پرفغان وشور شین است کزچه روشاهی چنین کو بادشاه خاف وقین است
کوفیان را میشود او دستگیر و دلکبابی
گفت سهل ساعدی بودم همان ایام درشام در دم دروازهٔ ساعات با آنکثرت عام
ناگها ندیدم علمها شد نمایان زرد و گلفام زان سپس جمازه ها شد آشکار وقوم ظلام
پای کوبان نغمه خوان در خنده جمله شیخ وشابی

زان‌میان مولا یخود زین‌العبا را دیده گریان بنگر ستم در گرفتم من ز مام ناقـهٔ آن
پس سلامش کردم و گفتا کهٔ گفتم نوا خوان بنده در مانده سهل ساعدی باشم که ازجان
حضرتت را پـاسبـانم از طریق انتخابی
گر که داری مطلبی بر گو که بنمایم روا زود گفت در نزد تو از دینار چیزی هست موجود
نیزه دار رأس بابم را بده تا شوم مردود ازمیان اینزنان دور وشود آنرأس مشهود
از تماشـا حفظ گردد دختران بی حجابی
عرض کردم باز چبود مطلبت اینور ذوالمن گفت کهنه جامهٔ گر باشدت ازوجه احسن
حالیا او را بنـه در زیر بنـد گردن من چونکه مجروح آمده گردن زمن‌ازبند دشمن
بر دل تنـگم نمیباشـد شکیبـائی و تابی
خم نموداو گردن خودتااطاعت کردمش زود چون بلنداز گردنش زنجیر کردم گشت‌چو نرود
خونروان ازگردن آنمظهر دا دار معبود بس بود دیگرحزین نظم غم افزای تو بگشود
بر رخ خلق جهـان در های آشوب حسابی

غزل در تولا و توسل

دیـدهٔ خویش بر آن قامت دلجو دارم در بلنـدی نظر شهره بهر کو دارم
بزنـد دانـهٔ خالش ره آئـین مرا صنم این است اگر مشرب هندو دارم
گر چو ترسای از آنزلف ببندم زنار من مسلمانم وخود مصحف ازانرو دارم
طاق و محراب عبادت چکنم ایواعظ منکه در پیش نظر آن خم ابرو دارم
مست آن دیده ام و غیرت عشقم مانع علت این است اگر من نه هیاهو دارم
گذرم زود زهرجای بجز کوی حبیب چون در آنجا برسم سستی زانو دارم
پی آن آهوی وحشی بدوم کوه بکو بهر در یـافتنش سخت تـکاپو دارم

لاغرم دید چو صیاد بفتراك نبست خجلت از ناوك و زان زحمت بازو دارم
گر حزین طالع بیدار مددکار شود استخوان پارهٔ از بهر سگ او دارم

مرثیه حضرت سجاد علیه السلام

گفت بلبل از فراغ گلستان باغم قرینم هست قلبی داغدار و هست آهی آتشینم
دستگاهم زد بهم باد خزان بی مروت در کمان تیر حوادث زد نشست اندر کمینم
هم بساط بوستانم را فرو پیچید درهم هم نشاط گلستانم را ربود آن لاله چینم
آن لطافت آن نظافت آنچنان بر باد رفته نی اثر باشد از آنم نی خبر آمد ازینم
روزگاری داشتم در این گلستان روزگاری گلشن خضرا انیسم نوگل احمر قرینم
آن همه رفتند و من از دوری دیدار آنان آتش دل چون نشانم در بن خواری نشینم
من عزا دار گلستانم حزین از من چه پرسی داده سر مشقی چنین امروز زین العابدینم
همچو آن بیمار دشت کربلا پنهان و پیدا از غم قتل شهیدان رخنه اندر ما و طینم
در وداع آخرین آمد ببالینش شه دین دید بیهوش است آنسرو ریاض یا و سینم
اشك چشم شاه بر صورتچکیدش دیده بگشود گفت شاه تشنه لب اینك وداع آخرینم
گفت بیمارش بگو کار تو با این قوم چون شد صلح واقع میشود یا جنگ ایشاه امینم
گفت شیطان کرده اغوی اینسپاه دین تبه را جنگ گردد آشکارا ای علیل دل غمینم
گفت بیمارش که عباس علمدارت کجا شد گفت پشت من شکست از قتل مقطوع الیدینم
گفت بیمارش چشد اکبر جوان سرو بالا گفت در خون شد شناور شبه خیر المرسلینم
گفت بیمارش چشد پس قاسم داماد بن عم گفت از سم فرس شد خورد دامادی چنینم
گفت بیمارش چشد پس عون و فضل و جعفر من گفت جمله در جنان نزد امیر المؤمنینم
گفت بیمارش ترا بد روزگاری شیرخواری گفت شد بسمل صفت از تیر قوم مشرکینم

ای قدر میدان تو ای بیمار دراینخیمه نبود
جز من و نو مرد دیگر ای علیل نازنینم

در وداع آخرینم اینك از نزد تو رفتم
این تو واین راه شام واین عیال دلغمینم

این عزا داری واین اشك دوچشم شیعیانم
در حدیث کربلا این شعر جانسوز حزینم

بخش هفتم

حضرت امام محمد باقر علیه السلام

حضرت امام محمد ابن علی باقر العلوم در روز دو شنبهٔ سیم ماه صفر سال پنجاه و هفت از هجرت از ام عبد الله بنت الحسن در عصر خلافت معاویة ابن یزید در مدینه متولد گردید و در سن پنجاه و هفت سالگی در روز هفتم ذالحجة الحرام در مدینه بزهر هشام ابن عبد الملك مروان مسموم و در بقیع مدفون گردید .

مدح امام پنجم امام محمد باقر علیه السلام

بدرگاه قدر تو یاذ المفاخر
اکابر بسوده جبین چون اصاغر

ز حب تو زینت گرفته بواطن
زفضل تو رتبت گزیده ظواهر

ز دادت تخالف بهشته طبایع
ز صورت تنازع بنشته عناصر

عرض نیستی ای رهین تو اعراض
تو جوهر نئی ای معین جواهر

تو فرزند زین العبادی و نامت
محمد علوم نبی را تو باقر

تو پنجم امامی و این پنج حس را
نتیجه شدی ای شعور مشاعر

ترا هشت خلد مخلد محافل
ترا نه سپهر مقرنس معابر

مظاهر بود موصفات خدا را
تو هستی یکی زان مجلا مظاهر

بگویم چه باشی و مـاننده برکه — چو نسبت بشخص تو ناقص نظایر
زده خلق هشـام عبـد الملك را — بپا بوسـه گشتـه معاشر مباشر
ز دور تو اما پرا کنده یکسر — خیو بر رخ سفلگـان معاصر
بلی خلق از زندگان رویگردان — شـده همسر مردگان مقابر
زتو شرمسار است هرجا نواهی — زتو سرفراز است هرجا اوامر
بود حب تو هم چوفردوس نافع — ولی هست بغض توچون نار خاسر
تو یك مورد آیات را از موارد — تو یك مصدر الطاف را از مصادر
بباب تو کوه وقار است ساکن — بکوی تو چرخ کمال است دایر
چو مهره ترا هست برکف مبرهن — غیوب و خواطر سرائر ضمایر
تماشا گهت نیست دنیای فـانی — ترا ساحت عـالم جان منـاظر
من و دانش تو زهی عقل کودن — من و مدحت تو زهی فهم قاصر
حزین چونکه عاجز بود ازمدیحت — شود در دعا ختم اشعار شاعر
الا تاکـه مشمول نور است مؤمن — الا تا کـه مرهون نار است کافر
محبت بسوی هـدایت مراجـع — عـدویت بکوی ضلالت مسافر

مـدیحـه

ای وجود ذیجودت بود خلق را باعث — ذات تو قدیم آمد ما سوای او حادث
باقر العلومی تو رحمت عمومی تو — مشرق نجومی تو دور چرخ را باعث
بیشهٔ شجاعت را هیبتت پلنگ آمد — بیشهٔ فخامت را عنصرت بود حارث
نور چشم امجادی رهنمای عبادی — سرو باغ سجادی علم وحلم را وارث
ازتو میبرد فرمان لوط و یونس ولقمان — شیث و زادهٔ عمران سام وحام وهم یافث

آب از تو در جریان مهر از تونور افشان چرخ گشته سرگردان ارض ثابت ولابث
منطق حزین شاهاکی توان کند انشا مدحت جنابت را اوست عاطل و عابث

سوگواری راجع به امام پنجم

دوباره ای شیعیان موسم مأتم رسید ز زهر هشام شد امام پنجم شهید
ازین مصیبت زمین خاك نشین شد همی ملك شده سوکوار فلك گریبان درید
امام پنجم که هست باقر علم رسول محمدش نام شد نور دو چشم بتول
ملایك آسمان بدرگهش در نزول علوم روحانیان زفیض او در مزید
زادهٔ عبد الملك شرم نکرد از خدا بزاده مصطفی بداد زهر جفا
شراره اش زد بدل فکند شه را زپا زتاب زهر ستم فغان زدل میکشید
چو ازحرم رخت بست حرم سیه پوش شد زآه وفریاد خلق مدینه پر جوش شد
فغان یاران بلند چو شاه خاموش شد خلق سیه پوش شد چو از سیاه و سفید
بعزت و احترام بقیع شد مدفنش رفت بر جد خویش تمام شد شیونش
روضهٔ رضوان قدس نشیمن ومسکنش بنزد زین العبا باب گرام آرمید
ز مرگ باب عزیز جعفر صادق بغم بسینه وسر زدی همی دو دست الم
سرشك خونین روان زچشم آنمحترم بماتم باب خود شعر حزین می شنید

غزل در تولا

کجا من لایق مهر وفایت میتوانم شد خوشم گرمورد جور و جفایت میتوانم شد
نسیم آسا نه بتوانم ترا گرگرد سرگشتن ولی اندر گذر که خاك پایت میتوانم شد
نگردم گر قرین یا پاسبان یا خادم کویت گرم طالع بود کلب سرایت میتوانم شد

بااین بی‌مایگی باجان‌خریدارت شوم روزی
بااین بیگانگی هم آشنایت میتوانم شد
اگر نسبت بتو ازمن نیاید خدمت وکاری
زشرم درد محرومی فدایت میتوانم شد
توان گرد سر آن نرگس بیمار گردیدن
بلا گردان آن قد رسایت میتوانم شد
حزین بس‌کن دگر ازدردمحرومی مکن‌ناله
چودردت داده ام روزی دوایت میتوانم شد

بخش هشتم

حضرت امام جعفر صادق علیه السلام

امام ششم حضرت امام جعفر صادق علیه السلام در روز شنبه هفدهم ربیع الاولی سال هشتاد و سوم از هجرت از ام فروه بنت قاسم در مدینه منوره در عصر عبد الملك مروان اموی متولد شد و در دوشنبه نیمه رجب المرجب سال یکصد وچهل و هشت هجری در مدینه از منصور دوانقی مسموم و در قبرستان بقیع مدفون گردید در حالتیکه از سن مبارکش پنجاه و شش سال سپری شده بود .

قصیده در مدح امام ششم حضرت صادق ع

زان چهرهٔ انور ملمع
خورشید سپهر شد مشعشع
خاك قدمش نکو تر از کحل
ریگ دمنش به از مرصع
الطاف خدای راست معدن
اخلاق نبی است را منبع
از تودهٔ اولیاست افضل
وز زمرهٔ انقیاست اورع
از فرط لطافت و ظرافت
خلقش شده چون جنان و مربع
صد ره ز ریاض خوشتر آید
گر ره فتدش بدشت بلقع

در روز جزاست عاصیان را هم ملجأ وهم ملا ذو اشفع
ششم فلك امامت استی او صادق وعدو چرخ ارفع
مدفون بقیع و تربت وی چون عرش خدا شریف واوسع
از حضرت اوست اوسع آمد مر خانهٔ دین ز بعد اوضع
او هست فقیه آل احمد شد مذهب او چه مه ملمع
بر دره و ذره است مبدأ بر قطرهٔ و قلزم است مرجع
بر نظم وجود آفرینش از مرتبه مطلع است ومقطع
روزش طرق سماست منهج شب ذروهٔ عرش هست مضجع
گیتی پی زرع تخم مدحش از خودری خود دو زرع مزرع
نه اطلس چرخ از گدایش شد خرقهٔ خرقهٔ مرقع
ابیات حزین بمدحت وی نسبت به ثنای حق دو مصرع

نیایش حضرت صادق ع

طره گیسوی تو دلهای یاران را ملاذ کوی مینوی تو جانهای عزیزان را معاذ
آخر ایجانان جان کوی توعاشقرا مکان آخر ایدلدار دل وصل تو شایق را ملاذ
عاشقان ازفکرچشمت مست جام انجذاب عارفان از ذکر خویت مات راح التذاذ
ششمین اقلیم جانرا بادشاه معرفت میکنند افرشتگان از درگهت نور اتخاذ
مذهب جعفرزرجعفر بود پاك ازغش است پیرو او شد جنید و هم مفید وبن معاذ
جعفر صادق بحق ناطق ولی داد گر هست برجان حزین حکم جنابش را نفاذ

نیایش حضرت صادق علیه السلام

آفرین شخصیت بر جسته شخص برجستهٔ از خود رسته
حضرت جعفر صادق شه دین شعیان راست امام ششمین
هم موافق زجلالش شیدا هم مخالف بکمالش گویا
اندر اکناف جهان اسلام شهره ور شد ببر خاص وعام
متبحر بفنون و بعلوم متصرف بطریق و بر سوم
هم از او نشر احادیث صحیح رایج او زز اخبار صریح
مجلسی بهر خواصش موجود مجلسی بهر عوامش میبود
هر کسی را به توانائی هوش فاش میگفت مطالب درگوش
صادقش داد لقب خورد و کبار داشت شاگرد همی چار هزار
آنقدر شخصیتش بود عظیم که بگفتند توئی رب کریم
عوض طوف حرم خانهٔ شاه بد مطاف همگی بی اکره
پیروان همره آن بو الخطاب می بخواندند خدایش همه باب
فلسفی سود جبین بر پایش مدح کرده است ابو العوجایش
خود از او علم عجیبه بگرفت جعفر و جابر و حیان شگفت
دست پروردهٔ فقهش بشمر بو حنیفه تو چو مالك بی مر
پیر بسطام از آن بحر کمال در تصوف شده سلطان جلال
بود نزد همه فرقه مطلوب در مباحث نشدی او مغلوب
اثر خشم نه در وی ظاهر پاسخ مسئله ها را حاضر
کرد یك روز غلام از پی کار او روانه بکناری ناچار
مدتی رفته و برگشت نکرد دید در صحن سرایش سره مرد
عوض اینکه رود در پی کار رفته در خواب زغوغا بکنار

حضرتش باد بزن را بگرفت ‏ میزدش باد نگر مرد شگفت
شد چو بیدار غلام از اینکار ‏ خواست پوزش ز امام ابرار
شاه گفتش تو زمن عذر مخواه ‏ من زتو عذر بخواهم همه گاه
چون خریدار تو گشتم از ود ‏ سلب آزادی تو از من شد
حالیا می بکنم آزادت ‏ رستکاری دو عالم بادت
عاقبت زهر درون انگور ‏ بخورانید باو قوم فجور
مرد هرچند بزرگ آمده است ‏ محنتش نیز سترك آمده است
تا حزین مذهب جعفر دارد ‏ در دوگیتی کر و هم فر دارد
گر ندارد زر و نقره برکف ‏ زر جعفر بودش نیست اسف
چون نیاکانش همه ایرانی است ‏ مذهب جعفریش ارزانی است
بوده بی وسوسه و حیف وبری ‏ در ازل شیعهٔ اثنی عشری
در نخستین ملل ایرانی ‏ پیرو آل علی بد دانی

سوگواری امام ششم علیه السلام

شش جهت شد متزلزل چو امام ششمین ‏ کشت مسموم ز زهر ستم قوم لعین
حضرت جعفر صادق که مه مذهب او ‏ کرد روشن فلك ملت و معمورهٔ دین
زهر منصور ستم پیشهٔ آل عباس ‏ مفخر آل علی را شد از آن دل خونین
مرتضی گشته عزا دار و علی ناله کنان ‏ فاطمه سینه زنان از غم فرزند مهین
مجتبی دست بزانو وحسین با غم وشین ‏ عابدین جغد صفت آمده ویرانه نشین
بهر فرزند کشد حضرت باقر در خلد ‏ آنچنان ناله که سوزد جگر حورالعین
در مدینه شده آشوب قیامت برپا ‏ از بنی هاشم و دیگر علویات غمین

صیحه و ناله ز بطحا شده بر عرش علا … شده بیت الحزن از مأتم او خلد برین

از غم ما شده موسی کاظم مغموم … منقلب کرده ز آه دل خود چرخ وزمین

مأتم جعفر صادق دل و جان میسوزد … با اثر گشته از او شعر جگرسوز حزین

غزل

خاطر آسوده حالان جنت ورضوان ما … سینهٔ سوزندهٔ بیحاصلان نیران ما

هر که را رنجی رسد اول اثر درما کند … اشکبار مستمندان دیدهٔ گریان ما

شمع بزم اهل عشرت را بجان پروانه ایم … همچو صاحب درد در محنت‌سرا افغان ما

هر کرا سوزن بدستی رفت یا خواری بپا … گوئی اندر چشم ماشد نیشتر مژگان ما

غرق نعمت دیگران و لذتش ما میبریم … سست از سستی حال خستگان بنیان ما

هر کرا در سفره نبود نان و مارا لقمه ایست … در گلوی جانشود آن خشك نان ستخوان ما

تند اگر کس میرود گوئیم یارب خیر باد … سست اگر دل را خراشد ناخن حرمان ما

هر که درطاعت بود گوئیکه ما درطاعتیم … ور کسی عصیان کند عصیان او عصیان ما

جامه کی باشد نمازی چونکمی زو شد پلید … خلق را آلوده کی آلایش دامان ما

مور چون در آب افتد دست وپا گم میکنیم … میشود از قتل ماری مرتعش ابدان ما

شادی مردم ز خود درغم شریك آن همه … عیششان مخصوص خودشان رنجشان پس زان ما

شادی ما مردمان رابیشکش بیرنج وحیف … رنج وغم مخصوص ما و ویژهٔ ما خوان ما

متحد با خلقت و در یکدگر پیچیده ایم … درد آنان درد ما درمانشان درمان ما

ماحزین درحق مردم بسکه خوشبین آمدیم … گرد هندی زهر مان باشد غذای جان ما

بخش هشتم

امام موسی کاظم علیه السلام

حضرت امام موسی کاظم علیه السلام در یکشنبهٔ هفتم صفر سال یکصد و بیست و هشت از هجرت درعصر خلافت ابراهیم بن ولید از حمیده میان مکه ومدینه متولد شد و در سن پنجاه و پنج سالگی جمعه ششم رجب یا بیست و چهارم رجب سال یکصد وهشتاد و سه از هجرت در دیار بغداد بزهر جانگداز هارون الرشید عباسی جهان فانی را بدرود گفت و در نقطه مشهور بکاظمین مدفون گردید .

قیصده در مدح امام هفتم موسی ابن جعفر ع

خرد در بر عقل تو شیر خواره　　فتاده است بیهوش در گاهواره
تو موسی ابن جعفر توباب الحوائج　　تو باب المراد دل و جان هماره
غلام جلالت چه قیصر چه خاقان　　کنیز سرایت چه مریم چه ساره
قدر در بر حکم تو نا توان است　　قضا هین امرت بود هیچ کاره
اگر گوش باشد برای معارف　　کمال تو باشد در آن گوشواره
اگر دست و پا هست بهر حقایق　　جمال تو در آن دوخلخال ویاره
تو در ثوب صدیق کنعان ضیائی　　تو در طور سینای موسی شراره
تو در این جهان عناصر نگنجی　　مکانت بود فوق چرخ ستاره
تو هم پاسبانی بر این شش گذرگه　　تو هم کو توالی بر این هفت باره
تو هفتم امامی و در هفت کشور　　امام انامی زهی البشاره
عدو گر نیازد بآزار تو دست　　توانی اداره کنی چار قاره
تو خود بر قضای خدائی رضائی　　وگرنه اسد ناهراسد ز فاره

زطفل دبستان بمیدان مردی نترسد تهمتن نلغزد زواره
اگر اختران را توان کرد احصا توانکرد فضل تو را هم شماره
ترا کاظم آمد لقب از پی آنك همی خشم خود را خوری آشکاره
فلك باتو و با نیاکان پاکت بسی ساخت کج بارها یل هزاره
تو درکنج زندان وپس نام هارون بخوانند فوق منابر مناره
بظاهر شها گر تو بودی پیاده بباطن ولی سر فراز و سواره
تو بودی بزندان هارون مطعون یکی عمر محبوس در آن اداره
بزندان بغداد و زندان بصره تو محبوس وکردی زغوغا کناره
بزندان تاریك کاهید جسمت بنوعی‌که خون شد دل سنك خاره
در آخر ترا داد زهر جگر سوز یکی شوم بیحیف و بی استخاره
کجاعقل برفعل زشت است راضی بقتل تو با جهل شد استشاره
تنت را بمثل غریبان بیکس به بردند افراد چند از اشاره
هر آنکس بپرسید این خودکه باشد که نی نوحه گر دارد و نی نقاره
بگفتند باشد غریب فگاری در این شهر بیچاره‌گانرا چه چاره
همی سبط احمد بمیرد بزندان ولی نسل جانی درون عماره
شد از نظم احوال موسی بن جعفر حزین راروان‌خون زچشمان دوباره

پند و اندرز ونیایش وسوگواری حضرت موسی بن جعفر ع .

دلا زیندار فانی رو بسوی دار عقبا کن ز زنگ معصیت آئینهٔ جانرا مصفا کن
برون از خانهٔ خود اجنبی حب دنیا کن زفعل زشت پروا کن بسوی دوست پروا کن
بدستور حکیم عقل درد خود مدا وا کن ترا غفلت چرا شد قبله جهلت آمده رهبر

کنی تا کی طلب در دار فانی جاه وحشمت را
کشی پیوسته در آغوش خود محبوب غفلت را
ببوسی هر زمان پیشانی کبر و منیت را
درا اندر ره طاعات و خالص دار نیت را
حباب آسا بیا از سر بنه باد خودیت را
تواضع پیشه کن نبود تکبر را ثمر همسر

پی تحصیل سیم وزررخت زرد ودلت خون است
برای درهمی درهم دوچشمانرود جیحون است
حدیث حب دنیا بهر تو واهی و افسون است
گرفتم اینکه سیم وزرترا افزون زقارون است
فرو درخاك چو نرفتی ازین ثروت که افزون است
بهره میبری یکدرهمی در گور یا محشر

برای خویشتن رخت سیه بختی همی دوزی
زبد بختی بدام سختی افتی ناگهان روزی
چراغ بیفروغ آرزو ها را بر افروزی
درون آتش حرص وهوی سازی و میسوزی
اگر میخواهی آئین مسلمانی بیاموزی
بچشم دانش و بینش نگر بر موسی جعفر

شهی کوهست موسی نام وی همنام موسی شد
کلیم الله را صدر منیرش طور سینا شد
ز انفاس روانبخشش مسیح الله احیا شد
رخش آئینهٔ معقول ذات پاك یکتا شد
صفات حق در آن آئینه جزوحدت هویدا شد
زتوحیدش روان روشن ز تجریدش درون انور

نهال سرفراز بوستان جعفر صادق
هموشد مقصد و مقصود وقصد عارف وعاشق
بالطافش عموم هوشمندان راجی و واثق
ملایك چون بشر درگاه اورا عابد وشایق
کلام الله مطلق باشد اما آمده ناطق
علوم اولین و آخرین در صدر او مضمر

امام هفتمین هادی دین جانانهٔ خوبان
دلیل گمرهان میر مهان ومهر مطلوبان
الوالابصار را ناصر سر و سردار مجذوبان
الوالالباب را باب مراد و یار مغلوبان
طبیب جمله بیماران حبیب خیل محبوبان
زمبدأ تا بمقصد سالکان راه را رهبر

گر آن مولای کاظم کظم غیض خود نفرمودی
بزندان خدا خواهی کجا عمری بیاسودی
چو گنجی در دل ویرانه آسودی و بغنودی
طاعات و عبادات و ریاضات او بیفزودی

مراقب اندر آن خلوت بذکر وفکر حق بودی   مشاهد اندر آن مشهد بروی یار خوشمنظر

گهی در بصره درزندان و گه در کشور بغداد   بزندانیکه چونشب تیره بود از فرقهٔ بیداد
بساراز ونیازش بود با حق از دل نا شاد   الهی نجنی من حبس هارون ستم بنیاد
از این زندان تاریکم خداوندا نما آزاد   شکیبائی میسر نه توانائی نه در پیکر

خداوندا تو از زندان هجران در وصالم بر   رهانزین کشمکش جانا به بستانجمالم بر
ازین غمخانهٔ نقصان بگلزار کمالم بر   تو از زندان خلاصم کن با قلیم جلالم بر
بسوی روضهٔ مینو ز دهر پر ملالم بر   تو بر دار از میان این پردهٔ هستی ایا داور

توایزنجیرسنگین آخر ازگردن چه میخواهی   توایکنده زپای خستهٔ چون من چه میخواهی
توایزندان ازین معصوم درشیونچه میخواهی   توایدرد جگرسوزآخر ازاین تنچه میخواهی
توای باد خزانی آخر ازگلشن چه میخواهی   توای نالـه مدارا کن مزن قلب مرا نشتر

تو ایگردون مکن آزار مشت استخوانیرا   تو ای اختر مزن اخگر روان خسته جانیرا
مکش صیاد آخر مرغ دور از آشیانیرا   مکش ای میزبان آخر اسیر و میهمانیرا
مزن ظالم تبر بر ریشه سرو بوستانیرا   مکش انسان کاملرا بکام ناقص ابتر

دریغا حسرتا انجام کار آن خسرو مه رو   لب یاقوت فامش شد کبود از زهر آن بدخو
بخود پیچید و غلطیدی ازین پهلو بآن پهلو   کشیدی از درون آه ونگه میکرد بر هر سو
مگر آید طبیب مشفقی بهر علاج او   کند خاموش از قلب منیرش شعله آذر

بدفن حضرت او چون اشارت رفت ازدشمن   جنابشرا همی بردند آندم جانب مدفن
سلیمان عم هارون از قضای قادر ذالمن   درون قصر بنشسته نگه میکرد در برزن
جنازه بیکسی را دید بی تشییع وبی‌شیون   بگفتا کیست این میت چنین بی یارو بی یاور

بگفتندش جنازه موسی جعفر بود میدان   سلیمان زد گریبان چاك آندم تا بر دامن

غمین و پا برهنه کرد تشییع شه خوبان رجال شهر در تشییع او گشتند هم پیمان
سپردندش بصد اعزاز در خاک سیه نالان همی شرکت نموده در عزایش کهتر و مهتر

ولی بهر حسین بن علی آشفته حالم من که شد در کربلای پرمحن مقتول از دشمن
بخاک وخون همی شد غوطه ور آنمظهر ذالمن بروی ریگ گرم کربلا جا نداد با شیون
شهیدی همچو او آخر که دیدستی که اندر تن زانجم زخم جسم نازنینش باشد افزون تر

سلیمان کرد تشییع جنازه پور جعفر را نه تشییعی نه تدفینی ولی فرزند حیدر را
سه روز اندر بیابان بلا اوفتاده پیکر را زیکسو تابش خورشید سوزانریخت آذر را
زیکسو بادگرد وخاک وریگ دشت ومعبر را مجسم میکند شعر حزین آنروز حزن آور

سوگواری موسی بن جعفر علیه السلام

بوددرزندان هارون حضرت موسی بن جعفر تن ضعیف ودل نحیف وسینه سوزانجانمکدر
زیر زنجیر گران کاهید ازوی جسم اطهر بود از اشگ دوچشمان چهره آنشاه احمر
با خداوند جهان راز و نیاز او مکرر

ایخداوند جهان ای باعث موت وحیاتم ایکه روزان و شبان سوی تو باشد التفاتم
ده تو از زندان هارون ستم گستر نجاتم شایدا بینم دو باره روی اطفال و بناتم
ای غیاث مستغیثین ای ضعیفان را تو یاور

منکه درزندان هارون ستمگر مبتلایم زادهٔ زهرای اطهر نور چشم مصطفایم
من‌چه کردم کاین چنین در چنگ اعدای دغایم خصم غیر از بندگی جرمی نمیداند برایم
یا اله الخلق ادرک ها انا المغموم و مضطر

عاقبت هارون ناکس داد زهر جانگدازش بود با حق اندر آنحالت بسی راز و نیازش
آفرینش سر بسر درهم زفرط سوز وسازش سوی جنت رفت پس از کنج زندان شاهبازش

کرد جا برشاخهٔ طوبی کنـار حوض کوثر

با خبرشد چون زقتل سید مسموم هارون گفت اورا زود بردارید ایحضـار اکنون
پیکر افسرده اش را گوشهٔ سازید مدفون نیست از بهر غریبان عزتی در دهر وارون
الا امان از جور گردون الحذر از کید اختر

عـدهٔ از بهر دفنش پـای برجا ایستاده در دل تابوت غم جسم شریفش را نهاده
بررخ یاران هزاران معبر محنت گشاده در دل خـاك سیه مانـندگنجش جایـداده
آسمان یالیتنی کنت ترابا گفت دیگر

مصطفی ازاینمصیبت جیب و دامانرا دریده مرتضی زین سوگواری اردرون افغانکشیده
قامت زهرا ز داغ موسی جعفر خمیده شعر جانسوز حزین را هر عزاداری شنیده
اشك غم از دیده جاری میکند تاروز محشر

غزل در پنـد وتوسل

دلا تا چند وکی پا بند هرسود وزیانباشی زفکر دینوی باخویش ومردم سرگرانباشی
تو اندر مال و ثروت فرض کردی کامرانیرا ولی در ترك او بر وجه اکمل کامرانباشی
نگه دار ای پدر انـدازه را در کارها دائم نکو باشد اگر مابین هرسود و زیان باشی
پی کاری دگر باری دگر حق کرده ایجادت تودنبال هواهای دگر غـافـل از ان باشی
کنی بامن اگر شوری محبت چربتر باشد تمایل را بـدانسو بیشتر تا در امان باشی
مرو از خانهٔ تسلیم بیرون خوف از اندارم زند صیاد تیرت چون برون ازآشیان باشی
زخورشید ونجوم راد مردان کسب زیورکن گرفتم ارفع و اعـلا بمثـل آسمـان باشی
تولای علی وآل زی مقصـد کـشا نـندت بفوق بـام از پائـین زراه نردبـان باشی
هرانچیزیکه اندر خاطر وفکرت بود دائم کماندارم از ان باشی یقین دارم همانباشی

حزین مو بر رخت نا رسته در عشق خدا بودی
سپیدی بر سیه غالب شده باز آنچنان باشی
خدا پیغامبر حیدر ائمه هوشمندانت
پسندیدند اما نا پسند جاهلان باشی
بود رد وقبول بنده با مولای او بس کن
مترس از آسمان زیرا غلام آستان باشی

بخش دهم حضرت ثامن الائمه علیه السلام

حضرت امام هشتم علی ابن موسی الرضا علیه السلام در روز پنجشنبه یازدهم ذیقعده سال یکصد وچهل وهشت هجری درعصر خلافت منصور عباسی از ام بنین در مدینه طیبه بدنیا آمد و در روز سه شنبه هفدهم رجب یا صفر سال دویست و سه هجری در مشهد مقدس از زهر مأمون بصوب جنت شتافته و در آن خاك پاك مدفون گردید در حالی که پنجاه سال از سن مبارك آن حضرت سپری شده بود .

تولد حضرت رضا علیه السلام

زنو دهر بگرفت نشو و نما را
به پیمود دنیا ره ار تقا را
شده گاه میلاد مولای هشتم
امامی که او هست راضی قضا را
ز مولود مسعود سلطان ایمان
بوجد و شعف بین توارض وسما را
زموسی و ام بنین شد هویدا
یکی نور کو داد بر مه ضیا را
بود فخر برهر دو عالم هماره
جهان علی بن موسی الرضا را
علی بن موسی الرضا آنکه باشد
همو مظهر تام و کامل خدا را
امامی که از حق بپوشید در بر
زعز و شرف خلعت اصطفا را
انیس نفوس است وشمس شموس است
بود ره نما راه رشد و هدا را
بود طوس او برتر از چرخ گردون
گرفته از او چرخ زیب و صفا را

تو ای دردمند بلا و حوادث — ازین درطلب کن دوا را شفا را
تو ای طالب کیمیای سعادت — بجو از تراب رهش کیمیا را
بمدح علی بن موسی الرضا کرد — حزین باز آغاز باب ثنا را

قصیده درمدح علی بن موسی الرضا علیه السلام

جهانا اینچه گردون اینچه عالم اینچه بستانشد — که از فرط مراتب افتخار و ذخر بلدانشد
الو الابصار رابهر شفا خاکش بدامان بین — الو لالباب را بهر دوا گردش بچشمان شد
توگوئی عرش از این فرش کردی وام آرایش — منقش نقش او در پردهٔ ایوان کیهان شد
فکنده سایه برسر چنبری کرباس گردونرا — فلك شد ذره ویرا ذره پرور مهر رخشانشد
زبالا گر بپائین سایه افتد نی شگفت آمد — زپائین سایه افتادن ببالا کار یزدان شد
غلط گفتم که آن پائین واین بالاست درمعنی — مکان گیرد شرافت ازمکین محفوظ اذهانشد
گرفتم گنبد گردون بلند و ارجمند استی — کجا آخر سرای و میهن انسان آنسانشد
هوای شامگاهش لیلة القدریست قدر آئین — نسیم صبحگاهش مطلع الفجری ز ایقانشد
چه عبسائی بچرخ این میهن خرگه بود ساکن — که از ذرات و از نفخات اواحیای ستخوانشد
خرد گوید که مدفنگاه بن موسی علی باشد — خداوند قضا شاه رضا نامش خراسان شد
در این ارض مقدس آرمیده راد سالاری — که از فوق ثریا تا ثری اورا بفرمان شد
امام هشتمین و قبله هفتم کاز افاضش — ینابیع علوم حکمت و عرفان بجریانشد
زحکم او ببسر بنهاده قیقاوس چرخ افسر — زنظم وی عصا زیب کف جبار کیهانشد
بخود پیچان شده تنین زبیم اژدر قهرش — مسلسل مرمه را برپا زعشقش بند اذعانشد
کفش بهرمساکین رقصعه گسترده درگردون — یکی ظرف زبون خودفکه اش ازخوان احسانشد
زعشقش پای کوبان برزمین جائی شده راقص — سفینه زورقی در قلزم سلطان خوبانشد

کف کف الخضیب وذات کرسی زو بود رنگین
زشادی جمالش مجمره هم عود سوزانشد

دوجا چه هست طایر میپرد برشرفهٔ قدرش
ولی همچون غراب ونسرپس عاجز زطیرانشد

هم او درحق شده فانی بقا از کبریا دارد
صفات او صفات حق چه در پیدا چه پنهانشد

علی شد نام نیکویش رضا ویرا لقب باشد
امام ثامن و ضامن وجودش رکن ایمان شد

حزین لب ازستایش بند از بهر دعای او
دهان بگشا که ذاتش بینیاز ازنص وبرهانشد

همارہ تازند دریا مدادان خورسر ازخاور
بفرق کوه و دامان دمن انوار افشان شد

محبانش همه از تابش الطاف در شادی
عدویش تیره جان وسخت دلچو نشام هجرانشد

تجدید مطلع در سوگواری

رضا شاهنشه خوبان که ایجادش کروکانشد
زمأمون درجهان مسموم درملك خراسانشد

بقلب آنشه مظلوم زد زهر جفا آتش
کشیدی ازدرون افغان وهمچونمرغ دستانشد

گهی کردی بیثرب روی و میگفتی تقی باز آی
ببالینم که ایام جدائی گاه هجران شد

گهی گفتی بیا معصومه خواهر جان ببالینم
دم نزع روان آمد زمان بخشش جان شد

بیاد آمد مرا اما حسین و ماجرای او
زبهر او مرا سیلاب خونجاری زچشمانشد

رضادرطوس گرمسموم ومدفون وغریب آمد
حسین درکربلا مظلوم و مقتول و پریشانشد

رضا راگربدی یك دشمن وآنهم بدی مأمون
حسین را یکجهان دشمن زشامی و زکوفانشد

رضا را بود گاه مرگ جا بر بستر راحت
حسین درحین مردن بین خون وخاك غلطانشد

رضا را در دم رفتن بدی آب خوش شیرین
حسین لب تشنه گاه دادن جان سویجانانشد

رضا را بد طبیبان فزون بنشسته بر بالین
حسین را شمروخولی وسنان دربردن جانشد

رضا را در تن اطهر نبودی زخم شمشیری
حسین مجروح ازشمشیر وسنك وتیغ وپیکانشد

هزاران مرد وزن تشییع کرده پورموسی را
حسین بیغسل وبی تشییع بیتدفین وافغانشد

رضا را اهلبیت محترم در خانهٔ عصمت — حسین اهل وعیالش دستگیر ودیده گریان شد
بیا بگذر حزین زین مأتم عظمی که از نظمت — هزاران رخنه در ارکان جانهای محبان شد

فی المدیحه

حبذا عرش برین است این و یا کریاس طوس — کو نماید سر فرازی بر سپهر آبنوس
آفتابش بنگرد از شرم گردد زرد روی — بدر میگردد هلال اختر شود طمس و دروس
قامت گردون مینا رنك خم دانی چراست — تا زند بر مقدم درگاه شاه طوس بوس
هر که در او آرمیده ایمن است ازهر محن — هر که ساکن اندراو وارسته شد از هرفسوس
نکهت جانبخش اوخندان کند چون نو بهار — کز وزد بر شامهٔ خشك زمستان عبوس
آرمیده اندر او دانی که بن موسی الرضا — قبلهٔ هفتم امام هشتم وسلطان طوس
مقتدای انس وجان و پیشوای مؤمنان — کعبهٔ ارواح اصفی مقصد ازکی نفوس
از محمد تا بموسی قرة العین خلف — از محمد تا بقائم باب و دور از هر کبوس
سبط خیرالمرسلین و نجل مولی المتقین — شدهم او بدر بدو روشد هم اوشمس شموس
زائرش را فرش زیر پاستی بال ملك — سرفرازی میکند بر آسمان سند روس
روزگار از حضرت او آب و تابی یافته — خسروان بی بهره نگذارند مرد چاپلوس
دردبستان کمالش طفل ابجد خوان بود — صد چو فیساغورس وبقراط وهم فرفوریوس
شعر جانبخش حزین درمدح شاهدین رضا — دانهٔ پاکیزه و نسبت باو یکسر سبوس

تشبیب و نیایش حضرت ثامن الحجج ع

من آن صورت دلربا را شناسم — من آن سیرت با صفا را شناسم
مگو از کمند سر زلف پر خم — من خسته دام بلا را شناسم

زچشمان جادو مزن بیشتر دم / کـه‌آن مست بی سرو پا راشناسم
زتعریف ابروی سرکش چه خواهی / کمان خدنگ جفـا را شناسم
زمژگان مگو بهر برگشتـه طالع / که قـلاب دل را هما نا شناسم
مگو از اب شکرین روان بخش / که سرچشمه آب بقا را شناسم
تو از سینـهٔ صافی یـار گوئی / من آن سیم به ازطلا را شناسم
زنخـدان جانانـه دارد حلاوت / من آن سیب دفع عنا را شناسم
زپستان مگو چون زصفرا ئیانم / دو لیموی صحت فزا را شناسم
زقـامت مگو چون قیامت بیایـد / عـلامـات روز جـزا را شناسم
حزین را بگو خوب بشناس جانان / نکو تر ز تو دلربا را شناسم
تبسم کنـد مرده را زنـده سازد / من آن رهبر انبیـا را شناسم
تصرف کنـد در دل و جان عارف / همـانـنـد او اولیـا را شناسم
نباشد بـدین دلبری غـیر هرگز / بدین پایـه من آشنا را شناسم
خداوند این مایـهٔ و پایـهٔ آری / علی ابن موسی الرضا را شناسم
بهـشتم فلـك سر برارم ز رفعت / چو من هشتمین پیشوا را شناسم
بخـاك درش صورت عجز سـایم / شرف دانم و کـیمیـا را شناسم
یقـین دان که من‌هرگلی نخواهم / گل گـلشن مصطفی را شناسم
ره طوس شـد راه عرش الـهی / طریق وسیع سما را شناسم
توسل بدو درد ها را دوا شـد / طبیب شفیق و دوا را شناسم
وجودش چودرحق شده محووفانی / خدا را شناسم رضا را شناسم
جنابش چو مرآت ذات خدا شد / رضا را شناسم خـدا را شناسم
وجودش سر آغاز ایجـاد آمـد / من آن علت ابتـدا را شناسم

جنابش بود وارث آفرینش | من آن مقصد انتها را شناسم
بجویم من از سایه اش سرفرازی | من آنم که ظل هما را شناسم
زگمراهی و از کژی دور هستم | چرا چون امام هدا را شناسم
حسین حزین مادح پور موسا است | من آن بلبل خوشنوا را شناسم
باین اعتقادات کامل که دارم | ره و چاه وسور وعزا را شناسم
مرا مدعی میکنند از چه تکفیر | نگر مردم بیحیا را شناسم
کدورت پسند وسیاهی طلب شد | ولی من وفا و صفا را شناسم
میان من او خدا حکم فرما است | من آن داور ذو العطا را شناسم

دعبل در حضور حضرت رضا علیه السلام

چنین شنیده ام از راویان روشندل | حضور حضرت هشتم امام ما دعبل
نمود عرض که ای هشتمین امام امم | خدای لم یزلی را تو مظهر کامل
سروده ام بمدیح و رثا قصیده نغز | ولیك کرده مقرر چنین من بیدل
که ابتدا بحضور شما کنم تقریر | کنون چه امر کنی ای شهنشه عادل
بداد پاسخ دعبل علی بن موسی | بخوان قصیده خود ای تو شاعر فاضل
شروع کرد پس آن شاعر ستوده سیر | همی بخواندن اشعار خود چو آن ناقل
دریغ ودرد از آن خانها که وحی خدا | زوجه عزت وحرمت در آن شدی نازل
کنون زگردش گردون شدند بیصاحب | به انهدام مقارن ز فرقهٔ جاهل
همان سرای که جبریل پاسبانش بود | بسوختند ز بیداد توده سافل
تو ای خلاصه ایجاد حضرت زهرا | نگر که کارحسینت چگونه شد مشکل
به پیش نفس خودت گر خیال میکردی | که نور دیده حسینت ز خصم لاطایل
بکربلا شود از اسب سرنگون آنگاه | لبان تشنه سرش را برد زتن قاتل

دو دست غم تو بصورت زدی و میکردی
روان زدیده همی خون قلب الحاصل

زجای خیز نگر بر ستاره های منیر
که رفته اند فرو در زمین همه آفل

قبور بعض از آنـان بقیع و بعض دگر
بدشت طیـه و بصحرای فخ شـده واصل

قبور چند از آنان بکوفـهٔ ویران
قبور چند بکرب و بلای مشکین گل

بود بکشـور بغـداد نیز قبر دگر
کـه صاحبش شده نفس زکیـه با ذل

بریخت اشك زچشمان خود امام غریب
رسید چونکـه بدینجا قصیده دعبـل

چنـین بگفت بـدعبل مرا بود شعری
ضمیمـه اش بنما بر قصیـده ای قـائل

بطوس هست یکی قبر دیگری که بود
بزرگ مرثیـه اش نزد عاطل و شاغل

بگفت دعبل شاعر که من چنین قبری
بطوس یـاد نـدارم ز عـترت کامل

همی بـداد جوابش علی بن موسی
که آن بود بجهان قبر من زوجه مدل

دهند زهر مرا در دیار طوس و شود
همارہ مرقدم آنخـاك پاك گردون ظل

بداد خصم باو زهر و رفت از دنیـا
تقی نشستـه ببالـین سیـد عامل

زمان مرگ شد از دیدن پسر خرسند
ولی بیـا بشنو یـك کـلام ای عاقل

بشهر طوس پسر بر سر پـدر برود
ولی بکرب بلا این چنین نبود ابـدل

پدر بکرب وبـلا بر سر پسر برود
نگر بکار دگر گون و وضع نا قابل

نهاد بر سر زانو حسـین سر اکبر
بگفت ایرخ تو شمع و زینت محفل

چقدر قاتل تو بود سنگدل که نکرد
بنوجوانی تو رحم ای مـه مقـبل

بروزگار کدامین پدر چو من باشد
میان خون نگرد نوجوان خود بسمل

زحال وسوز دلم غافلی و نیست عجب
زمن باین سر منشق شده شوی غافل

چقـدر عمر تو کوتاه بود در دنیا
ستارهٔ سحر من ز دشمن جاهل

جوان من پـدر خویشرا بیا در یاب
ازین زیاده بآزار من مشو مایل

شرار شعر حزین در مصیبت اکبر بسوخت خرمن شادی واصل و فاضل

سوگواری امام غریب علیه السلام

امام هشتمین را زد شرر زهر جفا بر دل شده پس حضرتش را چاره بس دشوار و بس مشکل
امام دین بغلطیدی ازین پهلو بآن پهلو بجستی و در افتادی زپا چون طایر بسمل
ندیمان پیش او بر پا ستاده او به بستر در طبیبان گرد او بنشسته و او از همه غافل
دل امید وارش راه بطحا را نمودی طی بودش سوی وطن اندر نهانی دیدگان دل
تقی را خاستی کاید ببالینش دم مردن پدر را چون پسر نبود ببالین مرگشد مشکل
زایزد خاستی معصومه را کاید ببالینش حضور دوستداران را بنزد خویشتن مایل
طبیبان وپرستاران چو پروانه بگرد او ولی در سوزش وسازش همو چون شمع در محفل
در آخر رفت از دنیای پر آفات زی جنت وجود حضرت او موج آسا شد یم واصل
دیار طوس ازمرگش چومحشر پرهیاهو شد به تشییعش شده حاضر عموم کامل وجاهل
هزاران زن عزا داری نموده بهر آنسرور خراسان شد عزا خانه همه معبر همه منزل
چودرخاك خراسان دفن شدگردون مینائی کشیده ناله یالیتنی کنت تراب از دل
حزین شاه خراسانرا ثنا خوان وعزا دار است مس قلب سیه را میزند اکسیر الحاصل

بحر نامطبوع یاغریب نیایش حضرت معصومه

در خاك قم غنوده اگر دانی خورشید روشنی مه تابانی
یاقوت قیمتی گهر پاکی در ثمین و لعل درخشانی
کیمتی عصمتی فلك قدری دریای رحمتی یم احسانی
آنموزج دیانت و آئینی فهرست حق پرستی و ایمانی

علیا مخدره که بشأن وی شایسته آمده است هر عنوانی
ای بنت پاك موسی بن جعفر ای مظهرهٔ مهیمن سبحانی
تو مشهد شهودی و تحقیقی تو مرصد کواکب عرفانی
گلزار حسن و سرو برومندی انهار فیض و ابر در افشانی
ذالعزمی و فرشته بدو باری ذالقدری و ملائکه در بانی
سر تا بپا معاینه گردونی پا تا بسر هراینه بستانی
یکتا زنی و قبلهٔ هر قومی مستوره ای و کعبهٔ اعیانی
دخت امام هفتم ما موسی اخت رضا امام خراسانی
هم عمه تقی جواد استی معصومه ای و فاطمه ثانی
تحقیق کرده ام تو همه عقلی تصدیق میکنم تو همه جانی
از خاندان احمد لولاکی از دودمان حیدر عمرانی
ممدوح کردگار در آیاتی مشمول اهل بیت بقرآنی
بیتی سه وچار کرد حزین انشاد اندر نیایشت ز ثنا خوانی
دارم امید اینکه پسند افتد زان ملخ بنزد سلیمانی
طالع فکنده چون زبروجردم در شهر قم زنیکی پنهانی
شایسته است غیر مدیح تو نکنم مدیح کس ز سخنرانی
روحی فداك انفعی عند الله چون محترم بدرگه سبحانی

صفر ۱۳۶۱ قمری شهر قم حسین حزین بروجردی

من لسان صاحب الولایه روحی لـه الفدا

در خلوت هویت ایزد قرین ما بود درغیب ذات مطلق حق هم نشین ما بود

آن بادهٔ که از او ذرات مست گشتند — از مصطب محبت در ساتکین ما بود
آن دست کو عیان کرد بیضا برای موسی — دست یدالهی بود در آستین ما بود
زاسمی که تخت بلقیس درمحضر سلیمان — بن بر خیا بیاورد نقش نگین ما بود
آن عالمی که در اوتغییر ونیستی نیست — عین الیقین عارف حق الیقین ما بود
آن مأوطن که گردید مسجود هر فرشته — ذالمجد وذالشرافه آن آب وطین ما بود
چرخی بآن بزرگی عرشی بآن سترگی — این در یسار ما بود آن دریمین ما بود
آئین ودین عارف حق است وغیراو نیست — هرمذهبی و دینی مخلوق دین ما بود
کشت زمین عارف جز معرفت نشاید — عرفان غیب مطلق کشت زمین ما بود
اندر نهاد آدم اسرار ها نهادند — صافی شد از کدورت آری امین ما بود
هر آزمایشی هست ازگردش سپهر است — با اینهمه ابهت اما رهین ما بود
هجران و بعد موهوم مبود دوزخ ما — وصل حبیب مطلق خلد برین ما بود
حمل امانت عشق کردیم و عرش اعظم — در عین شرمناکی در آفرین ما بود
نطقی که بود اسرار دور ازخیال و پندار — شعرش همه معارف نطق حزین ما بود

بخش یازدهم
حضرت امام محمد تقی جواد علیه السلام

امام محمد تقی الجواد فرزند بزرگوار حضرت علی ابن موسی الرضا و خلیفه آنحضرت جمعه دهم رجب یا پانزدهم رمضان سال یکصد و نود و پنج هجری در عصر خلافت محمد امین عباسی از خیزران در مدینه منوره قدم بعالم دنیا گذاشته و در سه شنبه دهم شهر رجب سال دویست

وبیست هجری از زهر معتصم عباسی در بغداد بوسیله ام الفضل ملعونه دختر مأمون مسموم و درکاظمین مدفون شد درحالتیکه از سن مبارکش بیست وپنجسال بیشتر سپری نشده بود

مسدس در مدح امام نهم امام جواد علیه السلام

هنگام بهار آمد و فروردِ خجسته
پیوسته شده رشتهٔ شادی گسسته
یکباره درتیره‌گی و قلب شکسته
گیتی بدی از کینه دی درهم و تیره
ناگاه بهار آمد و بنواخت تبیره
چونانکه عجم بریمن ومهری و حیره

اردی جوابخت ز اندوه برسته
بگشاده در خرمی آنگاه بسته
خرسند شد و گشت تومند وقوی چنگ
هم لشکر وهم کشور دی خسته و خیره
بر لشکر و نیروی خزان آمده چیره
شیرازه عمرش گسلایند در این جنگ

آنگاه کمر بست بآبادی آن کوی
گوئی حرم خاك شده همسر مشکبوی
هم ساحت دنیا شده چونطلعت مینوی
آرایش و زیبایشی افزود ز نیروی
خوبان نباتی همه در جلوه بهرسوی
هم طلعت گیتی شده چونصفحهٔ ارژنگ

زر دشت بیاورد مگر کیش بهی را
چون فاخته عشاق بدو گفته زهی را
سر داده بگلزار مرآوای شهی را
در کشمر بستان بنشانده است سهی را
آتشکده در گلکده بین گوی خهی را
چه بلبل‌وچه‌باشه وچه‌سهره چه سارنگ

درخانه چنین فصل نکو نیست خزیدن
پیراهن اندوه جهان را بدریدن
دیوان خوش عنوان حزین را هله دیدن
باید بچمن رفت و در آنکوی چمیدن
می ازقدح لاله خوشرنگ کشیدن
خوانی تو از اومدح شهنشاه فلك خنگ

سلطان نهم آنکه تقی است وجواد است
او کهف امان باب رجا راه رشاد است
او پور رضا باب نقی میر عباد است
هم معتمد و مستند و شاه سداد است

هر گم شده‌ای را بجهان مرشد وهاداست　　هرطایفهٔ را شده او قائد و سرهنگ
او مقصد و مقصود ملایك زسجود است　　اوعلت غائی زهمه غیب و شهود است
او گر بعدم بود نشان کی زوجود است　　اومخزن تقوی شد و او معدن جود است
او مظهر الطاف خداوند ودود است　　او مجمع اخلاق محمد شه فرهنگ
نجم فلك و حی و گل گلشن تنزیل　　لعل جبل معنی و فلك یم تأویل
بر تارك املاك سمائی همه اکلیل　　در السن قدوس سپهری همه تهلیل
بی دوستیش کار اطاعت همه تعطیل　　با دشمنیش خنك عبادت همگی لنگ
با اینهمه حشمت وهم شوکت معلوم　　افسوس چو آباء گرامی شده مظلوم
در کشور بغداد در آخر شده مسموم　　از صدمت سم آمده پژمرده و مغموم
در فصل جوانی شده افسرده و مهموم　　از شدت آن زهر پریده زرخش رنگ
جسمش بسر بام و شده برسر او جمع　　مرغان هوا یکسره پروانهٔ آن شمع
از بال بر او سایه فکن دیدهٔ پر دمع　　نا دیده و نشنیده همانا بصر و سمع
این نوع جفا آمده کالای وفا قمع　　از تودهٔ عباسی و از دوده نیرنگ
آخر عددی چند ز یاران ممجد　　بردند تنش تا بسپارند در الحد
شد دفن بر موسی جعفر که بدش جد　　درد دلم از بهر حسین آمده بی حد
چون مأتم آنشاه بر ابیض و اسود　　فوق همه مأتم و هر قصه و سفرنگ
خواندند ز بطها بعراقش ز ره کین　　تا آنکه شود پیشروی توده مسکین
در خاك عراق آمد وآن فرقه بیدین　　بستند برخسارهٔ او آب نخستین
از تشنه‌گی اولاد علی عترت یاسین　　لب خشك ونوا ساز چوآنمرغ شباهنگ
کشتند از آن خسرو خوبان بتمامی　　یاران و عزیزان و جوانان گرامی
تا عاقبت کار شه عارف و عامی　　غلطید بخون از ستم کوفی و شامی

شد بر سر نی آن سر مهر انور سامی — از شرم قمر تیره شد ومهر پر آژنگ
آل الله اظهار دل افگار به یکبار — در ناله چونی با تعب و رنجش بسیار
رفته باسیری همه چون ملت تاتار — زین شهر بدان شهر بهر برزن وبازار
از بام و درو روزنه وگوشه و دیوار — باریده بسر آتش وخاکستر وهم سنگ
ازخلق زبس کینه و آزار بدیدند — چون مرغ نوا از دل افگار کشیدند
باپای برهنه بسر خار دویدند — یکبارهٔ ز غم پیرهن صبر دریدند
از شعر حزین رشته شادی ببریدند — یاران همه مغموم ازاین نغمه وآهنگ

سوگواری امام جواد علیه السلام

در مأتم تقی جواد بزرگوار — تقوی وجود آمده مغموم سوگوار
آماده شد برای نبی داغ دیگری — فرزند دیگری شداز او باالم دچار
حیدر غمین و فاطمه اندوهناك شد — شدمجتبی فسرده حسین نیز دلفگار
زین العباد را غمی از نورسیده است — هم باقر العلوم پریشان و بیقرار
از دیده ریخت جعفر صادق سرشك تر — کاظم چو او ز مأتم دلبند اشکبار
سلطان طوس بر سر وبر سینه میزند — اندر عزای و مأتم فرزند گلعذار
از ظلم ام فضل و زبیداد معتصم — آمد محمد بن علی مبتلا و زار
زهرش بداد زادهٔ مأمون نکرد شرم — از زاده پیمبر و آزرم از شمار
ایدل بیا بجانب بغداد کن گذر — رخسار را بخاك مزار تقی گذار
زان آستان عرش نشان کسب فیض کن — حاجات خویش را بر آنشاه عرضه دار
مابین خویش وحضرت دادار کن شفیع — فرزند با وقار رضای بزرگوار
زنیهار از طریقهٔ انکار در گذر — منکر شد از طریقهٔ انکار سوی نار

اقرار آر کز در اقرار میشود | شخص مقر دخول بجنات کرد گار
برسنگ وبر درخت توسل کنند خلق | نیعٔ تو از امام نمائی فرو گذار
چون معرفت بحق ائمه نباشدت | همچونحزین‌تودر حقشان صدق پیش آر

غزل فی صفت المحبوب

شکر مگر ایشوخ لبان تو مکیده | کین‌سان شده شیرین ودل او را گرویده
مانند برای تو تصور کنند آن کس | کو چهره زیبای تو یکبار ندیده
غنچه زصبا بوی تو بشنید سحرگاه | بیخود شده و پیرهن صبر دریده
از روی توسرزد خطواین نادره کاریست | گر نستر وگل عنبر وسنبل ندمیده
آن خال چوهندوی ریاضت‌کش صائم | در خانقه کنج لبان تو خزیده
مانند قدت سرو بود گر بخرامد | بیچاره ولی پای بدامن بکشیده
حیف است که باسوزن مژگان بدر آرم | آن خار که در را تو بر پای خلیده
پرسش مکن ازحال دلم کزستم عشق | درخون خود این بسمل سرگشته طپیده
گفتار مرا حال مرا سخت در انکار | هر کس با حادیث محبت نرسیده
دین و دل خود دادحزین عشق توادوخت | آوخ که چه بفروخته است و چه خریده

بخش دوازدهم

حضرت علی النقی امام دهم علیه السلام

حضرت علی بن محمد امام علی النقی علیه السلام در جمعه دوم رجب یا پانزدهم ذیحجه سال دویست وبیست و دو هجری درزمان خلافت مأمون عباسی از نمایه در مدینه متولد گردید و در دوشنبه سیم رجب سال دویست و پنجاه و چهار هجری در سن چهل و یك سالگی از زهر معتمد عباسی درشهر سامره مسموم و مدفون گردید .

مخمس پند و نصیحت ومدح و سوگواری

ای بشر چند تو مأنوس شر وافسادی همسفر تفرقه و همنفس الحادی
رزل ومکار ومحیل وخشن و شیادی شهوت وآز وهوس را همه دم منقادی
بهر قفل عمل خبط و خطا مقلادی

آدمیزاده چرا پشت بعصیان نکنی ترك شیطان نکنی روی به رحمن نکنی
دل مسلمان نکنی طاعت یزدان نکنی ترك نسیان نکنی روی بایمان نکنی
بهر عقبا نکنی فکرت حمل الزادی

روزی آیدکه برد مرگ بگردون دودت هر چرا دیر کنی زیست بگیرد زودت
میدهد بر تو زیان وبر باید سودت عاقبت باد اجل می بکند نا بودت
گر چه در زور چو اقوام ثمود و عادی

هر کف ازخاك زمین شاه سواری بوده است زورمندی ویلی شیر شکاری بوده است
سر وقدی صنمی لاله عذاری بوده است عاشقی زنده دلی هوش مداری بوده است
هم کف و دست بخیلی بهر حسادی

پس بیا کن زگنه توبه وبی روی وریا روی بنمای بدرگاه خداوند علا
نبی و آل ورا جوی تولا بملا خاصه سلطان دهم آنکه شد از امر خدا
نام نیکوش علی کنیه نقی الهادی

مقتدای دوسرا پادشه جن و بشر آمر امر قضا قادر افعال قدر
عسگری را پدر ونیز تقی راسع پسر اوچوجان استجهان یکسره باشد پیکر
گر وجودش نبدی فاش نشد ایجادی

نوح را دیده فرو دوخته در دریا بار همسر و یار خلیل آمده در ورطهٔ نار
یونس ابن متی را بدل ماهی یار رهبر عیسی مریم بسوی چرخ چهار
هادی موسی عمران شده اندر وادی

چرخ با اینعظمت بیخودوحیران ویست ارض با اینهمه بسط کمین خوان ویست
مهر ومه عاشق و هم آینه گردان ویست هفت دریا نمی ازچشمه احسان ویست
ناقصی گر که از این نکته در استبعادی

پادشاهی بچنین حشمت و جاه افزون ایدریغا که شد از گردش ایام زبون
فاش مسموم خود از معتمد نا موزون گشت اندر بلد سامره آنشه مدفون
خلق در کینه و نا کرد کسش امدادی

حسن عسگری آندم بسپردش برخاك کرد برخاك پدر پاك گریبانرا چاك
شیعیان ناله کنان از غم آن سید پاك باشد از بهرحسین لیك دو چشمم نمناك
که چووی ناشده کس دستخوش اضدادی

جز حسین هیچ امامی بدنش پاره نشد جاریش خون ز بدن همسر فواره نشد
کشته و تشنه و آواره و بیچاره نشد سر وپیشانیش اشکسته هم از خاره نشد
نزده نشتری اینگونه بدل فصادی

آسمان بهر حسین ابن علی خون گرید دجله بیچا نشد و زینواقعه جیحونگردید
شدگل آلوده فرات و که وهامونگرید دیده از شعر حزین بیحد و افزونگرید
صدق گفتار مرا اشگ تو استشهادی

سوگواری امام علی النقی علیه السلام

باد خزان وزید و درختی زپا فکند — در بوستان مرتبه شور و نوا فکند
عباس زادهٔ دگری بـا تبر نگر — سروی دگر زگلشن آل عبا فکنـد
دهم امام مـا علی هادی النقی — کز رتبه اش سپهر برین سر بپا فکند
زهر جفای معتمـد آخر شراره ای — در خرمن وجود عزیز خـدا فکنـد
مسموم کرد خسرو معصوم را و کرد — کاری که شور و ولوله در نه سما فکند
اندر دیار سامره مدفون شد آنجناب — تن را در آن خرابه چو گنج خفا فکند
پیراهن عزا حسن عسگری دریـد — شال عزا بگردن و طرح عزا فکنـد
سنگ ستم بآینهٔ دین فکنـد خصم — آئینه را شکست دریغا چرا فکنـد
در مـأتم امـام علی النقی حزین — ازقاب خویش تاب وزچشمان بکا فکند

غزل

بسا تلخی کشد آنکس که از آنلب سخن گوید — جهان براو بگیرد تنگ چون از آندهن گوید
بچاه غم فتدگر وصف آنچاه زنخدان گفت — نشان تیر کین شد چون از آن مژگان سخن گوید
نماند هیچ ازاو درمیان گر آن کمر خواهد — پریشان است گر زان طره عنبر شکن گوید
قیامتها عیان بیند چوگوید وصف آن قامت — مرض بیش است چون خاصیت سیب ذقن گوید
ز زر بیزار میگردد بیابد زرد رخساره — چوبا عاشق صبا پیغامی ازآن سیم تن گوید
نفس تا هست باقی دشمن او را دعا گویم — برای خاطر جانانـه گر زشتی من گوید
حزین شیرین بکام خسرو وفرهاد بیچاره — گهی باکوه وگه باتیشه درد خویشتن گوید

بخش سیزدهم

حضرت امام حسن عسگری علیه السلام

حضرت امام حسن عسکری دوشنبهٔ چهارم ربیع الثانی سال دویست وسی و دوهجری در عصر خلافت الموفق باالله عباسی از سوسن در مدینه متولد شد و جمعهٔ هشتم ربیع الاول سال دویست و شصت هجری از زهر معتمد در سامره درسن بیست و هشت سالگی مسموم و در سامرا مدفون گردید .

مدح حضرت عسگری و نصاری درقتلگاه

برونشد ازچه‌مشرق سحر که یوسف‌خورشید — بتخت مصر گردون تکیه زدبا حشمت وتشیید
بذرات جهان مصر فیض مکرمت بخشید — توگوئی اردشیر با بکان روشنی تابید
که گشته اردوان تیرگی ناچیز و رسوائی

بیا ساقی صباح آمد برندان صبوحی هی — بده از آن مفرح می بصوت ارغنون و نی
که مست آیند و ندهند امتیاز نوبهار ازدی — در آن مستی بیفشانند دستی و شود هرشی
به پیش دیدشان آئینهٔ شاه دل آرائی

حسن روئی حسن‌خوئی حسن‌موئی حسن‌نامی — امام یازده عسگر لقب دریای اکرامی
ولی عالی و دانی حبیب و عارف و عامی — طبیب علت عصیان شفیع جرم و آثامی
خدا را حضرتش مولای و بر مخلوق مولائی

نفخت فیه من روحی از او در هیکل آدم — از او بر علم الاسماء شد او داننده و محرم
بکوه جودی جودش رکوب فلك مستلزم — شده او یحیی الاموات بهر عیسی مریم
هم او از بهر موسی کرد پیدا دست بیضائی

شنید ستم بعصرش معتمد آنسرکش مغبون — شد او روزی بهمراهی شه ازسامره بیرون

ولی اورا هماره درعقب بد لشگری افزون بپا چون کوه بودی تل خاکی اندر آنها مون
که بد همدوش وهم آغوش با گردون مینائی
پی اظهار حشمت نزد سبط احمد مرسل پی تفریق تل فرمان بداد آن خود سر احوال
خود آن افرادهریك دامنی زان تل بمستعجل فرا بگرفته دردم باز مین همواره شد آن تل
فزونی سپه بودش غرض زینگونه خود رائی
بدندان لب گزید آنکه حسن آن قائدعسگر همی گفتا زما بین دو انگشتان من بنگر
نظر چونکرد دنیا را همه پر دید ازلشگر همه بهر جدل عازم بگفتا ای ستمگستر
مرا شد اینهمه عسگر معسگر چرخ مینائی
بجای اینکه اکرامش کند آخر خورانیدش ز راه کینه زهر آن زهر برجانان رسانیدش
بنزد باب خود خوابید وحق ازغم رهانیدش از این دار فنا در جنت باقی کشانیدش
چو شاه کربلا آن پاد شاه ملك زیبائی
بفرش افتاد از عرش فرس محبوب بیهمتا نصاری از پی قتلش بمقتل گشت ره پیما
نمایش کردبر جشمش کف موسی لب عیسی زکار خویش درپندار و در اندیشه آن شیدا
برابر ایستاد و کرد از آن مولا تمنائی
که ای ذرات گیتی غرق بحر حیرتت آخر تو ای شخصیت کامل کنون کن نام خود ظاهر
چو تو طناز و غمازی ندیده سالك سایر شهش فرمودکی مجذوب سالك خوشترا خاطر
که ره بردی بمقصد سیل واصل شد بدریائی
نصارا هیچ میدانی کجائی وکرا بینی درون نار این وادی خلیل کبریا بینی
بکوه طوری وموسی صفت نور خدا بینی بفوق دار دیداری مسیح رهنما بینی
ببینی هوشن انجیل را در چنگ اعدائی
نصارا گفت اگر آن هوشن انجیل میباشی چرا با آنهمه تکثیر در نقایل میباشی

خداوندی قتیل بندهٔ تضلیل میباشی شهش فرمود گر در کشف این تبدیل میباشی
من از محبوب مطلق دریم خون دارم اشنائی
شهادت را گزیده از برای من خدای من رضایش از ره تسلیم میباشد رضای من
نصاری گفت تکلیفی معین کن برای من شهش فرمود تکلیف توجان کردن فدای من
پس از اظهار ایمان ماندن از آداب ترسائی
نصاری کوی عشق است این نه دیر دانش است اینجا روش باید نهاد افکندن آرایش است اینجا
سرای نامرادی کاهش هر خواهش است اینجا درا بی ترس ای ترسا همه آسایش است اینجا
بخود آی و خدائی کن دگر بگذر زخود رائی
ز روی شوق زنار جهالت ازمیان انداخت بگردن رشته عشق و سعادت آن زمان انداخت
ز پا خود را ز استقبال شمشیر و سنان انداخت حزین زینسو گواری شورشی در خاکیان انداخت
که از فریادشان افلاکیان گشتند سودائی

در اشتیاق و تولا

گفتن نتوانم غم هجران ترا من پوشیده کنم آتش سوزان ترا من
پرسش چه بود دیدهٔ گریان مرا تو دیدن جهت آمد لب خندان ترا من
جمعیت خاطر بودم گر دهم از دست تاب سر زلف پریشان ترا من
برخار وجودم صنما گر گذر آری از کف ندهم گوشهٔ دامان ترا من
رخ زرد شد و بخت سیه تا نگرستم سیم سرهٔ چاك گریبان ترا من
از راه بود چاه نکو تر بر عاشق از حق طلبم چاه زنخدان ترا من
جانانه توئی جان ز تو باشد دو سه روزی پرورده بکاشانهٔ تن جان ترا من
گویم صنما کو خم چوگان ترا گوی گوئی بکنم گو سر و سامان ترا من

درمصر دلم روی کن ای پیر زمین گیر دارم خبر یوسف کنعان ترا من
ای نوح ز سیلاب بصر درغم جانان دارم اثر قصه طوفان ترا من
ای خلد مخوان سوی خوداز کوی نگارم بی او چکنم باغ و گلستان ترا من
در وادی عشق تو حزین خون بفشاند یاقوت کنم ریك بیابان ترا من

بخش چهاردهم

حضرت مهدی موعود عجل الله فرجه

حضرت مهدی حجة ابن الحسن قائم آل محمد علیه السلام جمعة نیمه شعبان سال دویست وپنجاه و پنج از هجرت در زمان خلافت معتمد ابن متوکل از نرجس خاتون در شهر سامره متولد شد مکان غیبت آن بزرگوار در سردابهٔ سرمن رای واقع شد هر وقت خداوند متعال اراده کند آنحضرت ظهور خواهد کرد وجهانرا از عدل و انصاف پر خواهد نمود بعد ازآنکه پر از ظلم و جور شده باشد .

نیمهٔ شعبان تولد ولی عصر عجل الله فرجه

چو بیژن آفتاب بچاه مغرب رسید روان افراسیاب شگفته شد زین نوید
درآن سیه چاه غم بصد نوا بغنوید زچشم ایران روز بیژن خور ناپدید
ستارگان آشکار چو لشگر سلم و تور
پور سیاوش مگر بجام جم بنگریست بچاه توران غرب دیدش وزین غم گریست
به رستم بامداد گفت کجاجای زیست بیژن خورشید را کنون پدیدار نیست
بباختر چه نگر ز خاور آرش حضور
تهمتن بامداد زچاه ویرا ربود ورا بر ایرانیان ز شرق جان واسمود

همه زها زه کنان خدایرا در درود	که چشمشان دید باز سپهبد با فزود
هیربد و مغبچه شده بسیم و شکور
پرتو رویش فکند بشرق و غرب جهان	تابش بردانشی در آشکار و نهان
چونرخ بن عسکری حضرت صاحب زمان	قائم دین مبین زورق امن و امان
حامی شرع مبین مظهر حی غفور
شکر خداوند را ماه معظم رسید	مژدهٔ وجد ونشاط بردل پرغم رسید
نیمهٔ شعبان رسید راد و مکرم رسید	تولد شاه دین زبدهٔ عالم رسید
از حجب غیب کرد مهدی امت ظهور
تبارك الله علیه باحسن الخالقین	که شد زمولود او خلق بشادی قرین
زسدرة المنتهی ریخت بخلد برین	لؤلؤ ومرجان و در گوهر و لعل ثمین
بهدیه بریکدیگر دهند حور قصور
هاتفی آواز داد ز چرخ نیلو فری	که شد عیان از نهان فره پیغمبری
شد آفتابی پدید از افق عسکری	که رفته دراوبکار کمال روشنگری
یا ایها المؤمنون ذالك یوم السرور
ای شده از منزلت بانی ارض و سما	چهرهٔ زیبای تو مفاد شمس ضحی
گیسوی مشکین تو آیت لیل سجی	شمهٔ از خری تو نهفته در هل اتی
کلامی از روی تو عیان در الله نور
توسن صرصر تکت شد فلك کج مدار	ماه نوبن نعل او گیسوی حورا مهار
دست تو دست خدا صارم تو ذوالفقار	لطف تو جنات نور قهر تو سجین ونار
لعل لبت سلسبیل رشك شراب طهور
خوشا ازآنروزگار که زمر رب مجید	یوم ینادالمناد و من مکان غریب

ذالك یوم الخروج شد آشکارا حبیب　　توده آزادگان حبیب آمد حبیب
رسید باد صبا رمید ریح دبور
ایگل باغ رسول شاه جهان العجل　　دلبر دل الفراق قوت جان العجل
بحر سخا الدخیل فلك امان العجل　　فیض عیان الخروج سر نهان العجل
داد ز درد فراق وا اسفا زین امور
ای شده حیران تو یوسف کنعان ما　　فرقت یعقوب شد مات و گروگان ما
عبرت ایوب گشت صبر فراوان ما　　بی رخ تو گلخن است باغ وگلستان ما
بی لب شیرین تو شکر ما تلخ و شور
آتش هجران تو خرمن جان سوخته　　روح روان سوخته هم شریان سوخته
کام وزبان سوخته نطق وبیان سوخته　　دست وبنان سوخته فاش ونهان سوخته
یابس وهم رطب ما غمین چوظل و حرور
ای حسن الخلق ما بحق جدت حسین　　تشنه لب کربلا کشته تیر و سنین
چهره نما آشکار بخش جهانرا توزین　　خون حسین را طلب ای تو شه نشأتین
ز کوفیان لعین ز شامیان غیور
دریغ از آنزمان که آنشه سینه ریش　　شنید از رزمگه صدای داماد خویش
بسوی اعدا شتافت بحال زار پریش　　رسید بالین وی ز اختران دید بیش
زخم تن آنجوان ز جور قوم شرور
سرش نهاد آنزمان بزانوی خویشتن　　بگفت با چشم تر ای گل باغ حسن
خلعت دامادیت شد خس خار و دمن　　کف توبسته خضاب زخونت ای پاره تن
شاهد مرکت عروس حجلهٔ عیشت قبور
رفتی و قلب مرا زداغ خود سوختی　　بخرمن جان مرا شراره افروختی

زنان پژمرده را لباس غم دوختی — عموی افسرده را رنج و غم افروختی
میان یکدشت خصم در این بیابان عور
دریغ ازاین جمال حیف ازاین گیسوان — که میرود زیر خاك زکینهٔ کوفیان
ز خاك تو میشود لالـه حسرت عیان — شدزغمت ایجوان چشم‌حزین خونفشان
ننگردش هیچکس شاد الی نفخ صور
ایشـه اثنی عشر مهدی صاحب لوا — بحق جـدت حسین شهید کرب و بلا
زشیعه مرتضی بکن مقاصد روا — (۱) ابوتراب و حزین کلب سرای شما
شافعشان از کرم باش بیوم نشور

مولودیه نیمهٔ شعبان

بنواخت عشق کوس مودت ببام ما — افتاده است قرعهٔ دولت بنام ما
منت خدای را کـه قبول محبتیم — بنشسته است مرغ سعادت ببام ما
رندان باده نوش الستیم دست عشق — پر از می کمال نمود است جام ما
درما بغیر عشق گناه دگر نبود — زاهـد نمود هتك چرا احترام ما
ما پختگان عشق و ملامت کشیدگان — این اعتراضها همه موهوم وخام ما
گیرم که خون عاشق مسکین مباح شد — نبود می حلال محبت حرام ما
ساقی بیا که نیمهٔ شعبان شد آشکار — باز آ بمیکده پی شرب مدام ما
مولود قائم است قیامی ضرورت است — پرکن قرابـه از پی عیش دوام ما
مهری ز شرق صلب حسن آشکار شد — پرتو فکن بگیتی با انتظام ما

(۱) حاجی آقا سید ابوتراب از وعاظ مشهور بروجرد بیست وهشت سال پیش هنگام سرودن مخمس مذکور برمن وارد آنگاه بخواهش معظم له نامی از وی در اینجا بعنوان توسل ویادگاری برده شد زاد الله توفیقه .

هم او بقیة الله و هم منزوی غیب اومهدی است ومنتظر صبح وشام ما
هرکس که هست منکر مهدی رهنما گرخاص روزگار بود هست عام ما
در حیرتم حزین زگلستان عسگری کی نکهتی رسد بدیار مشام ما

نوروز و نیمهٔ شعبان ۱۳۳٦ خورشیدی

مهر نو روز عجم با زیب و فر آمد پدید نزهتی از نو بکوه و بحر وبر آمد پدید
از حمل بنمود یکچندی سفرسلطان مهر موکب اجلال او باز از سفر آمد پدید
در ده و دو کشور معظم بنوبت زیست کرد درنخستین جایگه بازیب وفر آمد پدید
زندگی بگرفت از نو باز اموات نبات جمله درجنبش مگریوم حشر آمد پدید
عیسی باد بهاری از دم یحیی العظام خاك راروح روان بخشیداگر آمد پدید
دورهٔ ضحاك برف بیمروت رخت بست عصر افریدون فرورد خضر آمد پدید
ازسرما دست خود برداشت سرمای غیور دلبر دیرین گرما جلوه گر آمد پدید
رفت یخبندان ولرزوسردیوبرف وتگرگ گرمی وسبزی وسرخی مختصر آمد پدید
گر چه اکنون نیز برپیشانی دنیای پیر چین و گرد آفت دی ای پدر آمد پدید
لیك صابر شو دو روزی پیرتا برنا شود یکجهان بینی طراوت درنظر آمد پدید
نزد ما امروز اگر حکم زمستان میکند نو بهاری نغز پیش هوشور آمد پدید
تو جهانرا تیره بینی لیك پیش عارفان روشن و تابنده از پا تا بسر آمد پدید
ازچه روروشن نباشد چوندراینفرخ اوان حضرت مهدی امام منتظر آمد پدید
نیمهٔ شعبان بود فرخ پی و فرخ پیام چون در او در دانهٔ پیغامبر آمد پدید
موسم مولود مسعود شه اثنی عشر در سمای سامره همچون قمر آمد پدید
کوری چشم بنی العباس اشرار حسود والی دین قائد اثنی عشر آمد پدید

ایکه داری چشم لیکن نور بینش نی در او — اینك اینك دیده را نور بصر آمد پدید
جمله ادیان جهان در انتظار مهدی اند — مهدی ماهم زلطف دادگر آمد پدید
منکر مهدی بنزد ما ندارد ارزشی — هر که گوید غیر ازین بهرش سقر آمد پدید
هم شریعت هم طریقت را امام و پیشوا — هم سوی کوی حقیت راهبر آمد پدید
در مدیح آل احمد نیشکر طبع حزین — در نگر کز نیشکر تنك شکر آمد پدید
ایخدا این خلق را نسبت بهم خوشبین نما — چون ز بد بینی دیانت را خطر آمد پدید

سوگواری

قلم همیشه نگارد مدیح حیدر و آل — بویژه نعت امام زمان شه اجلال
ولی عصر ذوی النصر معنی و العصر — مه دوازدهم سرور بلند اقبال
نخست موج محیط مکون الاکوان — فرید اختر چرخ محول الاحوال
رهینه خادم او صد چو قیصر و خاقان — کمینه بنده او صد چو هرقل و شهپال
معین است زکلك جناب او اعمار — مقرر است ز امر مطاع او آجال
خصال او همه باشد خصال یزدانی — زهی خصال پسندیده بلند خصال
ابوالعشر تو اگر خوانیش روا باشد — چرا که طینت آدم سرشته چون صلصال
اطاعتش بکشد شخص را سوی اهدا — عداوتش ببرد مرد را زی اضلال
اگر چه حضرت او مختفی است از ابصار — اگرچه حضرت او منزوی است از افعال
سوای طلعت او نیست ظاهر و منظور — بغیر نیروی او نیست آمر و فعال
چه آفتاب که در پشت ابر پنهان است — یقین تو غیبت او این چنینه دان بمثال
شها تو در فرج خویشتن نما تعجیل — بسوی کلبهٔ یاران خود تعال تعال
بیا بکرب و بلا بهر جد خویش حسین — ز نو زیارت خود را اعاده ساز و بنال

سلام من بامامی که مهد جنبانش | ز فرط عز و شرف بود حضرت میکال
سلام باد بآن خسرو بلا ناصر | که خصم کردزخونش دودست وخنجر آل
سلام باد بآن کس که شدزکینه خصم | سرش بمثل قمر فوق نیزه جهال
سلام من بشهیدی که تشنه لب زقفا | جدا شده است سرش درکنار آب زلال
سلام من بهمان پیکر سلیبی باد | که نی بدش کفنی نی حنوط ونی غسال
شوم فدای تن پارهٔ تو یا جدا | فدای جان تو ایخسرو بلند اقبال
اگرکه دست من از دامن تو شدکوتاه | ویا که چرخ مرا اوفکند در دنبال
که پیش روت شوم کشته روز عاشورا | کشم حضور تو بر روی خصم تیغ جدال
ولی تلافی آن این بود که از چشمان | بجای اشك کنم خون روان نهار ولیال
حزین تو ختم عزا کن که شد زسوزش دل | در اختلال سماوات و ارض در زلزال

— در مدح امام زمان ع و سوگواری ابا عبدالله

مولی الموالی سیدی یا ایها الشمس الضحی | یا صاحب جودومنن غوث الوری بدر الدجی
یا بن نبی الا بطحی یا بن علی المرتضی | فلك النجاة المؤمنین بحر السخا دار الشفا

قمر المضی نجم الدری الغوث یا بن العسکری

از آفرینش گرشود فیض توآنی منصرف | نا چیز گردد آنهمه گیرند احکام یقف
هرکس بزرگی ترا نی معتقد نی معترف | وی برصفات ناریان بیچاره باشد متصف

نبود چو او بد گوهری الغوث یا بن العسکری

ای حجت ابن حسن ای مهدی دوران بیا | ایخسرو دجال کش ایقاهر عدوان بیا
یعقوب نا بینا شده ای یوسف کنعان بیا | بلبل خموش آمد دگر ای نوگل خندان بیا

زهره ترخلقت مشتری الغوث یا بن العسکری

ای ذخر اولاد علی ای فخر اصحاب کسا تشریف مردم پروری شایان آن قد رسا

ما وفراق حضرتت روز وشبان صبح ومسا از هجر تو از دیدگان خونابه میریزم بسا

شد طرف دامان احمری الغوث یا بن العسکری

ای آستان حضرتت ایجاد را دار الشفا جدت شهید کربلا از کین اتباع جفا

اندر عراق پرنفاق از کوفیان بیوفا بین دو نهر با صفا گردید مذبوح القفا

دیدی تو این استمگری الغوث یا بن العسکری

پیوسته چرخ چنبری با اولیا کج باخته در وادی کرب و بلا کارحسین را ساخته

بر چهره مهر انورش تیغ عداوت آخته در ششدر اندوه وغم چون مهره اش انداخته

در این جهان ششدری الغوث یا بن العسکری

چونوی کسی در راه حق کی خدمتی شایانکند اندر منای عشق او هفتاد و دو قربان کند

چون اکبر یچونقاسمی درخاک وخونغلطانکند عباس وعون و جعفری او هدیهٔ جانان کند

با شیر خواره اصغری الغوث یا بن العسکری

از کوشش ابن زیاد وزسخت گیری یزید عشرمحرم چاشتگه شد جد مظلومت شهید

لب تشنه شمر بیحیا نزد فراتش سر برید آن پادشاه تشنه لب بسمل صفت درخونطپید

میزد همی بال و پری الغوث یا بن العسکری

فرزند خیر المرسلین با دوستاران سربسر درحال تسلیم ورضا گشتند درخونغوطه ور

پامال شد ابدانشان ازسم مرکبها مگر آمد حزین را نیشتر زین سوگواری برجگر

بگسیخت عقد گوهری الغوث یا بن العسکری

اشتیاق لقاء حضرت امام غائب عجل الله فرجه

ای نگار خوبرو تاکی کنی آزار مارا میکنی دمساز چون نی با نوای زار مارا

چنگرا در ناله آردگو شمال و ناله او شادی افزا شد از آن رو میکنی آزار مارا

ایکمان ابرو که تیرازغمزه داری درچکاری
عالمیرا میگذاری می بسازی کار مارا

تار تار زلف تو هریك کمندی بهر عاشق
شد زتار این کمندت روز روشن تار مارا

دوری تو دلبرا آندرد درمان ناپذیر است
درد بیدرمان چرا شد بهره از دادار مارا

تا بکی در پردهٔ غیب ایشه لاریب پنهان
برفکن این پرده ازرخ نور ده ابصار مارا

هم زوال و انحطاطی میرسد حزن حزینرا
هم بسر آید طبیب مشفقی بیمار مارا

تضمین دراشتیاق لقاء حضرت بقیة الله عجل الله تعالی فرجه

ایخدا مهدی ما شاه جهاندار کجا است
ایفلك حجت حق سرور وسردار کجا است

ای جهان قائم آل شه مختار کجا است
ای نسیم سحر آرامگه یار کجا است

مسکن آن بت عاشق کش عیار کجا است

دوستانیم بلا در پی و دشمن درپیش
باغ را غارت دی حملهٔ بهمن در پیش

شرر اندر گذرو تودهٔ خرمن در پیش
شب تار است ره وادی ایمن در پیش

آتش طور کجا وعدهٔ دیدار کجا است

ایخوش آن روزبدین سوی فرس بجهاند
دوستان را زغم دوری خود برهاند

بدهد هر که از او مژده روان بستاند
آنکس است اهل بشارت که اشارت داند

نکتها هست بسی محرم اسرار کجا است

خلف عسکری ای آنکه خدایت یار است
دیدگان درغم نادیدن تو خونبار است

دل بفکر تو وجان ملتمس دیدار است
هرسر موی مرا با توهزاران کار است

ما کجائیم و نصیحت گر بیکار کجا است

دردمندیم ودل اندرپی درمان توسوخت
ذره را پرتوخورشید درخشان توسوخت

خرمن منتظران زآتش سوزان توسوخت
عاشق خسته زدرد غم هجران توسوخت

خود نپرسی توکه آن عاشق غمخوار کجا است

شه اثنی عشر آن پیشرو حق بین کو
دین شد ازدست دگر پشت وپناه دین کو

رفت آئین زمیان منتصر آئین کو — عقل دیوانه شد آن سلسلهٔ مشکین کو
دل زما گوشه گرفت ابروی دلدار کجا است

یاد او روز شبان همنفس ما است ولی — صحبت لعل لبش نقل دهنها است ولی
در لب جوی بصر آن قد رعنا است ولی — باده ومطرب وگل جمله مهیا است ولی
عیش بی یار مهنا نبود یار کجا است

مظهر ایزد و آئینهٔ انوار رسول — زادهٔ حیدر وهم نوگل گلزار بتول
هر که غیر از تو بود در بر ما نا مقبول — دلم از صومعه وصحبت شیخ است ملول
یار ترسا بچه کو خانه خمار کجا است

دیدن قائم ما هست در این دهر سپنج — سخت دشوار چو در یافتن معدن گنج
توحزین درطلبش حمل نما رنج وشکنج — حافظ از بادخزان در چمن دهر مرنج
فکر معقول بفرما گل بیخار کجا است

غزل در اشتیاق لقاء (ع)

نیست دردی بجهان سختر از درد جدائی — ای انیس دل مهجور محبان بکجائی
دور از روی تو افتاده ام از پا و مرا نیست — نه معینی نه انیسی نه طبیبی نه دوائی
نرسد منتظران را ز سر کوی تو جانا — نه کتابی ونه پیکی نه پیامی نه صبائی
خلد در دیدهٔ من بیرخ خوب تو ندارد — نه ضیائی نه بهائی نه سروری نه صفائی
سر کوی تو بموی تو نکوتر ز بهشت است — نیست بیچاره تر از خلد پرستان ریائی
مویمشکین لب شیرین قد موزون رخ رنگین — همه چیز تو نکو حیف که بیمهر و وفائی
صبح محشر زلحد باز نگیرم سر خود را — بسر تربت پر حسرت من گر تو نیائی
نکسی جان برد ازتن نکسی دل دهد از کف — تو اگر جان نستانی تو اگر دل نربائی
ایکه پرسی زحزین صعبترین درد چه باشد — نیست دردی بخدا سخت تر از درد جدائی

«ایضاً در اشتیاق»

قیامت قد رعنای تو باشد | جنان رخسار زیبای تو باشد
غرض از سلسبیل وحوض کوثر | لب لعل شکر خای تو باشد
سخن گفتند از جادوی بابل | دو چشم سحر فرمای تو باشد
بود مشهور قدر لیلة القدر | همو موی سمن سای تو باشد
حوادث گرچه بس گیرنده آمد | نه چون مژگان گیرای تو باشد
جگر خاید بدندان هرکه ناظر | بدندان در آسای تو باشد
شعاع مهر و نور مه نگارا | ز رخسار و زسیمای تو باشد
رموز سروری و سر فرازی | سری داند که در پای تو باشد
سرای دیده ام تنگ است وتاریك | وگر نه گفتمی جای تو باشد
زکار هر دو عالم دست شوید | بسر آن را که سودای تو باشد
سر من گوی چوگان فراقت | دلم مجنون لیلای تو باشد
بمیرم یا بسوزم یا بسازم | تو خود گو هرچرا رأی تو باشد
دهی تو وعدهٔ امروز و فردا | زحال من چه پروای تو باشد
از آن ترسم ز فردای قیامت | که او مانند فردای تو باشد
حزین از وصل وهجران برکنار است | که او محو سرا پای تو باشد

ده گانه چکامه توحید و نیایش چهارده معصوم

توحید خداوند جهان راست سزا وار | کز جوهر و ترکیب ومحل آمده بیزار
لایدرکه شد و هویدرك الابصار | دیار در این دار جز او نیست پدیدار

هم او ازلی و ابـدی صانع و دادار — هم یولـد و هم لم یلد و دور زمقـدار
هم مبدأ و هم مرجع اشیاست بناچار — دور است ز اندیشـهٔ و دراکه و پنـدار
او هست محیط همه اشیا همـه آثار — قائم بوجود وی او قـائم بـالـذات

صلوات ابر احمـد محمود محمـد — آنختم رسولان و امـیران مسدد
آن سالك معراج که برتارك فرقـد — اندر شب معراج فرا رفت و قدم زد
هم جسم مروج شد و هم عقل مجرد — سایه نبدش بود چو او روح مجسد
در مکتب او روح امین طفل مأبجد — شرعش شده تا محشر موعود مخلـد
حکمش همه ممدوح بود در بر بخرد — صدرش همه مشروح و در اوجملهٔ آیات

ذات علوی معدن الطاف و عواطف — صهر نبوی مقصد هر عاشق و عارف
مولای موالی فلك وقر و مواصف — قرآن خدا راست حقایق و لطایف
خاك ره او رشك تحف زیب طرائف — ممدوح ستوده ز موافق و مخـالف
دنیا ومتاعش بر او زشت و زخارف — در کعبه پدیدار شد آن عاکف واقف
سال چهل از هجرت آن میر طوایف — شد کشته و پر غلغه شد ارض وسماوات

آن قائمـه دائمـه عرش معـلا — آن فاطمه طاهره زاکیـه زهرا
معصومه و مخدومـه هر اسفل و اعلا — آزار وی آزار رسول آمده زیرا
شد پارهٔ از پیکر احمد شه اسرای — مشاطه گر شاهد عصمت مه والا
در بیستم جیم دوم گشت هویـدا — در یازده از هجرت احمد سوی عقبا
شد ره سپر و دیده بپوشید ز دنیـا — با زیب وطراوت شد از او باغ شفاعات

شـد وارث علم علوی مشرق انجم — آن جاریـه حلم حسن احسن مردم
سلطان مجرد شـده در ملك تجسم — در وادی بشناختنش هوش و خرد گم

او مظهر ذات متکلم به همه تکلم   بر درگه او خیل ملایك به تهاجم
چون سال شد ازهجرت معدود به سوم   بخشود ز مولود تشرف و تقدم
پنجاه چو بگذشت ز هجرت بتحکم   مسموم شد و رفت ز دنیای پر آفات

ثار الله مطلق ولی قادر قیوم   شاه شهدا آن بحسین آمده موسوم
از جمله معاصی و جرائم شده معصوم   عشق ازلی و ابدی زو شده مفهوم
موجود شد از پرتو ذاتش همه معدوم   ممدوح اجانب شد وخصمش همه مذموم
مطعون اگرش گریه کند آمده مرحوم   زو سوم شعبان بتولد شده معلوم
درشصت ویك ازهجرت احمد شه مظلوم   در کرب بلا کشته شد آن معطی حاجات

چارم فلك مرتبه و زینت عباد   آن قدوهٔ مرتاض جهان سید سجاد
او قبلهٔ اقطاب شد و کعبه اوتاد   او سید سجاد و سرور دل زهاد
بگرفت نقاب از رخ مستوره ایجاد   او صاحب دعوات شد و معطی اوراد
کسری پدر مادر و بابش شه امجاد   بگذشت زهجرت چو سی وهشت به تعداد
آمد بجهان رفت ز دنیای پر آفات   سال نود وپنج لحود آن قبلهٔ حاجات

باقر شه دین آن گهر بحر امامت   آن فخر بشر نوگل گلزار کرامت
خود حبل من الله شد ومیر فخامت   هم سید و هم شافع فردای قیامت
شد پرتوی از عارض او ماه تمامت   او باقر علم نبوی مرد شهامت
پنجاه و دگر هفت زهجرت نه اضافت   آمد بجهان آنشه اقلیم امامت
در سال صد و چارده زین دار مخافت   در ملك بقا رفت و مکانکرد بجنات

سلطان بحق ناطق و دریای حقایق   ذو مرتبه سته که شد جعفر صادق
باشد سپه مذهب او غالب و فایق   او میر مسالك شده هادی طرایق

او قبلهٔ هر عارف و او کعبهٔ عاشق — املاك غلام آمد و افلاك سرادق
هشتاد و سه از هجرت محبوب خلایق — آنشه متولد شده زین عالم عایق
سال چهل وهشت پس از صد شه فایق — شد زعالم تفریق بارواح مساوات

کاظم که همو کاظم غیظ وشه جان است — موسا است ولی موسی عمرانش شبان است
ازجان جهان است وجهانهمه دان است — او واقف اسرار نهان است و عیان است
انهار علوم از لب او درجریان است — فیض همه بر کون ومکان درسریان است
درسال صد و بیست دگر هشت عیان است — سال صدوهشتادوسه اش فوت در آن است
طرف حرمش مقصد هرپیر و جوان است — او باب حوائج شد و او قاضی حاجات

مرآت مجلای سرا پای خدا شد — آنکسکه رضا آمد وسلطان قضا شد
گوی خم چوگانش مراین ارض وسماشد — فخر صلحا آمد و میر عرفا شد
یار غربا گشت و معین ضعفا شد — زو نام علی هست و ملقب برضا شد
هم کهف امان باشد وهم کان عطا شد — سال چهل و هشت پس ازصد بنما شد
درسال دویست وسه از ایندار فنا شد — هم شاه زمین آمد وهم ماه سموات

جود وکرم خلق یکی قطره حقیر است — در نزد یم جود جوادی که امیر است
از دیدهٔ بد دور رخش بدر منیر است — دانا و شناسا شنوا هست و بصیر است
بر قامت او جامهٔ اوصاف قصیر است — سال صد ودیگرنود و پنج پذیر است
آنشه متولد شد و در خیر کثیر است — سال دوبست وبیست براوخصم دلیر است
از دارجها نرفت وهمش خلد سریر است — او را حرم خاص خدا آمده میقات
عالم بنمایش ز وجود تقویه — دوار بود چرخ ز ذات علویه
آن سرو ریاض شرف مصطفویه — آن موج فیوضیات یم مرتضویه

ماننده اجداد از او طرز و رویه — در علم وعمل کامل و ذو عزم قویه
سال دویست وده و دو ذالمجد وعطیه — آمد بجهان صاحب اسرار خفیه
پنجاه و دگر چار و دو صد سال سویه — شد جانب عقبا متأثر همه ذرات

بهر حسن عسگری آن شاه ملك فر — املاك سموات همه یاور و عسگر
او راست اقالیم مضیبات مسخر — معصوم و مزکا و مصفا و مطهر
گردیده حریم حرمش پاك و معنبر — در سال دویست وسی ودو سبط پیمبر
آمد بجهان و شد از او دهر منور — چونسال دویست آمد وهم شصت فزونتر
در جمعه هشت ربیع اول از ایدر — شد سوی جنان رفت زدنیای پر آفات

عالم همه قائم بقیام شه موعود — از لطف خدا واسطهٔ تودهٔ موجود
وجه الله باقی شد و ظل الله ممدود — باشد خلف عسگری آن پادشه جود
آمد سنهٔ نور ورا مولد مسعود — او غائب وقائم بود از حکمت معبود
هروقت خدا خاست شودظاهر ومشهود — عالم کند ازعدل پر آن مقصد ومقصود
در مدحت از نطق حزین الکن ومحدود — از بحر توانکرد گذر مور نه هیهات

چکامهٔ دینیه

آنچنانکه آب ونان بهر بشر لازم بود — آنچنان هم دین وآئین ای پدر لازم بود
شد بشر همچونشجر آئین ودین اورا ثمر — پس درعالم هر درختی را ثمر لازم بود
دین بهنگام حوادث سنگری مستحکم است — در زمان ریزش پیکان سپر لازم بود
دین زمان انقلاب واضطراب ایمن گه است — در هجوم ابتلا آری مقر لازم بود
دین واطمینان همواره ضدحرمان است ویأس — بهر نابودی خوار وخس شرر لازم بود
باز دارد دین ترا از شهوت و آلودگی — بهر اطفاء شرر آب ای پسر لازم بود

باز دارد دین ترا ازخوردن مال کسان — دین دهد سود و پی دفع ضرر لازم بود
دین جلوگیری کند از غارت اموال خلق — دین برای دوری از قتل بشر لازم بود
دین بود مناع خود از دزدی واز رهزنی — دین پی حفظ نقود سیم و زر لازم بود
چو نشوی مظلوم دین از ظالمانکیفر کشد — دین برای کیفر بیداد گر لازم بود
در زمان درد دینت میکشاند سوی غیب — درد مندان را دوائی با اثر لازم بود
در زمان درد دینت میکند الله گو — دین پی دفع تألم مختصر لازم بود
دین بمعروف و نکوئی سوق میدهد ترا — دین برای دوری ازمنکر نکر لازم بود
از قمار و از شراب و ور لواط وز زنا — باز دارد دین غیور مقتدر لازم بود
دین ترا در نا امیدی میکند امیدوار — در زمان تلخکامی خود شکر لازم بود
دینهمه خیراست وخیرش عاید دینداردان — دین برای دفع ضر و دفع شر لازم بود
دین معین ودین انیس ودین رفیق ودین شفیق — دین پی آسودگی رفع خطر لازم بود
دین نگهدارد ترا ازکهنگی فرسودگی — هر قبا هر جامهٔ را آستر لازم بود
دین خدا ودین پیمبر دین امام و پیشوا — پس خدا و پیشوا پیغامبر لازم بود
دین بسوی روزن امید دارد دیده را — شام تار محنت وغم را سحر لازم بود
نزد من هردین که باشد مصلح نوع بشر — آن برای نوع حساس بشر لازم بود
جمله ادیان محترم باشند لیکن نزدمن — دین جامع نزد ارباب نظر لازم بود
نزد من اسلام جامع تر زادیان آمده — دین جامع بی تعصب بی غدر لازم بود
هم تمدن هم تدین هست دراسلام جمع — اینچنین دین حنیف معتبر لازم بود
جملهٔ پیغبرانرا دوست باید داشت لیك — پیروی از شرع احمد بی اگر لازم بود
من علی را جانشین مصطفی دانم بحق — پیروی از مرتضای حیدر لازم بود
شهر دانش هست احمد مرتضی باشد درش — گر ورود شهر را خواهی ز در لازم بود

بر بزگان دیانات جهان بد بین نیم — ترك بد بینی زمرد هوشور لازم بود
نی تعصب دارم و نی منتقد باشم ولیك — مذهب جعفر امام داد گر لازم بود
بعد حیدر یازده فرزند او باشد امام — مختصر گویم ره اثنی عشر لازم بود
مهدی اثنی عشر کو غائب است از دیدگان — او امام و در جهان بحر و بر لازم بود
مصلحی را منتظر هر صاحب آئینی بود — مصلح ما هم امام منتظر لازم بود
معتقد بودن بحشر و نشر و نیران و بهشت — بهر هر صاحب دیانت بی مگر لازم بود
شرح دین وسود اوراگفت ازبهرت حزین — دست زن محکم بگیر اورا اگر لازم بود

چکامه بحر نا مطبوع در پند و اندرز

ایدل در این سراچهٔ پر نسیان — تا چند در جهالت و در عصیان
بیهوده نیست خلق تو ای آدم — این کار سخت را مشمر آسان
بی مقصدی و بی غرضی آخر — یك مشت دانه را بزمین بفشان
نی نی چنینه کار نشایستی — زی کار لغو می نرود انسان
پس آنحکیم فرد علی الاطلاق — بیهوده کار او نبود میدان
در خلقت تو گر بودش منظور — خواب وخوراك و شهوت ایا نادان
حیوان دراین صفات زتو بیش است — برتر در این روش نه ای از حیوان
ازخط و خال وچشم و لب و ابرو — گوش. و دماغ و ناصیه و مژگان
گر سر بلند باشی و میبالی — بر خلق روزگار زهی هذیان
این نیز هست شامل حیوانات — بل در پرنده خوبتر و شایان
مه پیکران تودهٔ انسی را — بر آهوان زنند مثل برخوان
گلهای رنگ رنگ روان پرور — منظور تست در چمن و بستان

نقاش هم توان زتو زیبا تر — نقشی کشـد بخلوت وهم ایوان
از حرص و احتکار اگر نازی — زینکار از تو پیش بود موران
تـدبـیر منزل و نسق و نظمش — بهتر زتست ایشـده در خسران
لب از فریب وخدعـهٔ خود بربند — روباه و زاغ را بنما اذ عـان
تمسـاح از تو گوی سبق برده — گـیرم ترا بود بصری گریان
زنبور نحل را علفی قوت است — انکه عسل تو ما حصل آن دان
تو بهترین غـذای خوری آنکـه — نا پاك تر پلیدی از او اعـلان
هرچیز بهر خویش کنی ثابت — در دیگران بنحوهٔ اکمل دان
چیزیکـه ویژهٔ تو بود بشنو — عقل است فکر و معرفت رحمان
مولود این سـه چیز پسندیـده — اعمـال خـیر و نیکی جاویدان
انصاف ورحم وبخشش و دینداری — صدق وصفای و مسکنت و عرفان
بر زیر دست رأفت وآمرزش — بر مستمنـد مرحمت و احسان
از معبر خطا بروی ایمن — وز وادی گنـه ببری ایمان
پیمانـهٔ عهود خـدا مشکن — ایوای بر تو گر شکنی پیمان
القصـه از تکبر وکین بنشین — زاب خضوع نار غضب بنشان
فی الجمله درصفات تو انسان باش — قـانع مشو باسم تو از انسان
کار نکوست ویژهٔ انسانی — از کار خویشتن منما نسیان
گرچون حزین به شر بشوی مایل — دوری تو از مقام بشر ایجان

در مناجات

یارب بحق بوالبشر و حق صفوتش — یارب بحق نوح و دعاو اجابتش
یارب بحق شوق براهیم وخانه اش — یارب بحق ذبح عظیم و نجلتش

یارب بحق یونس مسجون بـه بطن حوت یارب بحق حضرت ایوب و کربتش
یارب بحق موسی و طور تجلیش یارب بحق عیسی و دار محبتش
یارب بحق خـاتم پیغمبران رسول وان رحمت و شفاعت و رأفت بامتش
یارب بحق حیـدر مشکل گشا علی وان لطف و رحم وعلم وسخا و ولایتش
یارب بحق حضرت زهرای مرضیـه حق نجابت و شرف و هم شفاعتش
یارب بحق کشتـهٔ الماس کین حسن وان علم وحلم وحوصله ورنج ومحنتش
یارب بحق کشتـهٔ کرب وبلا حسین مظلومی و مروت و عشق و شهادتش
یارب بحق سیـد سجاد عـابـدین بیماری و اطاعت و گریـه اسـارتش
یارب بحق سبط نبی باقر العلـوم یارب بحق جعفر و آثـار و رتبتش
یارب بحق موسی بن جعفر کظیم وان روزگار محبس و افغان و ضجرتش
یارب بحق ثامن و آل نبی رضا تسلیم وهم رضایت و زاری و غربتش
یارب بحق جود جواد بزرگوار حق نقی بن تقی و هم نقاوتش
یارب بحق آن حسن عسکری امام یارب بحق قائم با الحق و غیبتش
یارب بـه بندگان دل آگاه خاص تو آنکس که مر ترا شده منظور حضرتش
یارب بحق آه یتمان و خسته گان یارب بحق نالـهٔ مظلوم و محنتش
یارب بحق آنکه بغیر از تو هیچ کس یا هیچ چیز نی متمرکز بـه نیستش
یارب بحق حرمت معصوم و رتبه اش یارب بحق نـالهٔ مظلوم و ذلتش
شرمانده بنده را که اسیر هوس بود کن حفظ از وسایس شیطان وخطرتش
راهی که منتهی بتو گردد همان نمای گم گشته را نما بهمان ره دلالتش
کاری که خود رضایت تو اندرآن بود پیش آور و نمای درآن ره هـدایتش
بیکس نوا زهستی و بیکس تر ازحزین کس نیست کن توای کس بیکس حمایتش
چیزیش نیست هیچ ولیکن تو چیز او هم اولی و اوسطی و هم نهـایتش

راجع به بانی طبع کتاب مدایح ومراثی حزین جناب سیادت مآب آقای حاجی سید ماشاالله رابط بروجردی دامه توفیقاته

ای رفته فرو به بحر دنیا هشدار
این بحر مخوف را مجو هیچ کنار

دنیا طلبی تاکی و تا چند آخر
درهم پی جمع درهم وهم دینار

یك رادو ودو راده وده را یکصد
صدهم بشود هزار هی نیز شمار

آخر ثمر و نتیجهٔ او چه بود
انصاف بده پشت سر خویش مخار

افزونتر از این لباس در تن پوشی
یا بیشتر از این بخوری ای نادار

یا اینکه حیات ابدی را تضمین
با ثروت خویش مینمائی نا چار

جزوقت تلف کردن وجز کاهش عمر
چیزی نشود عاید تو در این دار

مولای موالیان علی شاه هدا
خوانداست جهان وثروتش را مردار

هم طالب اوراچو سگان بشمرداست
این است وجزاین نیست بحق دادار

البته پسندیده بود مال اگر
شد حق خدا از او جدا و بکنار

مالی که ار اوست مستحقان محروم
کی مال بود او بحقیقت شد مار

مالی که از او بخشش وانفاقی نیست
او کژدم ومار است ازین هردو فرار

مالی که از او باقی برجا نبود
فرخنده نشانی و خجسته آثار

نا بودن او ز بودنش نیکو تر
درداست وشرار است وعدوخونخوار

صد شکر خدایرا که شد در امروز
الطاف خدا شامل مردی دین دار

آن سید پاك طینت پاك نهاد
آن نسل برومند رسول مختار

هم طائف کعبه سالك خیف و منا
هم زائر مصطفی وهم هشت وچهار

نامش بجهان آمده (ماشا الله)
(رابط) بودش هویت وخوشرفتار

هم مؤمن و متقی ز آلایش دور
هم خاشع و با تواضع و بی آزار

از مال حلال خویشتن شد حاضر
او طبع کند یکی کتاب ای هشیار

دیوان مدایح و مراثی که بود
راجع بده و چهار معصوم کبار

توصیف و مراثی عزیزان خدا
منظوم در او زلطف حی دادار

نسبت بأئمه خدمتی نغز کند
راضی کند از خویش خدای غفار

در نزد خداست باقیات مؤمن
بگزیده وصالحات شد بی گفتار

راه طلب مغفرت باقیه شد
آثار نکو نکوست ای نیکوکار

هم مال رود هم بشراما خوب‌است
از مال و بشر اثر بماند به دیار

آنراکه اثرنیست چو او مرد بمرد
نامش برود چو خود رود ازانظار

وانرا که اثر بجا بود از پس مرگ
هم زنده بود ز بودن آن آثار

القصه بجز حق نبود منظورش
هم دوستی و ولای آل اطهار

آنکس‌که برین کتاب افتد نظرش
خوب است برای اوکند استغفار

او ملتمس دعا ز خواننده بود
ای‌آنکه ازین نامه شوی برخوردار

یادی و دعائی طلب مغفرتی
بسیار بجا است بهر بانی فکار

حق حاضروناظر بهمه اعمال است
آگه زضمیر همه کس آن ستار

یك فاتحه از بهر حزین نیز بخوان
انصاف بیار و بخل را نه بکنار

گل زادهٔ خاراست زگل بهره بگیر
برگل بگشا دیده و بگذر ازخار

من مدح سرای حیدر و اولادم
این منصب از آن بزرگواران بشمار

یارب دم نزع و قبر برزخ محشر
مارا تو معین باش مکن مارا خوار

جز تو نبود خدا موحد هستم
ضایع تو مکن موحدان را دادار

از باطن فیاض ائمه کردم
تاریخچه طبع کتاب استفسار

ناگاه بگوش آمد از عالم غیب
(خشنود از آن نامه ائمهٔ اطهار)

قمری هجری ۱۳۷۸

نظم یکی از آثار ویکتورهوگو موسوم به (هیزم شکن)

هیزم شکن آمد بپر یکه در ختی بسرود که امروز هوا سخت بود سرد
بخ کرده تن خستهٔ ما از تف سرما وقت است که از مرگ شود چهرهٔ مازرد
آیا تو رضائی که بدین سخت تبر من می بشکنم و افکنم و پس کنمت خورد
آنگه به بخاری و اجاقت بدهم جای تو سوزی و پس گرم شود این تن پردرد
خشنودی از اینکار و یا خسته و بیزار بیچون و چرا ده تو جواب من نادار

بسرود درخش که من از جنس نباتم زین بیش سوی چرخ کجا هست صعودم
سوزی چو مرا می بشوم آتش و شعله پرواز کنم چرخ شود جای فرودم
میکن تو مرا قطع و بر افروز بخاری تا آنکه شوی گرم علیرغم حسودم
از آتش من دست وهم ازعشق خدا دل کن گرم دوصد شکر مفید است وجودم
هیزم شکناکن توزمن شاخه نگونسار در معبر دی عائله را سرد تو مگذار

بنا بر او آمد و پس گفت درختا خواهم که شوی تیر سرای من محزون
بسرود درختش که ترا خانه مبارك ارفکر توخوشحالم و ارکار تو ممنون
من فوق سرای تو و اطفال تو خرم من از خوشی عائله در عشرت افزون
نصب ار بعمارت بشوم کار بزرگیست چون با شرف دائیم همسر و مقرون
معمار بیار اره و انجام بده کار ایزد دهدت قوت وسر پنجهٔ کردار

پس برزگر آمد بر او گفت درختا خواهم ببرم قسمتی از جسم تو در حال
ابزار پی برزگری راست نمایم آیا تو رضائی بقضای من فعال
در پاسخ او گفت منم شخم زمین دوست هستی کشاورز به هستی همه دال

کاوه آهن از آن تکه زمینی که گذر کرد — او مزرعهٔ سبز شود خوش خط و خوشخال
تعجیل کن و کار خود انجام ده ای یار — خرسند ز کار تو من و یکسره اشجار

کشتیبانش بسرود ای شجر من — هان کشتی مارا تو ستون میشوی اینك
گفتش تو بزن بر بن من سخت تبر را — میکن دکل کشتیت ایمرد قوی رگ
چون بودن من عامل رهواری کشتی است — قطعم کن و در قطع مرا نیست غم اندك
مانند پرنده ببرم من بسر بحر — با موج هم آغوشم وچون باد سبك تك
بر گیر تبر قطع کن این پیکر هموار — از بهر شراعم بمنا قطع نه پیکار

دژخیم بیامد ببرش گفت درختا — خواهم ببرم تا کنم چوبهٔ دارت
نالید درختش مزن این حرف جگرسوز — شو لال وبرو از برم ای لعن بکارت
تو نیز تبر از کف این آدم بیرحم — بگریز فرار تو نکو تر ز قرارت
من ویژهٔ خشنودی و هستی و سعادت — نی آلت نابودی و اندوه و شرارت
از عنصر من غیر سعادت نشد اظهار — این پیکر واین سایه وهم برك ودگر بار

با مهر و وفا پرورشم داده خداوند — شد شاخهٔ من یکسره پر میوهٔ امید
در سایهٔ خود راه دهم خسته دلان را — هم میوه خورد هم رهد از سوزش خورشید
نفرت ز تو دارم برو ای ظالم بیرحم — بیرحم تو انسان نهٔ ای ایمایهٔ تهدید
من زاده خورشیدم وخورشید کند پخش — انوار خوش زندگی ای ناکس جا بد
تو آلت کشتار مکن زادهٔ انوار — تو زادهٔ انوار مکن آلت کشتار

بهر چه معطل شدی ایظالم بی رحم — تعجیل کن وزود برو نشو تو ز چنگل
بگذار درختان پی انجام وظیفه — باشند هر آماده نگردند معطل
از خدمت عالی شرافت منش خویش — مارا منما دور چنینیم از ازل
ما مینگذاریم که تو پنجهٔ خونین — با شاخ تماس آری و با ساقه مقابل

کن شرم برو از برم ایقاتل خونخوار ای باعث نا بودی و ایمایهٔ ادبار
خوب است که تو درعوض کشتن مردم اندر صدد زندگی خلق در آئی
نا بود مکن خلق خدا را تو ستمکار نا بود بکن مرگ اگر مرد خدائی
جلاد ستمکار بکش پنجهٔ خونین ایوای که دید است چنین جورو جفائی
تا ظالم خونخوار بد اندیش نپاید ای حادثه چرخ بیا مرگ کجائی
کن ختم حزین فلسفهٔ ظالم نا دار از قاتل ناکس دل وجانرا تو نگهدار

سیزده رجب مدح حضرت علی علیه السلام

از هاتف غیبی رسد این نغمه مرتب بر گوش که این الرجبیون مرجب
مأخوذ ز ترجیب و ز تعظیم رجب شد این ماه معظم بود و نیز مقرب
نهریست بفردوس رجب آمده نامش شیرین و گوارا و سفید است و مهذب
هر کس که در این ماه همی روزه بدارد آن نهر گوارنده مر او را شده مشرب
بس شرح دگر بهر رجب گفت خردمند توضیح دهم دور بمانیم ز مطلب
اینها همه درموضع خودخوب ودرست است الحال تو بشنو سخنی نغز و مرتب
میلاد علی نیز در این ماه عزیز است در سیزده او نگر ای مرد مؤدب
در زادن او فاطمهٔ بنت اسد را بگرفت همی درد و بیفشرد همی لب
در خانهٔ کعبه شد و مولود عیانشد پس فاطمه وارسته شد از تاب ودگر تب
در خانهٔ حق غیر حق آخر که پدیدار درخانهٔ خدا غیرخدا کیست خود اقرب
درخانهٔ حق زاد که حق را بشناسند حق را بشناساید و معروف شود رب
از بطن مشیت دگر از صلب ارادهٔ حیدر متولد شده نی از ام و نز اب
حیدر نتوان گفت که مردیست معجم صفدر نتوان گفت که فردیست معرب

نی از عرب و نی عجم است آنشه خوبان
نی از ملك و نی بشر است آنمه نخشب

اوجان جهان است وجهان همه دان است
آنسوی تفکر بود ای بخرد معجب

شرمی کن و اورا تو مخوان قامع خیبر
خجلت بکش اورا تو مدان قاتل مرحب

این مدح تو نسبت بعلی نقص بود نقص
آزرمی و شرمی دگر ای پیرو مذهب

اخلاق علی را بنگر درگه و بیگاه
اوصاف علی را تو به بین درگه مخلب

چونخصم قوی پنجه خود را بزمین زد
پس شیر خدا خاست ببرد سر ثعلب

آب دهن انداخت برخسارهٔ حیدر
برخاست پس از سینهٔ او صاحب منصب

پس خصم بر او گفت که ای اژدر هیجا
از چیست رمیدی تو ازین دشمن ارنب

افکندهٔ از پای چو من دشمن خونخوار
اورا بهلی گوسبب ای عبد مسبب

گفتش همهٔ کار علی بهر خدا دان
من وقف حقم بهرحقم در همه مکسب

آب دهنت بر رخم انداخته چونشد
خشم آمد وشد حلم گریزان سوی مهرب

گفتم کشمت گر که بدین حال روانیست
چونخشم کند شرکت واینروز شود شب

بر خواستم از سینهٔ تو تا برود خشم
آنکه کشمت بهر خدا کامده انسب

بی سابقه شد کار چنین گر که بخوانی
سر تا سر تاریخ بشر را تو بمکتب

بر دوش شب تار همی بار کشیدی
از بهر مساکین و یتیمان معذب

رخسارهٔ بپوشیدی و آذوقه بدادی
نی کس رخ اودید و نه شب نی مه و کوکب

کوشید گر از بهر خلافت نه ازان بود
تا کوس ریاست زندو حشمت و موکب

میخواست که اجری عدالت کند آنشاه
سرمشق حکومت شود آن ساقی مصطب

بر قاتل خود امر کند رحم نمائید
نانش بدهید و مزنید و مکنش سب

با آن همه لطفی که ازو قاتل او دید
از خون سرش روی و برش کرد مخضب

تا رفت علی حق و عدالت زمیان رفت
تاریك شود روز رود خور چو بمغرب

صدها چوحزین درصفت خلق علی لال از بهر گذر کردن مورد آمده اغرب

فی صفة الجهال

اندر جهان نرسته کس از زبان نادان قلبی نگشته خونین جزاز سنان نادان
هر کاروان که بینی یا دیر دیر یا زود یابد بمأمنی راه جز کاروان نادان
از شام وزلف دلبر وزبخت وروزکشور تیره تراست ودرهم افکار وجان نادان
گفتم بعقل ازکیست خلد و جهیم گفتا جنت از ان دانا دوزخ از ان نادان
زهر ارخوری بنا گاه دارد علاج لیکن مردن علاج باشد در اکل نان نادان
شد قلب پاك دانا اول قدم نشانه گر ناوکی رها شد خود ازکمان نادان
دانشوران رهبر یکسر شدند مقتول از تیغ تیز جاهل وز افتنان نادان
دیوانه و مخبط خواندند انبیا را این است راه جاهل این است شأن نادان
تنها نه انبیا را چون اولیا فسردند خلاق هم نرسته خود از زبان نادان
گفتند دخترش هست اورا پسر بود هم یار و شریك دارد بنگر گمان نادان
چون از زبان نادان ایزد نگشت ایمن دیگر حزین گله چیست خود ازلسان نادان

اشعار زیر اثر طبع حاجی سید ماشا الله رابط بانی طبع کتاب

(باندکی تغییر لفظی)

بشنو تو زمین که جمله جنبنده خورشید و مه و کواکب تابنده
باشد ز وجود حق همه پاینده ماشین نرود بدون یك راننده

هرچند که عقل ناقصم فکر کند در قدرت حق کتابها ذکر کند
حاشا که یکی قطره ز بحر توحید توصیف ز رمز و نکتهٔ بکر کند

رفتم بدر دوست غمـین و دلگـیر | گفتا توچه خواهی زخداوند قدیر
گفتم که من هیچ نـدان پر تقصیر | رحمت زتو من همه گناه و تزویر

هنگام مرگ آمد وقت حسابشـد | بنیاد زندگانی وهستی خراب شد
جزذات حق کسی زکجا مستدام شد | افسوس عمر سید رابط تمام شد

گفتم بفلك مرا نما کم آزار | گفتـا که زدست من مشو دل افکار
حرص وطمع و بخل وحسد رابگذار | تا کار جهان بر تو نباشد دشوار

نادان گله مند شد ر کردار خدا | کشت بد حلق گردد از ریشه جدا
بدکشت کنی حاصل نیکو خواهی | حاشا که کسی مس بخرد جای طلا

فرمود مسیح مرده کردم زنـده | آزرده ز احمق بشده این بنـده
الحال ز دست احمقان بگریزم | تا باقی عمر خود شوم فرخنـده

عقل من وامانده چونجهل بهم خورده | فکرمن وهوش من درکار فرو مانده
شیطان ملك گردید ازدرگه حق رانده | انسان بتراست از آن شایسته شدو بنده

این دوره چو دوره ثمود وعاد است | هر کس بفساد و کینـه و بیداد است
از کینهٔ ضحاك گروهی از خلق | مغز سرشان خوراك مار افتاد است

مردی غم و اندوه دچارش دیدم | پس علت اندوه از او پرسیدم
گفتا که برای زر نباشد این غم | کردار بد دوست همانا دیـدم

هر کس که بجنس خودرسد شادشود | حاسد بحسود بنگرد شاد شود
دانا نگرد مرد خرد شاد شود | دیوانـه بدیوانـه رسد شاد شود

شادی بگـذشت و دوره غم آمد | بـاقی نفسی و عمر مـأتم آمد
دوران جوانیم بپایان برسیـد | شد سیئة بیش و حسنه کم آمد

ماری بشتر گفت چه زشت است قدت — این قامت و این قیافه و طرح بدت
گفتا که خداوند مرا ساخته است — تو نیز به بین کجروی وزهر خودت

دوران فلك بكار خود مشغول است — هم پیروجوان بکارخودمشغول است
تا کار جهان و آخرت خوب شود — هم بندگی و کسب خوش ومقبول است

هرکس بر خود واعظ دهری باشد — در پیش خران عالم و بحری باشد
شد معجز او خوردن مال مردم — این مال برای او چو زهری باشد

چون بیست زعمر رفت حمال شدم — از فکر و حساب خرج رمال شدم
امروز چو دشمن بسرم چوب زنند — در آخر عمر مضطرب حال شدم

زن را همه دم خوی سگی اندردل — همسایگیش چو موش باشد مشکل
باید که بمثل گربه هی غره زنی — تا کار تو انجام دهد الحاصل

تمبل بجهان خوراك نیکو خواهد — کی کار نکرده اجرتش میباید
رنجی نکشیده گنج او میطلبد — از کندل زرد کی عسل میآید

آنکس که زخود برادری دور کند — از دیدهٔ خویشتن یکی کور کند
گر آنکه سه و چار برادر با هم — خوب آمده دشمن همه رنجور کند

این رابط بیسواد سین کرده بصاد — در سن سه سالگی پدر رفت ز یاد
نی پیر خرد دید نه چوب استاد — الطاف خداوند مرا کرد امداد

آدم بجهان اگر نمیشد موجود — نی درد کشید نی غم بود و نبود
رابط بشنو چرخ بخود کی گردد — گرداندش آنکه هست خلاق ودود

این خانهٔ ما همیشه پر غم باشد — صد تبین بلا برای ما کم باشد
مارا هوس است تاکه قارون گردیم — یك شهر بنو کری مصمم باشد

بهبود جهان بدست موذی نبود — از فکر فزون کمك بروزی نشود
هر فکر که ما کنیم آنخبط و خطاست — هرچیز خدا خواست بمخلوق رود

این کار کثیف من چو پر شر و شوراست — مانندهٔ آن کسم که در بحر و براست
فکرم همه شد پول گرفتن از خلق — اینکار زخود پسندی هر بشر است

یك لقمه حلال هیچکس می نخورد — مانند حرام باده مستی ندهد
ما گر که ز فعل زشت خود برگردیم — اخلاق فساد ما بـاصلاح رود

دوش هاتف زدر میکده باصوت حجاز — گفت برخیز نما باصنمت راز و نیاز
که در رحمت خود کرد بروی همه باز — از گناهان بنما توبه توبا سوز و گداز

سگ گفت بگربه کی سمور قتال — گویا تو شدی پسر عموی بقال
شب کبك فسنجان ز برای تو غذا — صبحانه خوری پنیر ظهری چنگال

رابط که شعوری و تمیزش نبود — جز خوردن و خواب و پول چیزش نبود
رفتند رفیقان زبر او یك یك — روزی اثر و عمر عزیزش نبود

دوستانت گر ترا مهمان نمایندی بشام — گول آنها را مخور کز بهر تو گسترده دام
نان مفتی از پدر خور آب مفتی هم بنوش — تا نگویندت تو باشی مفت خور ای مرد خام

روبه که همیشه کار او تزویر است — در وقت طعام جیره خوار شیر است
روبه صفت و شیر صفت یکسان است — زشت است زمال مفت هر کس سیر است

خوشحال منم که نسل زهرا هستم — از شورش فردای قیامت رستم
تا لطف خدا و مهر حیدر با ماست — از آتش دوزخ ار بترسم پستم

هر کس نفسی باحمقی همدم شد — ازخرمن عقل او دوخمسش کم شد
آن طایفهٔ که منکر حق باشند — چون یخ همه پیش نیر اعظم شد

روزی که بامر حق زخاك آدم شد — مقصود خدا نمایش خاتم شد

از آینهٔ احسن آن ملایك را فاش — فرمان خدا بسجدهٔ آدم شد

هر کسکه زری گردهمی کرد و نخورد — شاید دو سه روز عمر او بود و بمرد

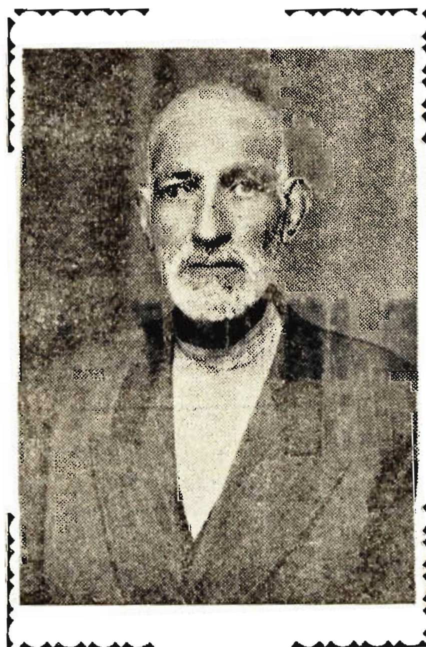
جز رنج و هراس حاصلی هیچ نبرد — هر بی خردی حساب او زود شمرد

هر کرا خواهی شوی از زشت و خوبش با خبر — یا که از لفظش شنو یا سفره اش یا از سفر

بعد این سه مرده شو نه مرده ریك از خود بجا — تا نوی واقف که حیوان و بشر کی شد بشر

دیوانه مگر بعاقلی بسرودی — دنیا همه درد و نی در او بهبودی

صبح آید ظهر و شام شد عمر تمام — همچون پدران رویم زی نابودی



حاج سید ماشاالله رابط بانی طبع کتاب

دوران جوانیم بشصت سال رسید باید سفری بآخرت هم بگزید
از توشهٔ راه اندکی درکف نیست ره دور بود بخالقم هست امید

اینخاك بروجرد که دانش خیزاست خلقش همه ازفقربصر خونریز است
گرلطف خدا و مهر شه یار شود هم عالم وهم شاعر وصنعت خیزاست

هر ذره در او یکی جهان جای گرفت در قلب بشر خدای مأوای گرفت
یك ذره ز نور حق باحمد تابید اسلام از او حرمت و والای گرفت

اگر عقل باشد بسر ای پسر مده نسیه چون نسیه شد دردسر
گدا باش اول ستان پول خویش که باشی در اول سخی بعد شر

کور و کر ومفلوج منم در دنیا هم طالب قبض روح من بو یحیی
گرقیمت عمر خویش کس نشناسد گل را بزمانه او زخس نشناسد
آدم شده ای دمی زخود باش خبر یك لحظهٔ فکر بندها بگشاید

شبانه در خور نفسم خیال ورزیدم بیا مداد نآ نشد بچشم خود دیدم
مرا بچون وچرا آشناکند شیطان برای خرمن جان شعلها پسندیدم

مخمس

این عالم اصغر که بروح تومکان است این غنچهٔ نشگفته که درپرده نهان است
این بلبل شوریده که درشوروفغان است تو گوهر ناسفته صدف حایل آن است
ای آنکه ز خود بیخبری از کم و بیشت
تاریك کنی روح ز تاب غم و اندوه چون زر نشده از تو باندازهٔ یك کوه
اندازه خوری نیست چوسیم وزر انبوه دولت تو نیابی بخوری گر غم و اندوه

تقدیم شد از روز ازل دولت خویشت
گاهی تو شوی مشتری و گاه خریدار — گاهی تو شوی مجتهد و گاه چو عیار
گاهی توشوی تاجر وگه عابد ودیندار — حیران شود انسان نگردچونکه بیکبار
بر دست و زبان و قلم و هیکل و ریشتت
گاهی توشوی بوقلمون گاه چوسوسمار — گاهی توشوی بمب وگهی توپ صد وچار
گاهی توشوی کور وگهی صاحب ابصار — گاهی توشوی شیر و گهی روبه عیار
خناس بزاید جهان از پس و پیشت
گفتار توچون آدم و کردار چو ابلیس — تو جامعه را آمده سر بار ز تدلیس
شبها بقمار آمده و روز بتقدیس — نی رحم کنی برخود و نی آن زن نخریس
غارت بنمود است حسد دانش و کیشت
دینار ودرم در نظرت همچو امام است — کاری که تو از بهرخدا کرده کدام است
رابط تومکن فکر که فکر همه خام است — بنگر شکم خلق پر از نان حرام است
فریاد مزن تنگ شده کسب و معیشت

توحید و مدیحه و سوگواری

نعمای خدا را بین در سورهٔ الرحمن — ای آدم جسمانی آنسوره بـ و برخوان
شمس‌وقمرش رابین درطاعت ودرفرمان — از بهر تو ای آدم نی بهرسگ وحیوان
حق را بکنی طاعت گرتو زدل و زجان — جائی که ملك باشد پیروز کنی آسان
سگ را بنگر هر کس اورا دهدی‌یکنان — روزان‌وشبان با اویکدل‌شود ویکجان
آنکس که ترا داده جان وخرد وعنوان — آن خالق بی همتاست ای بندهٔ باعصیان
مهر پدری شد یك الطاف خدا صد دان — بهر سفر دنیا عازم تو شدی عریان

بیچاره و آزرده هردم که شدی گریان — رزاق ترا داده صدها لبن الوان
زآن محبس ظلمانی درعالم باعنوان — کرداست زلطف خود دادار ترا مهمان
تا علم و ادب یابی هم معرفت قرآن — نی بهرطمع هردم سجده بکنی سبحان
مانند علی باشد هرکس که خدا باآن — ملك و ملك و عالم تغییر دهد آسان
حلال همه مشکل باشد علی عمران — درهردوجهان باشد دست من و آنداما ن
اسرار امامت را گفتا بحسن میدان — او نیز همی گفتا بر پادشه خوبان
یعنی تو شوی کشته بردست ستمکاران — در قلزم خاك وخون البته شوی غلطان
تا شیعهٔ جدت راگردی تو شفیع ایجان — تکلیف تو شد کشتن ای پادشه ایمان
ای شیعه بکن گریه کن یاد توبا افغان — از کرب بلای شه وان همهمهٔ وحرمان
حر با همهٔ لشکر در غرش ودر جولان — ره بست بروی شه چون شیرهمی غران
بهر طمع دنیا هم وسوسهٔ شیطان — عقلش بدوهم جهلش اما نبدی یکسان
شدعقل فزون ازجهل آمدبسوی رحمان — تن رفت سوی دنیا شد روح بر قرآن
از لطف خداوندی شیریش نشده الوان — پس عقل زد اورا هی راهت بنمود اینسان
آمد برشه گفتا ای پادشه خوبان — بخشای گناهانم ای خسرو انس وجان
ده اذن که تا گردم اندر ره تو قربان — شه گفت جزاك الله بخشید حقت عصیان
پس اذن گرفت ازشه آمد بسوی عدوان — هرچند نصیحت کرد ناکشت مأثر آن
درحمله بلشکر شد همچون اسدغژمان — آخر بفتاد از پا از خنجر و از پیکان
گفت ای خلف زهرا ای قبلهٔ مه رویان — بشتاب ببالیم تا هست به پیکر جان
آمد زخیم بیرون شاهنشه مظلومان — بالین حر وبگرفت رأسش بسردامان
گفت ایحر نام آور ایکشته بخونغلطان — آنسانکه ترا شدحر پس نام زمادرهان
اندر دو جهان هستی آزاد توجاویدان — زد سید رابط را قتل توشرر برجان

غلطنامه

صفحه	سطر	درست	نادرست
۳	۲۱	هرروز نیایشگر	هم‌روز نیایشگر
۵	٤	همیشه	هیشه
۷	٤	خویشرا	خوشرا
۹	۵	مؤترو	مؤمن
۹	٦	شورنکیسا	ش،رونکسا
۹	۱۵	خار	حوار
۹	۲۰	شاه	پیر
۱۱	۱۳	عیش	عشق
۱٦	٦	قهز	[illegible]
۱۷	۵	مورد	مود
۸	۱۳	خانمی	خانمی
۲۲	۱۰	خار	خوار
۲۳	۱۰	جمعبت	جمعیت
۲٦	۲۰	کبیر	کبییر
۲۷	۳	افکند	آمد
۳۵	۱۵	طباع	بطاع
٤۰	٦	پیرایه	پیرانه
٤۱	۵	چارعنصر	چارعناصر
٤۱	۸	حوت	گاو
٤۲	۷	باشتباه چاپ شده قافیه درست نیست	
٤۸	٦	اعزل	اغزل
٤۹	۱۹	بس	بسن
۵۲	۱۰	امیرالبره‌ره	امیرالبیره
۵۲	۱۸	دوا	دپا
۵٦	۹	فلك	ملك
۵۹	۱٦	طاہر	طاهر
۵۹	۱۸	ولایت	ولای
٦٤	٦	خارخواری	خواخاری
٦٤	۱٤	واری	داری
٦٤	۱٦	دتاری	دتاری
٦٤	۲۰	فراری	فرارری
٦٦	۲۹	خار	خار
۷۰	۱۹	احیا	ایا
۷۳	۱۲	تکاور	سمندر
۷٦	۱۷	نغمات	ونغمات
۷٦	۱۱	مبغضین	مبقضین
۷۷	۱۱	اولین	اولیین
۸۳	۱۹	فرورد	فروزد
۸٤	۱۵	وفا	ونا
۸٤	۱۸	نمرود	نمرد

صفحه	سطر	درست	نادرست
۸۷	۹	مستحق	مستخق
۹۱	۱۸	سیمین	بسمین
۹۲	۱	اسرار	اسرا
۹۳	۱۳	انتظام	اتنظام
۹٤	۷	مستی و	مستی
۹۵	٦	میهوش	مهینش
۹۵	۷	ماغ	یاغ
۹٦	۱۲	بارب	یارب
۹٦	۱۵	دقایق	دقابق
۹۷	۲۰	قبیح	قیح
۹۸	۲	مناجات	مناجاب
۹۹	۷	حسب	زحسب
۱۰۲	۱۸	خویشتن	خوبشتن
۱۰۸	۱۵	یزدان	عیزدان
۱۱۰	۵	بخذلان	بخدلان
۱۱۰	۲	تحیرش	تخریش
۱۱۱	۱۱	صحف	وصحف
۱۱۲	۱۸	دورزن	دو زن
۱۱۵	۱۲	تکاور	تکاپو
۱۱۷	۲	کیستم	کسیتم
۱۱۹	۸	یاران و	یاران
۱۱۹	۱٦	یادش آمدمأخر	مشت پر کردمقدم
۱۲۲	۱۸	نکونش	نکویش
۱۲۳	۸	جای	خای
۱۳۰	۱۰	بساتین	بساطین
۱۳۰	۱۹	گذار	گدار
۱۳۳	۷	خوار	خار
۱۳٤	٤	خرامان	حرامان
۱۳۵	۲	مگردان	نگردان
۱۳٦	۳	کره رنج	گرد ورنج
۱۳٦	۱۱	سیمین	سمین
۱۳۹	۹	گوشواره	گشواه
۱٤۰	۲	سویش رو	سویشرو
۱٤۱	۱٦	تسبیح	تسبج
۱٤۱	۷	آن کز	آندلکز
۱٤۲	۱۳	خار	خوار
۱٤۳	۲	الهی	اللهی
۱٤۵	۱۵	الفضة	الفضه
۱٤۵	۲۱	ذهبین	ذبهین
۱٤٦	۱۱	القمرین	الذهبین
۱۵۰	۷	توانش	نواش

صفحه	سطر	درست	نادرست
۱۵۱	۱۵	جـای	جاه
۱۵۱	۱۷	باری	یاری
۱۵۳	۱۵	نقاش زوزگار زنارالهی کشید نقشی شگرف بر در ودیوار کربلا	
۱۵۵	۱۲۰	حریت	حربت
۱۵۷	۱۹	مدفن	مدغن
۱۵۹	۱۱	بپذیرد	پذیرد
۱٦۲	۱۲	علیله	علیه
۱۷۲	۲۰	خار	خوار
۱۷۸	۱۲	عزیر	عزیز
۱۷۹	٦	نسخ	نسج
۱۹۳	۸	حضرت	حضوت
۱۸۷	۱٤	نبیند	نیمند
۱۸۸	۱۱	یکسره	میکسره
۱۸۹	۸	غاغله	غلغه
۱۹٤	۲	بقیه	بقیه
۱۹٤	۲۰	بین	بیین
۱۹۵	۱	ند	ئد
۹۵	۷	تفسیر	تقسیر
۱۹۷	٦	بگذشت	نگذشت
۱۹۸	۱٦	تبار	بنار
۲۰۰	۵	ارغنون	ارغنون
۲۰۲	۱۵	محتم	مجسم
۲۱۳	۳	گردان	گرذان
۲۱۵	٦	زر	زز
۲۱۷	۸	خاری	حوازی
۲۱۱	۱۷	پیه	پیشه
۲۱۸	۷	قصیده	قیصده
۲۲۳	۳	عزتی	عرتی
۲۲۸	۲	یکو	بکو
۲۳۱	۱۸	گیتی	گیهتی
۲۳۸	۲	دویست‌ودوازده	دویست‌و یست‌ودو
۲٤۱	۱۹	بعصرش	بمصرش
۲٤۲	۱۳	چشمش	جسمش
۲٤۹	۱٤	ابوالبشر	ابولعشر
۲۵۵	٦	فیضش	فیض
۲۵۵	٦	مروح	مروج
۲۵۸	۵	مغیبات	مضیبات
۲۵۸	۱۹	خار	خوار
۲٦۰	۱	بزرگان	بزگان
۲٦۰	٤	اثنی	ثنی
۲٦۱	۲۱	بخلتش	نجلتش
۲٦۲	۱۰	جعفر	جمفر
۲٦۲	۱۸	وساوس	وسایس

سایر آثار حسین حزین گوینده کتاب

(((مــدایح و مراثی)))

۱ « قصاید ادبی و اخلاقی » ۲ « دیوان غزلیات ترجیعات ترکیبات تضمینات رباعیات مفردات » ۳ « چکامهای پارسی سره » ٤ « اندرز های پارسی سره نثری » ٥ « مثنویات ازقرار تابش خورشید » ٦ (آئینه عبرت یاساقینامه) ۷ « آتش عشق » ۸ (راز و نیاز) ۹ (دوبیتیهای سوز و گداز) این کتاب در سال ۱۳۲۸ خورشیدی درمطبعهٔ لاویان چاپ رسید ۱۰ (مرصدالاسرار) راجع بوقایع کربلا از خروج مدینه تا غارت خیمگاه بوزن مثنوی مولانا در سال ۱۳۷٤ در بروجرد بخرج جناب آقای عبدالمحمد مهدی زاده راننده در مطبعهٔ سعادت بطبع رسید ۱۱ « دستور خدا خواهی » ۱۲ : سرگذشت یامتفرقات : ۱۳ : خزانهٔ حزین بروجردی : شرح حال و اقوال تقریباً دو هزار نفر از شعرأ و عرفا و نویسندگان ۱٤ : تذکرهٔ بروجرد : در جغرافیائی وحوادث تاریخی بروجرد وشرح حال واقوال پانصد نفر تقریباً از علما و عرفا و شعرای قدیم وجدید آن دیار از این کتاب یکصد صفحه بصورت ٥ جزوه در سال ۱۳۳۷ خورشیدی در بروجرد مطبعهٔ سعادت بطبع رسید بقیه در نداشتن استعداد مالی بطبع نرسید تا خداوند متعال چه خواهد ۱٥ : دیوان مدایح ومراثی چهارده معصوم : که همین کتاب باشد .

اشعار نیز از اثر طبع حاج سید ماشاالله رابط است

گرشوی فرعون و شداد شقی در کفر خود   گرشوی نمرود شاوی برج کین از بهر خود
گرشوی ضحاك و خلقی راکشی از قهر خود   گر چو قارون گنجها اندوختی از بهر خود
گر شوی توشیك وهد رویتو دل از خلق برد   بایدت اینرشته را بر دست دیگر داد ومرد

گرچه از حسرت زنی سیلی بصورت باك نیست   گر که در فقر و فلاکت خفتهٔ هم باك نیست
گر فلانی خندهٔ بیجا کند هم باك نیست   گر نمیباشد کسانرا چشم حق بین باك نیست
نسل آدم از پدر جز درد وغم چیزی نبرد   بایدش اینرشته را بر دست دیگر داد و مرد

هر کسی از شوق خود تخمی در اینگلزار کشت   میکشد خجلت هر آنکسرا بود کردار زشت
بد مکن جان برادر چون بدت راید نوشت   گرتو باشی نوع پرور حاصلش باشد بهشت
کسکه از کردار زشتی حاصل خوبی نبرد   بایدش اینرشته را بردست دیگر داد و مرد

گرتو از ذلت شوی جانا پریشان غم مخور   گر ز بی کسبی تنت گردید عریان غم مخور
گر وکیلی بهر زر بفروخت ایران غم مخور   گر که این ملك نکو گردیده ویران غم مخور
خائنان جز یك کفن از اینجهان چیزی نبرد   بایدی اینرشته را بر دست دیگر داد و مرد

سر بسر باشد فقیران هم غنی دریك جلاب   داده دستوری پیمبر بر علی بوتراب
این بدان سیم وزرت راهست در روز حساب   خود بترس از فعل خود آید ترا روز عقاب
خوش باحوال کسی کو گوی خوشبختی ببرد   بایدش اینرشته را بردست دیگر داد ومرد

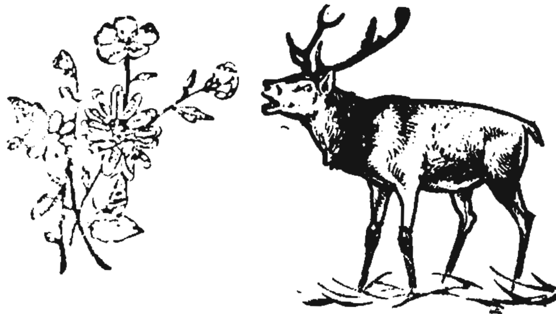
هیچکس درفکر مسکینان بی غمخوار نیست   از فقیران جستجو از بهر حق درکار نیست
غیر فرع ورشوه و بخل وحسد کردار نیست   خلق را ورد زبان جز درهم و دینار نیست
از زمین بشنو که قارون صدهزاران راشمرد   بایدش اینرشته را بردست دیگر داد و مرد

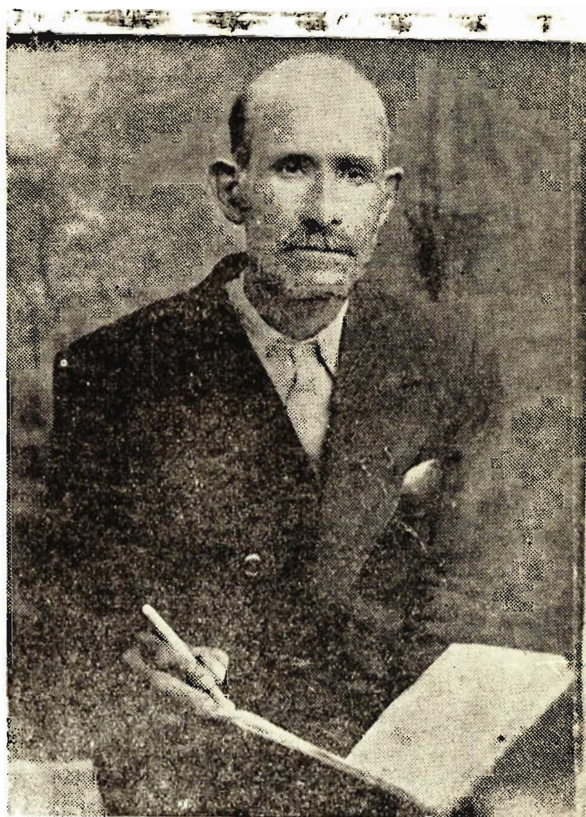
کاسبان ازدست رنج و نان خالی سیر نیست | جاهلان در درد و رنجند و یکیرا پیر نیست
فاسقان گردیده آزاد و بسر زنجیر نیست | قاضیان از خرسواری ساعتی هم سیر نیست
گر خرد مندان عالم را کسی فرمان نبرد | بایدی اینرشته را بر دست دیگر داد و مرد

ساقیا می را بخم ده گر سبو و جام نیست | عاشقان روی دلبر را دمی آرام نیست
اژدها از خورد را سو یکدمی را کام نیست | ظلم گر افزون شود این چرخ را آرام نیست
تخم بد هر کس که پاشد حاصلش شد بهر خود | بایدش اینرشته را بردست دیگر داد و مرد

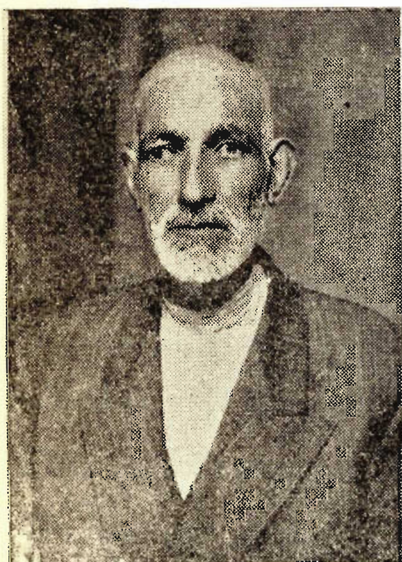
شکرها دارم که ساقی نیستم میخانه را | تا بدزدم از رفیقان خرقه و پیمانه را
عاشقی گر تو بکن این جامهٔ فرزانه را | صاحب اصلی ز هستی نیستم این خانه را
حاضریم از بهر مردن از جوان و پیرو خرد | بایدش اینرشته را بر دست دیگرداد و مرد

آنکه حاضر نی بمردن دزد های کعبه اند | یاکه بیدینان فتان رشوه خوار وقحبه اند
یا پدر جورش کشد یا دیگریرا بنده اند | میخورد مال کسان زینکارکی شرمنده اند
رابط این افسانه وکردار را یك یك شمرد | بایدش اینرشته را بردست دیگر داد و مرد





حسین حزین گوینده کتاب



(حاج سید ماشاالله رابط)
بانی طبع کتاب

ولـــه

ایکه هستی نسل یاسین ما ترا درانتظاریم — ازغایوا جان هراسان دربیابان ره سپاریم
مانده در وادی ذلت ازصغار و وزکبـاریم — دین جدت را مددکن رهبری جز تو نداریم
برطرف بنما توظلمت نورحق‌راکن نمایان — دست برتیغ دو سرزن کفررا لشگر فراوان

رخنه کرده اجنبی در شرع و قرآن مجید — بیحجاب اندر زمانه جمله زنهای جدید
دختران خرد سالان کرده رقاصی پدید — گرچنین باشد هزاران شمرهست وهم یزید
شد یثرب ماه طها چهره را نما عیان — دست برشمشیر زن تو ریشه کن کن طاغیان

عارفان حق شده در دیدهٔ مردم حقیر — مفت خورهای جهانرا نیست رحمی برصغیر
کاسبان بیریا در خوردن نان وپنیر — اغنیا را هست گردن بر مثال خوك و شیر
تو ترازوی عدالت نصب کن اندر جهان — حق هرکسرا ادا کن ای امام انس وجان

اصل قرآن را نداند هرسگ وگاو وحمار — پس زقرآن میزند دم درهمه شهر و دیار
مال مردم را ستاند درصفت باشد چو مار — شیر چونشد آشکارا گرگرا رو در فرار
کنج ابرو را بما بر عاشقان خستـه جان — الامان از درد هجران تو شاها الامان

گرترا عمری نباشد تا ببینی روی یار — تاکـه آسوده شوی از فتنـه های روزگار
دین جدش کن قبول و فعل اورا کن شعار — تو نباشی کمتر از آن کلب اصحاب کبار
او بود عالی و ما پستیم انـدر این جهان — او طبیب وما مریضانیم ودر رنج و زیان

ایخدای داد رس دلخسته ایم از روزگار — شرم رفته ازمیان وجمله در خمر وقمار
عدهٔ شیطان پرستان حال ایشان آشکار — همسر فقر وفلاکت کاسب سه و چهار
ایشه عدل و عدالت رهبر پیر و جوان — موسی آسا شو عیان و دفع بما قبطیان

در خیابانها نهاده صورت زنهای عور — چشمشان نسبت قرآن خدا گردیده کور

سینماها شد فراوان برهمه شد نفس زور — جزهوسهای فراوان نیست فکری بهر کور
هادی راه خـدا بنگر تو بر اعمالمان — کن ظهور ایخسرو دین ده جزای غافـلان

گر که زنها شب نشینی میکنند اندر هتل — یاکه برکرسی نشینند یا کـه اندر پشت رل
یاکه مانند فرنگی میزنند برسینـه گل — یا که رقص و تار و طنبو و پیانو یا دهل
سیدی فریاد رس بنگر باوضاع جهان — دین جدت را نما محفوظ از کیـد خسان

تا روائی بین پسر خود فحش گوید برپدر — میزند از فعل خود تـیرش بچشمان و جگر
خرس وخوك وگاو وسگ بهتر بود ازاین بشر — شیر تا پاك او خورد کی حق کند براو اثر
حجتا بهر خـدا مارا رهان از ناکسان — دست برتیغ دوسرزن ده حساب فـاجران

مرد درعمرش کشد زحمت برای جفت خود — زن زبی شرمی برد گوید که باشد مفت خود
مرد در بیرحمی زن چاره‌ای نتوان شمرد — از ازل آدم ز حوا این گوران را بخورد
شاه عادل هر طرف گردیده با طلها عیان — مجرمـانرا پاك کن بنمای رخ را از نهان

شیخنا ایدادو فریاد ازچه باشد بهر پول — کی به تسبیح وعبا ازتو خورند اینخلق گول
ریش وعمامه منه روسوی حق ای بوالفضول — صبر بنما تا شوی عالم چرا هستی عجول
چونشدی عالم بنه عمامه بر سر آنزمان — تاشود خشنود ازتو خلق وهم صاحب زمان

تاجران را جز رباکسبی دگردرکارنیست — در زکوة وخمسشان یکدرهم ودینار نیست
جزحساب سیم و زرروزوشبان کردار نیست — فربه وپرخون چه‌او گاو ودگر پروار نیست
ای امام غائب و ایحجت آخر زمـان — چهره را کن آشکارا حکم قرآن کن بیان

یارب این سادات از نسل علی در ذلتند — عامـه پـیران و مردان خدا در محنتنـد
عارفان انگشت عبرت بردهـان کربتند — ظالمان چون ماروکژدم خلقرا درزجرتند
وابط درزجر است دراین دوره آخر زمان — نسل جدت را امان ده وارهان ازناکسان

پند و مرثیه

نموده بر تو دنیارو چرا در کبر و نازی　　که دنیا بهر ریشخند میکند با هر کسی بازی
تکبر را چو کوهی در بر مردم چرا سازی　　ز یك تب راضی از عمر واجل را مرد همرازی
دمی در گوشه بنشین و فکری بهر فردا کن　　ز دنیا خوشه بر چین ذخیره بهر عقبا کن
بیا یك چند از قارون برای خود معنا کن　　تنت را پاك و بهر مرك خود را تو مهیا کن
تو چون از نیست در هستی ز حکمت خلق خواهی شد　　تو از خوبی مکن غفلت پشیمان بعد خواهی شد
ز صد بگذشت اگر عمرت اسیر مرك خواهی شد　　تهی دست از رویهٔ نت ز دنیا فرد خواهی شد
ز حکمت گر شوی غافل خدا را پس چه بشناسی　　حکیمت داد دستوری دوا را از چه نشناسی
روایت دستگیری هست و احوال کسی پرسی　　نکردی خدمتی بر کس نشستی ظلم را کرسی
بکردی ظلم بر روحت شدی ساقط تو از هستی　　کجا رفتند ظلامان نشانی نیست از پستی
یزید و لشگرش هر سو زده جولان بد مستی　　زده آتش بجان خود ز دین وعقل در سستی
برای منصب دنیا نموده جنك با قرآن　　برای بیعت زانی شده فرمانبر شیطان
بگفته شاه را بر مار سیده از یزید فرمان　　بکن بیعت بحتمی با یزید و زاده مرجان
به بیعت گر شوی مایل ز لشگر در امان باشی　　وگر نه جنك در گیرد گمانم در زیان باشی
بگفتا شاه پس او را عجب بی آبرو باشی　　ز زور زادهٔ حیدر گمانم بیخبر باشی
منم فرزند باب الله همان داماد پیغمبر　　ز اولاد بنی هاشم که زد جبریل را شهپر
وصی و نفس پیغمبر کند سر از تن عنتر　　ببازوی یداللهی کند قسمت در خیبر
بتان را او فکند از پا چو زد بر دوش پیغمبر　　بود مادر مرا زهرا سلامش آمد از داور
بگفتا حضرت یکتا پیمبر را که این دختر　　به بخشم از برایش شیعیان را در صف محشر
نماید نوش جامی و تا لذذ یابد از کوثر　　بشد اولاد او یکسر ز ظلم و نا روا مضطر

ز بیداد یزید دون بتیر ونیزه و خنجر — نموده جنگ با آنشه بدشت کربلا بنگر
برای حجت وبرهان رجز میخواند براشکر — کشیده تیغ و زد بانك انا بن دخت پیغمبر
چوطومارش جهان پیچید بر آنفرقه کافر — اجل بارید از سیفش روانشد رود از احمر
چوطوفان اجل آمدیلان را کشتی ولنگر — نخست برهرشقی میداد زاعمال خودش کیفر
شکست لشکر کیارشد تاکوفه پس یکسر — که ناگه هاتفی گفتش چه شد آنعهد با داور
فدا کردی براه ما تو اکبر را و هم اصغر — شهادت راطلب کن بگذر ازجنگ ایمه انور
چوبشنیداین ندا آنشه ززین پس واژگون گردید — رضایدوست رامایل شد واوغرقه خونگردید
سرش ببرید شمردون وعالم سرنگون گردید — نوای العطش آندم ز حلقومش برون گردید
بکشتن داد خود را تا که دریابد شفاعترا — شود شافع بمحشر او گنهکاران امت را
بروی سید رابط گشاید باب رحمت را — دریغ از او نفرماید چو نعمت را چه جنت را

یارب تو زبان و گوش و چشمم بستی — در فقر و غنا خدای هر دو هستی
در فقر فقیر ذکر او هست خدا — لیکن بغنا غنی کند بد مستی
این عمر عزیز میرود از هستی — هر تازه نفس که میرود در پستی
بخرد نبرد تلذذ از این سستی — دارم عجبی ز عاقل و این مستی

اعتذار نظر باینکه اینجانب در مدت زندگانی خود اشعاری نگفته ام و بفنون و صنایع لفظی و معنوی شعر آشنا نیستم بنا براین در مدت طبع کتاب حاظر ذوق فطری و توسل بخاندان معصوم بنده را وادار بگفتن اشعار منظور کرد امید است خوانندگان از خورده گیری درگذرند واز دعای خیر فراموش نفرمایند العذر عند کرام الناس مقبولا .

(سید ماشاالله رابط)

چند غزل از حزین

درسر دیوارم و دست از بگل باشد مرا — بر فراز چرخم و در عرش دل باشد مرا
دست در کار است و دل با یار گرم صحبت است — قبله جانان است نی این مشت گل باشد مرا
از همه بگسسته ام با آنصنم پیوسته ام — بستگی با آن بت پیمان گسل باشد مرا
در بر خورشید سوزان از برای قوت روز — ذره آسا خود تلاشی متصل باشد مرا
مو بمویم با عنایتهای ایزد متصل — جز خدا از جمله خاطر منفصل باشد مرا
عشق باشد هادی من در صراط المستقیم — با چنین هادی چه پروا از مضل باشد مرا
از گل و وز گل حزین چشم تمنا بسته ام — گل چه باشد گل چه چون شوخ چگل باشد مرا

گوهر پرقیمتی برروی خاك افتاده است — تیره گل را گوهری بس تا بناك افتاده است
باکمال فضل ودانش گرد وخاك آلوده ام — قیمت در کم نگردد گر بخاك افتاده است
عشق از آمال وخواهشهای نفسم بازداشت — عشق وحدت پیشه خصم اشتراك افتاده است
برطبیبی عرضه کردم درد خود نالید و گفت — درد تو اندر دل است و درد ناك افتاده است
او فکند از پا حزینرا از نگاه ناز و گفت — کشتهٔ عشق است و بر خاك هلاك افتاده است

بملك آشنائی گلشنی دارم چه غم دارم — ز گلهای محبت دامنی دارم چه غم دارم
گرفتم باغبان بندد برویم راه گلشن را — درون خانهٔ دل گلشنی دارم چه غم دارم
توانگر از زرو وزسیم شادان آمده منهم — رخ زرد و بت سیمین تنی دارم چه غم دارم
جهانگرداست چون خورشید عورم ازلباس اما — ز استغنا بتن پیراهنی دارم چه غم دارم
چه غم دارم حوادث از درودیوار اگر بارد — من ازمیخانه محکم مأمنی دارم چه غم دارم
بقدر خویشتن ازعشق جانان بهره ور باشم — برای تابش خور روزنی دارم چه غم دارم
ندیبانم چنان صیدی که صیادم رها سازد — نشسته در کمین صید افکنی دارم چه غم دارم
اگر برقی برای سوختن آید حزین منهم — زخار زندگانی خرمنی دارم چه غم دارم

صد شور قیامت شده برپا ز قیامت | بنشین که قیامت بکند کار قیامت
چشمان تو شمشیر ز ابروی کشیده | دارم سپر ازسینه و سر بهر حسامت
افغان دل سوختگان نغمهٔ چنگت | خون جگر شیفتگان بادهٔ جامت
غیرت ندهد اذن برم نام تو بر لب | ایجان بلب آمده قربانی نامت
نه شوق رهائی و نه امید نوازش | چون من نبود صید گرفتار بدامت
هر مرغ لب بام توبنشست هدف شد | اقبال کشانید مرا بر لب بامت
صیاد چرا نیست غم صید اسیرت | ایخواجه چرا نیست بسر فکر غلامت
جان بر لب وسر برکف من تابفشانم | بر پای کسی کو بمن آورد پیامت
برخاك حزین گرگذری از پس مردن | آید بخدا بوی محبت بمشامت

هرکس بدمن گوید دادار به بخشاید | صد بار اگر گوید صد بار به بخشاید
از بهر خدا گوید هرکس بددرویشان | امید چنان باشد غفار به بخشاید
هرکس که مرادرنار خواهدبرسد نورش | حق سرخط آزادیش از نار به بخشاید
هرکس ندهد آبم از بهر رضای حق | در حشر خدا او را انهار به بخشاید
برنامهٔ من دشنام نبودهمه تحسین است | فحاش سیه دل را جبار به بخشاید
تا چند تو میگوئی یارب زحزین مگذر | ازبغض و حسد بگذر بگذاربه بخشاید
کی رد و قبول ما ترتیب اثر دارد | دادار نه بخشاید دادار به بخشاید

درکوی جان میرسم دانش بسرجاندربغل | بهر نثار مقدمش این برسر وآن در بغل
شاید قبول افتد شود گوی خم چوگان او | بر دوش سر آوردهام هم نیز سامان در بغل
مال جانان سالها هم در بدر هم خونجگر | در جان شدم دیدم که جان بگرفته جانان در بغل
از زاهد و از شیخ کی زنار و بت پنهانکنم | از این قماش آن هر دو را باشد فراوان در بغل

خواهند گر روز جزا مدرك برای عشق او — آید حزین در پیشگه گریان و دیوان در بغل

آنکه نقش تو بدین خوبی رخسار کشید — من حیرت زده را نقش بدیوار کشید
زلف وارون بکشید و مژهٔ برگشته — نقشهٔ بخت مرا جمله نگونسار کشید
نقش موهوم دهان توام ای یار عزیز — کرد مبهوت و سوی عالم اسرار کشید
ایگل از وصل توکی بهره بگیرد عاشق — گرکه در راه تو از پای طلبکار کشید
خرمن خرمی صبر حزین سوخته شد — بسکه اندر غم تو آه شرر بار کشید

هرچند آنجفا جو افزود ناز خود را — منهم فزوده کردم عجز و نیاز خود را
در خلوت خیالش چونشمع میگدازم — اما نهفته دارم سوز و گداز خود را
دیدم برهگذارش حیران زپا فتادم — آخر برون فکندم از پرده راز خود را
در عاشقی ومستی بیچاره ام چه سازم — با اینکه میشناسم من چاره ساز خود را
اینقصه پریشان کوته چسان توانکرد — می افکند بعارض زلف دراز خود را
آمد خیال دوش گاه نماز با ناز — مقبول دوست کردم آخر نماز خود را
مارا حزین نباشد از او نوازش دل — هر چند آزمودم من دلنواز خود را

آنکس که با تو ظاهر او آشنا بود — بیگانه او بباطن و از تو جدا بود
از آدمی سوای تظاهر ندیده ام — پس معنی و حقیقت آدم کجا بود
تو جز تعارفات ازین نوع دیده ای — آنهم سر زبان امیر و گدا بود
ایکاش آفتی نرسد هم ز آدمی — نسبت بهم چو عقرب و هم اژدها بود
گر او گل سرسبد آفرینش است — در پای قلب هم زچه خار بلا بود
انسان ز انس آمده مشتق بنزد من — پس این قدر شرور ومخالف چرا بود
منهم حزین ز خلق کناری گرفته‌ام — این کار هم موافق میل خدا بود

صلح و آرامش عمومی

خدا یا میشود روزی که دنیا بخود بیند یکی سامان و سر را
کند خاموش آب رحمت صلح شراری را که سوزد خشك و تر را
پسر بر کشتهٔ بابا نگرید نبیند باب خون غلطان پسر را
دو تن بهر سری و سر فرازی نسازد غرق خون صدها بشر را
نه خونریزی و نی توپ و تفنگی نه بیدادی دگر بیداد گر را
شود نعمت قرین راحت موافق چو ثروتمند مرد کارگر را
شود چون کارگر از خواب بیدار نبند یشد طریق نان و خور را
برایش پیشه ای موجود باشد بجز پیشه چه شاید پیشه ور را
معاش خویش را تعیین بداند رها سازد اگر را و مگر را
بشر نسبت بهم خوش بین سراسر همه در خیر کرده ترك شر را
نه کبر و نی حسد نی کینه وجنگ نه تصمیمی هلاك یکدگر را
همه نسبت بناموس هم ایمن چنان کو در سرا دختر پدر را
شود مه پیکران را او برادر پدر دو شیزگان سیم بر را
نه دزدی و نه شیادی و غارت نه قفلی خود دکان سیم وزر را
دروغ و فتنه و نیرنگ نا بود اثر نی قتل و ترس وهم خطر را
بشر در خوردن و پوشش مساوی برابر هم معاش و هم مقر را
پرنده هم چرنده ایمن از خلق نیازارند نوع جانور را
بشرچون این چنین شد درد و غم نیست نبینی از بدی هر گز اثر را
حزین گر اهل عالم این چنین شد بهشت نقد دان این رهگذر را

پایان کتاب